داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی

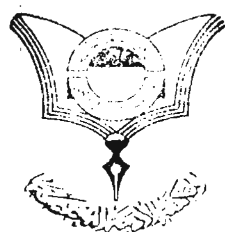


نگارش زهرا خانلری (کیا)

با مقدمهٔ دکتر پرویز ناتل خانلری

داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی





داستانهای دل انگیز ادبیات فارسی

نگارش

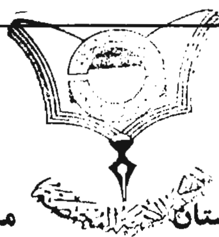
دکتر زهرای خانلری (کیا)

با مقدمه دکتر پرویز خانلری



- **داستانهای دل انگیز ادبیات فارسی**
- نگارش: دکتر زهرا خانلری(کیا)
- چاپ دوم، بهار **۱۳۶۳**
- چاپ مظاهری
- تیراژ: **۵۰۰۰** نسخه
- **انتشارات توس**، اول خیابان دانشگاه تهران

فهرست



* ــ نسخهٔ خطی این کتاب در کتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ است.

مقدمه

هر کس با ادبیات شیرین فارسی خاصه شعر دلکش آن سروکار دارد در ضمن مطالعه بارها به مضامینی برخورده‌است که در آنها تمثیل و اشاره‌ای به داستانهای تاریخی یا افسانه‌ای وجود دارد.

مردم این سرزمین کهنسال در هزار سالهٔ اخیر تاریخ خود چنان با این داستانها آشنا بوده‌اند که اندك اشاره و کنایه‌ای به یکی از قسمتهای سرگذشت اشخاص هرداستان سراسر واقعه را در ذهن ایشان می‌انگیخته است.

شاعری در وصف شب ستارهٔ ثریا را به منیژه که برسرچاه نشسته است تشبیه می‌کرد:

ثـریا چون منیژه بر سر چاه　　دوچشم من برو چون چشم بیژن

دیگری که مورد سخط سلطان واقع شده بـود حال خود را با او به حال بیژن با افراسیاب همانند می‌دید و آرزو می‌کرد کـه تهمتنی پیدا شود و او را برهاند:

شاه ترکان بپسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

داستان سیاوش و سرگذشت دردناك او نیز همیشه در خاطر مردم این سرزمین بوده وگاه و بیگاه آن را یاد می‌کرده‌اند :

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

سرگذشت عشق ناکام مجنون و لیلی هرگز از خاطرها نرفته و سخنورانِ دمی از تکرار وتجدید یاد ایشان غافل نمانده‌اند :

اگر عداوت وجنگست در میان عرب
میان لیلی‌ومجنون‌محبت‌است‌وصفاست

داستان خسرو و شیرین با همهٔ دقایق و نکات آن همواره در ذهن ایرانیان جایگزین بوده و به هر اشاره‌ای آن را به‌یاد می‌آورده‌اند:

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم‌کشید
شوری‌که درمیان منست ومیان دوست

فرهاد کوهکن از محبوبترین پهلوانان داستان‌های عاشقانه و سرمشق وفا و جانبازی در راه عشق شمرده می‌شد :

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست
ورکوه محنتم به مثل بیستون شود

دل به‌امید صدائی‌که مگر از تو رسد
ناله‌ها کرد درین‌کوه‌که فرهاد نکرد

سرگذشت مذهبی یوسف و زلیخاکه مردم مسلمان این سرزمین از آیات قرآن باآن‌آشنا می‌شدند همیشه مورد تمثیل بوده‌است وبه‌جزئیات این داستان درشعرفارسی بارها اشاره‌کرده‌اند ؛ از افتادن یوسف درچاه:

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید
هزاریوسف مصری فتاده در چه ماست

و پاره‌شدن پیراهن او به دست برادران :

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ترسم برادران عزیزش قبا کنند

و فروختن یوسف به زر ناسره :

دوست‌مفروش‌به‌دنیا که بسی‌سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته‌بود

ومفتون شدن زلیخا به‌او:

من‌از آن حسن‌روزافزون که‌یوسف‌داشت‌دانستم
که حسن از پردهٔ عصمت برون‌آرد زلیخا را

وسرزنش زنان مصر به زلیخا :

گرش‌ببینی‌ودست ازترنج‌بشناسی روا بودکه ملامت کنی زلیخا را

تا آنجا که یوسف به سلطنت می‌رسد :

الا ای یوسف‌مصری که‌کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

وسرانجام رسیدن بوی پیراهن پسر به پدر رنجدیده :

بوی پیراهن‌یوسف زصبا می‌شنوم شادی آورد گل وباد صبا شادآمد

تا کامیابی یعقوب به دیدار یوسف :

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که درکلبهٔ احزان کردم

همه‌جا بارها درشعرفارسی به‌نکات و دقایق این داستان برمی‌خوریم.

به داستان شیخ صنعان و دل دادن او به دختر ترسا نیز در غزل فارسی مکرر اشاره شده است :

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ‌صنعان خرقه رهن‌خانهٔ‌خمارداشت

این داستانها چنان رواج داشته و زبانزد خاص و عام بوده که ادبیات ما خاصه شعر و غزل همیشه با آنها آمیخته‌است .

اما جوانان این روزگار شاید مجال آن را نداشته‌باشند که همهٔ این داستانها را درمتن اصلی که اغلب شاهکار بزرگان نظم و نثرماست بخوانند و به‌این‌سبب غالباً از ادراك اشاراتی که درشعر به سرگذشت این اشخاص داستانی می‌شود عاجز می‌مانند و آن لذتی را که در اینگونه اشارات و کنایات هست درنمی‌یابند. به‌این‌سبب بیم آن‌است که یکباره رشتهٔ ارتباط نسل حال و آیندهٔ ایران با میراث گرانبهای کهن گسسته شود و گنجینهٔ پرارزش ادبیات فارسی بی‌وارث بماند .

برای رفع این نقیصه ازچندی پیش به‌نظر رسید که هرگاه خلاصهٔ داستانهای ادبی ایران به عباراتی ساده و مختصر منتشر شود برای ذهن نوجوانان مایه‌ای وبرای آشنایان بااین آثار تذکاری خواهد بود ؛ خاصه که این داستانها خود چنان بدیع و دلکش ومشتمل بر ظرائف و نکات بدیع است که اگر تنها ترویح خاطر وتفریح طبع نیزمنظور باشد ازآنها بهتر و زیباتری نمی‌توان یافت .

این خدمت ادبی را همسر عزیز من برعهده گرفت وچندین‌داستان معروف وبرجستهٔ زبان فارسی را خلاصه کرد که بتدریج درمجلهٔ «سخن» انتشار یافت وبعضی ازآنها نیز یك بار گردآوری‌شد و به صورت کتابی درآمد .

مؤلف این مجموعه در انشای داستانها کوشیده‌است که در عین مراعات سادگی و روانی تا آنجاکه میسر بوده شیوهٔ تعبیر متن اصلی را نیز نگهدارد وخصوصیات بیان شاعر ونویسنده را نشان دهد . تشبیهات واستعارات وتعبیراتی که درطی هر داستان آمده غالباً مأخوذ و منقول از

متن اصلی است که مورد تلخیص قرارگرفته واین روش به‌قصدآن اتخاذ شده است که خواننده در ضمن خواندن خلاصهٔ هر داستان اندکی نیز با اسلوب بیان سراینده یا نویسندهٔ‌آن آشنائی حاصل کند.

دکتر پرویز ناتل خانلری



بکتاش و رابعه

شیخ فریدالدین‌عطار از عارفان بزرگ و شاعران متصوف‌ایران در قرن ششم هجری‌است . عطار ابتدا شغل پدر یعنی عطاری را پیشهٔ خود ساخت اما پس‌از چندی‌از آن دست کشید و به‌عالم عرفان رو آورد. وی افکار لطیف خود را در ضمن اشعار دل‌انگیز بیان کرد . آثار عطار فراوان و مشهوراست . از جمله دیوان شعرشامل قصاید و غزلیات و مثنوی‌های اسرارنامه ، الهی‌نامه ، منطق‌الطیر، خسرونامه وگل و هرمز است .

داستان «بکتاش و رابعه» از « الهی‌نامهٔ شیخ‌عطار» است . رابعه بنت کعب قزداری، که این داستان دربارهٔ اواست، نخستین‌بانوی سخنور ایران است و بعضی قطعات زیبا و دلاویز از او باقی مانده‌است .

چنین قصه که دارد یاد هرگز ؟
چنین کاری کرا افتاد هرگز ؟

رابعه یگانه دختر کعب امیر بلخ بود. چنان لطیف و زیبا بود که قرار از دلها می‌ربود و چشمان سیاه جادوگرش با تیر مژگان در دلها می‌نشست. جانها نثار لبان مرجانی و دندانهای مرواریدگونش می‌گشت. جمال ظاهر و لطف ذوق به‌هم آمیخته و او را دلبری بی‌همتا ساخته بود. رابعه چنان خوش‌زبان بود که شعرش از شیرینی لب حکایت می‌کرد. پدر نیز چنان دل بدو بسته بود که آنی از خیالش منصرف نمی‌شد و فکر آیندهٔ دختر پیوسته رنجورش می‌داشت. چون مرگش فرا رسید، پسر خود حارث را پیش خواند و دلبند خویش را بدو سپرد و گفت: «چه‌شهریارانی که این درّ گرانمایه را از من خواستند و من هیچکس را لایق او نشناختم، اما تو چون کسی را شایستهٔ او یافتی خود دانی تابه‌هر راهی که می‌دانی روزگارش را خرم سازی.» پسر گفته‌های پدر را پذیرفت و پس از او بر تخت شاهی نشست و خواهر را چون جان گرامی داشت. اما روزگار بازی دیگری پیش آورد.

روزی حارث بمناسبت جلوس به تخت شاهی جشنی خجسته بر پا ساخت. بساط عیش در باغ باشکوهی گسترده شد که از صفا و پاکی چون بهشت برین بود. سبزهٔ بهاری حکایت از شور جوانی می‌کرد و غنچهٔ گل به‌دست باد دامن می‌درید. آب روشن و صاف از نهر پوشیده از گل می‌گذشت و از ادب سر بر نمی‌آورد تا بر بساط جشن نگهی افکند. تخت شاه بر ایوان بلندی قرار گرفته و حارث چون

خورشیدی بر آن نشسته بود . چاکران و کهتران چون رشته‌هـای مروارید دورادور وی را گرفته وکمر خدمت بر میان بسته بودند . همه نیکوروی و بلندقامت ، همه سرافراز و دلاور . اما از میان همهٔ آنها جوانی دلارا و خوش‌اندام ، چون ماه درمیان ستارگان می‌درخشید وبیننده را به تحسین وامی‌داشت ؛ نگهبان گنجهای شاه بود و بکتاش نام داشت . بـزرگان و شریفان برای تهنیت شاه در جشن حضور یافتند و از شادی و سرور سرمست گشتند و چون رابعه از شکوه جشن خبر یـافت به بام قصر آمد تا ازنزدیك آن‌همه شادی و شکوه را به چشم ببیند . لختی از هرسو نظاره کرد . ناگهان نگاهش به بکتاش افتادکه به ساقی‌گری در برابر شاه ایستاده بود و جلوه‌گری می‌کرد ؛گاه با چهره‌ای‌گلگون از مستی می‌گساری می‌کرد وگاه رباب می‌نواخت ، گاه چـون بلبل نغمهٔ خوش سر می‌داد وگاه چـون گل عشوه و ناز می‌کرد . رابعه‌که بکتاش را به آن دلفروزی دید، آتشی از عشق به جانش افتاد سراپایش را فراگرفت . از آن‌پس خواب شب وآرام روز ازاو رخت بربست و طوفانی سهمگین در وجودش پدید آمد . دیدگانش چون ابر می‌گریست و دلش چون شمع می‌گداخت . پس ازیك‌سال ، رنج و اندوه چنان ناتوانش‌کرد که او را یکباره از پا درآورد و بر بستر بیماریش افکند . برادر بر بالینش طبیب آورد تا دردش را درمان‌کند ، اما چه سود ؟

چنان دردی کجا درمان پذیرد	که جان‌درمان هم ازجانان‌پذیرد

رابعه دایه‌ای داشت دلسوز و غمخوار و زیرك وکاردان. با حیله‌وچاره‌گری ونرمی وگرمی پردهٔ شرم را ازچهرهٔ او برافکند وقفل دهانش را گشاد تا سرانجام دختر داستان عشق خود را به غلام ، بر دایه آشکارکرد وگفت :

چنان‌عشقش‌مرا بی‌خویش‌آورد	که صدساله غمم در پیش آورد

چنین بیمار و سرگردان ازآنم	که می‌دانم که قدرش می‌ندانم

سخن‌چون‌می‌توان زان‌سرو‌من گفت	چرا باید زدیگرکس سخن‌گفت

باری از دایه خواست‌که در دم برخیزد و سوی دلبر بشتابد و این داستان را با او در میان بگذارد ، به‌قسمی که رازش برکسی فاش نشود ، و خود برخاست و نامه‌ای نوشت :

الا ای غایب حـاضر کجائی	به پیش من نه‌ای آخرکجائی

بیا و چشم و دل را میهمان‌کن	وگرنه تیغ گیر وقصد جان‌کن

دلم بردی و گر بودی هزارم نبودی جز فشاندن بر تو کارم
زتو یك لحظه دل زان برنگیرم که من هرگز دل‌ازجان برنگیرم
اگر آئی به دستم باز رستم و گرنه می‌روم هرجا که هستم
به هر انگشت درگیرم چراغی ترا می‌جویم از هردشت و باغی
اگرپیشم چو شمع آئی پدیدار وگرنه چون چراغم مرده انگار

پس از نوشتن، چهرهٔ خویش را بر آن نقش‌کرد و بسوی محبوب فرستاد.
بکتاش چون نامه را دید ازآن لطف طبع ونقش زیبا در عجب ماند وچنان یکباره دل بدو سپرد که‌گوئی سالها آشنای او بوده‌است. پیغام مهرآمیزی فرستاد وعشق را با عشق پاسخ داد. چون رابعه از زبان دایه به عشق محبوب پی برد دلشاد گشت و اشك شادی از دیده روان ساخت. از آن پس روز و شب با طبع روان غزلها می‌ساخت وبه‌سوی دلبر می‌فرستاد. بکتاش هم پس‌ازخواندن هرشعرعاشق‌تر و دلداده‌تر می‌شد. مدتهاگذشت. روزی بکتاش رابعه را در محلی دید و شناخت و همان دم به دامنش آویخت. اما بجای آنکه از دلبر نرمی و دلدادگی ببیند با خشونت و سردی روبروگشت. چنان دختر ازکار او برآشفت و ازگستاخیش‌روی درهم‌کشیدکه با سختی اورا ازخود راند وپاسخی جز ملامت نداد:

که‌هان‌ای‌بی‌ادب‌این‌چه‌دلیریست توروباهی ترا چه جای شیریست
که باشی توکه گیری دامن من که ترسد سایه از پیراهن من

عاشق ناامید بر جای ماند وگفت: «ای بت دلفروز، این چه حکایت‌است که در نهان شعرم می‌فرستی و دیوانه‌ام می‌کنی و اکنون روی می‌پوشی و چون بیگانگان از خود می‌رانیم؟»

دختر با مناعت پاسخ دادکه: «ازاین رازآگاه نیستی و نمی‌دانی که‌آتشی که در دلم زبانه می‌کشد و هستیم‌را خاکستر می‌کند بنزدم چه‌گرانبهاست.چیزی نیست که با جسم خاکی سر و کار داشته باشد. جان غمدیدهٔ من طالب هوسهای پست وشهوانی نیست. ترا همین بس‌که بهانهٔ این عشق سوزان و محرم اسرارم باشی، دست از دامنم بدارکه با این‌کار چون بیگانگان ازآستانه‌ام دورشوی.»

پس ازاین‌سخن، رفت وغلام را شیفته‌تر از پیش بر جای گذاشت و خود همچنان به‌شعرگفتن پرداخت وآتش درون را با طبع چون آب تسکین داد.

روزی دختر عاشق تنها میان چمن‌ها می‌گشت ومی‌خواند:

الا ای باد شبگیری گذر کن — ز من آن ترك یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی — ببردی آبم و آبم ببردی

چون دریافت که برادر شعرش را می‌شنود کلمهٔ « ترك یغما » را به « سرخ سقا » یعنی سقای سرخ‌روئی که هر روز سبوئی آب برایش می‌آورد، تبدیل کرد. اما برادر از آن پس به خواهر بدگمان شد.

از این واقعه ماهی گذشت و دشمنی بر ملك حارث حمله‌ور گشت و سپاهی بی‌شمار بر او تاخت. حارث هم پگاهی با سپاهی چون بختش جوان ازشهر بیرون رفت. خروش کوس گوش فلك را کر کرد و زمین ازخون دشمنان چون لاله رنگین شد. اجل چنگال خود را به‌قصد جان مردم تیز کرد و قیامت برپا گشت.

حارث سپاه را به‌سوئی جمع آورد و خود چون شیر بردشمن حمله کرد. از سوی دیگر بکتاش با دو دست شمشیر می‌زد و دلاوریها می‌نمود. سرانجام چشم زخمی بدو رسید و سرش از ضربت شمشیر دشمن زخم برداشت. اما همینکه نزدیك بودگرفتار شود، شخص روبستهٔ سلاح پوشیده‌ای سواره پیش‌صف‌درآمد وچنان خروشی برآورد که از فریاد او ترس در دلها جای‌گرفت. سوار بردشمن زد و سرها به‌خاك افکند ویکسر بسوی بکتاش روان‌گشت. اورا برگرفت وبه‌میان صف سپاه برد و به دیگرانش سپرد و خود چون برق ناپدیدگشت. هیچکس از حال اوآگاه نشد و ندانست که کیست. این سپاهی دلاور رابعه بودکه جان‌بکتاش را نجات بخشید.

اما بمحض آنکه ناپدید گشت سپاه دشمن چون دریا به موج آمد و چون سیل روان‌گشت و اگرلشکریان شاه بخارا به‌کمك نمی‌شتافتند دیّاری درشهر باقی نمی‌ماند. حارث پس ازاین‌کمك پیروز به شهر برگشت وچون سوار مرد افکن را طلبید نشانی از او نجست. گوئی فرشته‌ای بود کـه از زمین رخت بربست. همینکه شب فرا رسید، و قرص‌ماه چـون صابون، کفي از نور بر عالم پاشید؛ رابعه که از جراحت بکتاش دلی سوخته داشت وخواب از چشمش دورگشته بود نامه‌ای به او نوشت:

چه افتادت که افتادی به‌خون در — چومن زین‌غم نبینی سرنگون‌تر
همه‌شب همچوشمعم سوز دربر — چوشب‌بگذشت مرگ روزبرسر
چه‌می‌خواهی زمن‌بااین‌همه‌سوز — که نه‌شب بوده‌ام بی‌سوز نه‌روز



برابر صفحه ۶

چنان‌گشتم‌زسودای‌تو بی‌خویش — که ازپس می ندانم‌راه وازپیش
دلی دارم ز درد خویش خسته — به بیت‌الحزن در برخویش بسته
اگر امید وصل تو نبودی — نه‌گردی ماندی از من نه دودی

نامه مانند مرهم درد بکتاش را تسکین داد و سیل اشك از دیدگانش روان ساخت و به دلدار پیغام فرستاد :

که : « جانا تا کیم تنهاگذاری — سر بیمار پرسیدن نداری
چوداری خوی مردم‌چون‌لبیبان — دمی بنشین به بالین غریبان
اگر یك‌زخم دارم برسر امروز — هزارم‌هست برجان ای دل‌افروز
ز شوقت پیرهن برمن کفن شد» — بگفت‌این‌وزخود بی‌خویشتن‌شد

چند روزی‌گذشت و زخم بکتاش بهبود یافت .

***

رابعه روزی در راهی به رودکی شاعر برخورد . شعرها برای یکدیگر خواندند و سؤال و جوابهاکردند . رودکی ازطبع لطیف دختر درتعجب ماند و چون از عشقش آگاه‌گشت راز طبعش‌را دانست و چون ازآنجا به بخارا رفت به درگاه شاه بخارا، که به‌کمك حارث شتافته بود ، رسید . از قضا حارث نیزبرای عذرخواهی و سپاسگزاری همان روز به دربار شاه وارد گشت . جشن شاهانه‌ای برپا شد و بزرگان و شاعران بار یافتند . شاه از رودکی شعر خواست . او هم برپا خاست وچون شعرهای دختر را به یاد داشت همه‌را برخواند . مجلس سخت گرم شد و شاه چنان مجذوب‌گشت که نام‌گویندهٔ شعر را ازاو پرسید . رودکی هم مست می وگرم شعر، بی‌خبر ازوجود حارث ، زبان‌گشاد و داستان را چنانکه بود بی‌پرده نقل‌کرد وگفت شعر از دخترکعب است که مرغ دلش در دام غلامی اسیر گشته است چنانکه نه خوردن می‌داند و نه خفتن و جز شعرگفتن و غزل سرودن و نهانی برای معشوق نامه فرستادن کاری‌ندارد . راز شعر سوزانش جز این نیست .

حارث داستان را شنید وخود را به مستی زد چنانکه‌گوئی چیزی نشنیده‌است. اما چون به شهر خود بازگشت دلش از خشم می‌جوشید ودر پی بهانه‌ای می‌گشت تا خون خواهر را فرو ریزد و ننگ را از دامان خود بشوید .

بکتاش نامه‌های آن ماه را که سراپا از سوز درون حکایت می‌کرد یکجا جمع‌کرده وچون گنج‌گرانبها در درجی‌جای داده بود . رفیقی داشت ناپاك که از

دیدن آن درج حرص بر جانش غالب شد و به‌گمان‌گوهرسرش را گشاد وچون‌آن نامه‌ها را برخواند همه را نـزد شاه برد . حارث یکباره از جا در رفت . آتش خشم سراسر وجودش را چنان فرا گرفت که در همان دم کمر قتل خواهر بر بست. ابتدا بکتاش را به بند آورد ودر چاهی محبوس ساخت ، سپس نقشهٔ قتل خواهر راکشید . فـرمود تا حمامی بتابند و آن سیمتن را درآن بیفکنند و سپس رگزن هر دو دستش را رگ بزند وآن را بازبگذارد . دژخیمان چنین کردند . رابعه را به‌گرمابه بردند و از سنگ و آهن در را محکم بستند . دختر فریادهـا کشید وآتش به جانش افتاد ؛ اما نه از ضعف و دادخواهی ، بلکه آتش عشق ، سوز طبـع ، شعر سوزان ، آتش جوانی ، آتش بیماری و سستی ، آتش مستی ، آتش از غم رسوائی، همهٔ اینهاچنان اورا می‌سوزاندندکه هیچ‌آبی قدرت خاموش کردن آنها را نداشت . آهسته خون ازبدنش می‌رفت و دورش را فرا می‌گرفت. دختر شاعر انگشت در خـون فرو می‌برد و غزل‌های پرسوز بر دیوار نقش می‌کرد . همچنان‌که دیوار با خون رنگین می‌شد چهره‌اش بی‌رنگ می‌گشت وهنگامی کـه درگـرمابه دیواری نا نوشته نماند در تنش نیز خونی باقی نماند . دیوار از شعر پر شد وآن ماه‌پیکر چون پاره‌ای از دیوار بر جای خشك شد وجان شیرینش میان خون وعشق وآتش و اشك از تن برآمد .

روز دیگر گرمابه راگشودند وآن دلفروز را چون زعفران ازپای تا فرق‌غرق درخـون دیدند . پیکرش را شستند و در خاك نهفتند و سراسر دیوار گرمابه را از این شعر جگرسوز پر یافتند :

نگارا بی‌توچشمم چشمه‌سار است	همه رویم به‌خون دل نگار است
ربودی‌جان ودر وی خوش نشستی	غلط کردم که بر آتش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیائی	غلط‌کردم که تو در خون نیائی
چو از دو چشم من دو جوی دادی	به گرمابه مرا سرشوی دادی
منم چون ماهیی بر تابه آخر	نمی‌آیی بدین گرمابه آخر ؟
نصیب عشق این آمد ز درگاه	که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
سه ره دارد جهـان عشق اکنـون	یکی‌آتش یکی اشك و یکی خون
به آتش خواستم جانم کـه سوزد	چو جای تست نتوانم که سوزد
به اشکم پای جانان می بشویم	بخونم دست از جان می بشویم



برابر صفحه ۸

بخوردی خون جان من تمامی | که نوشت باد ، ای یارگرامی
کنون درآتش ودراشك و درخون | برفتم زین جهان جیفه بیرون
مـرا بی تـو سرآمد زندگانی | منت رفتم تو جاویدان بمانی

چون بکتاش ازاین واقعه آگاه‌گشت نهانی فرارکرد وشبانگاه به‌خانهٔ حارث آمد و سرش را از تن‌جدا کـرد ؛ و هم آنگاه به‌سر قبردختر شتافت و با دشنه دل خویش شکافت .

نبودش صبر بی یار یگانه | بدو پیوست وکوته شد فسانه

شیخ صنعان

داستان شیخ صنعان از «منطق‌الطیر» شیخ عطار است ، در غزل عرفانی فارسی به شیخ صنعان وداستان او مکرر اشاره شده‌است.

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

«حافظ»

شیخ صنعان پیر صاحب‌کمال وپیشوای مردم زمان خویش بود و قریب پنجاه سال در کعبه اقامت داشت. هرکس به حلقهٔ ارادت او درمی‌آمد از ریاضت وعبادت نمی‌آسود. شیخ خود نیز هیچ سنتی را فرو نمی‌گذاشت و نماز و روزهٔ بیحد بجامی‌آورد. پنجاه بار حج کرده و ذرکشف اسرار به مقام کرامت رسیده بود.

هرکه بیماری و سستی یافتی　　از دم او تندرستی یافتی
پیشوایانی که در پیش آمدند　　پیش‌اوازخویش‌بیخویش‌آمدند

چنان اتفاق افتادکه شیخ چندین شب درخواب دیدکه ازکعبه‌گذارش به‌روم افتاده ودربرابربتی‌سجده می‌کند. ازاین خواب آشفته‌گشت ودانست که راه دشواری درپیش داردکه جان بدربردن از آن آسان نیست. اندیشید که اگر بهنگام دراین بیراهه قدم نهد راه تاریك بر وی روشن‌گردد واگر سستی‌کند همیشه در عقوبت و شکنجه خواهدماند. آخرالامر به رفتن مصمم گشت ومطلب را با مریدان درمیان گذاشت وگفت باید زودتر قدم در راه بنهم و عزم سفر روم‌کنم تا تعبیرخوابم‌معلوم گردد. یاران در سفر با وی همراه‌گشتند و به خاك روم قدم‌گذاشتند و همه جا سیر می‌کردند تا ناگهان در ایوانی دختر ترسائی دیدند چون آفتاب درخشان:

هردوچشمش فتنهٔ عشاق بود　　هردوابرویش بخوبی طاق بود
روی او از زیر زلف تابدار　　بود آتش‌پاره‌ای بس آبدار

هر که سوی چشم او تشنه شدی — دردلش هرمژه چون دشنه شدی
چاه سیمین برزنخدان داشت او — همچوعیسی برسخن جان داشت او

دختر چون نقاب سیاه از چهره برگرفت آتش به جان شیخ انداخت وعشقش چنان اورا از پا درآورد که هرچه داشت سربسر ازدست داد. حتی ایمان و عافیت فروخت و رسوائی خرید. عشق بحدّی بر وجودش چیره شد که از دل وجان نیز بیزار گشت.

چون مریدان، اورا به این حال زار دیدند حیران و سرگردان برجای ماندند و از پی چارهٔ کار برآمدند. اما چون قضاکار خود کرده بود هیچ پندی اثر نداشت وهیچ داروئی دردش را درمان نمی‌کرد. تا شب همچنان چشم بر ایوان دوخته و دهان بازمانده باقی‌ماند. شب نه یك‌دم بخواب رفت ونه قرار گرفت. ازعشق به‌خود می‌پیچید و زار می‌نالید.

گفت یارب امشبم را روز نیست — شمع گردون‌را همانا سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی — خود نشان ندهد چنین‌شبها کسی
همچوشمع ازتف وسوزم‌می‌کشند — شب‌همی‌سوزند وروزم‌می‌کشند

شب چنان به‌نظرش دراز می‌آمد که‌گوئی روز قیامت‌است یا خورشید تا ابد غروب‌کرده است. نه صبری داشت تا درد را هموار کند و نه عقلی‌که اورا به‌حال خویش برگرداند؛ نه پائی‌که به‌کوی یار رود ونه یاری‌که دستش‌گیرد:

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار — این‌چه‌دردست‌این‌چه‌عشقست‌این‌چه‌کار؟

مریدان به‌گردش جمع شدند و به دلداریش زبان‌گشودند وهریك راهی‌پیش پایش‌گذاردند. اما شیخ با استادی به هریك جواب می‌گفت:

همنشینی گفت ای شیخ کبار — خیزواین‌وسواس‌را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب ازخون جگر — کرده‌ام صدبار غسل ای بیخبر
آن‌دگر گفتا که‌تسبیحت کجاست — کی شودکار تو بی‌تسبیح راست
گفت آن‌را من بیفکندم ز دست — تا توانم برمیان زنار بست
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست — یك نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش‌ازاین — که‌چرا عاشق‌نگشتم پیش ازاین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی‌کو ره ما می‌زند — گو بزن، الحق‌که زیبا می‌زند



برابر صفحهٔ ۱۳

آن دگر گفتا که با یاران بساز تا شویم امشب به‌سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه‌نباشد دیر هست هوشیار کعبه شد در دیر مست

چون هیچ سخن در او کارگر نیامد یاران به تیمارش تن در دادند و با دلی خونین به‌انتظار حادثه نشستند.

روز دیگر شیخ معتکف کوی یار شد و با سگان کویش همطراز گشت و از اندوه چون موی باریك شد. عاقبت از درد عشق بیمار گشت و سر از آن آستان بر نگرفت و آنقدر خاك کویش را بستر و بالین ساخت تا دختر از رازش آگاه شد و گفت «ای شیخ کجا دیده‌ای که زاهدان در کوی ترسایان مقیم شوند؟ از این کار درگذر که دیوانگی بار می‌آورد.» شیخ گفت: «ناز و تکبر به یك‌سو نه که عشقم سرسری نیست، یا دلم را باز ده یا فرمان ده تا جان بیفشانم.

روی برخاك درت جان می‌دهم جان به‌نرخ روز ارزان می‌دهم
چند نالم بر درت در باز کن یکدمم با خویشتن دمساز کن
گرچه‌همچون سایه‌ام‌ازاضطراب درجهم از روزنت‌چون آفتاب.»

دختر با سختی پاسخ داد که: «ای پیر خرف‌گشته! شرم دار که هنگام کفن وکافور تست، نه زمان عشق‌ورزی! با این نفس سرد چگونه دمسازی می کنی و با این پیری عشق‌بازی؟» شیخ از سرزنش دختر دل ازجای نبرد و همچنان با او از غم عشق سخن راند. دختر گفت اگر راستی دراین‌کار ایستاده‌ای نخست باید دست از اسلام بشوئی تا همرنگ یارخویش‌بشوی. چون شیخ به این‌کار تن در داد دختر اورا به قبول چهارچیز دعوت کرد: از او خواست که پیش بت سجده کند و قرآن را بسوزاند وخمر بخورد وچشم از ایمان بربندد. اما شیخ یکی ازچهار را اختیار کرد، و میخوارگی را برگزید و از سه دیگر سرباز زد. دختر اورا به دیر برد و جام می به دستش داد. شیخ کـه مجلس را تازه دید و حسن میزبان را بی‌اندازه، عقل ازکف داد و جام می از دست یارگرفت و نوش کرد. عشق و شراب چنان اورا بیخودکرد که هرچه می‌دانست از مسائل دین و آیات قرآن از یاد برد و جز عشق دلبرچیزی در وجودش‌باقی‌نماند وچون بکلی‌بیخویش‌گشت و ازدست رفت خواست تادستی برگردن یاربیفکند. دختر اورا ازخویش‌راند وگفت: «عاشقی را کفر باید پایدار.» اگر در عشقم پایداری باید کیش کافران را اختیار کنی تا بتوانی دست در گردنم بیندازی واگر اقتدا نکنی این عصا واین ردا.

شیخ که عشق جوان و می کهنه اورا درکار آورده بود چنان شیدا ومست گشته و طاقت از دست داده بود که یکبارگی به بت‌پرستی تن در داد وحاضر شد پیش بت مصحف بسوزاند .

دخترش گفت این‌زمان شاه منی لایق دیــدار و همراه منی

ترسایان ازاینکه چنان‌زاهد و سالکی را به‌طریق خویش‌آوردند خشنود گشتند اورا به دیرخویش رهبری کردند و زنار بر میانش بستند . شیخ یکباره خرقه را آتش زد و کعبه و شیخی را فراموش کرد. عشق ترسا زاده ایمانش را پاك شست و به‌بت‌پرستیدنش واداشت وچون همه چیزرا ازدست داد روی به دختر آورد و گفت:

« خمرخوردم بت پرستیدم ز عشق کس ندیدست آنچه من‌دیدم زعشق

قریب پنجاه سال راه روشن در پیش چشم داشتم ودریای راز در دلم موج می‌زد تا عشق تو خرقه‌برتنم گسست و زنار بر میانم بست . اکنون تا چند مرا در جدائی خواهی‌داشت ؟ »

دختر گفت : «آنچه‌گفتی راست است . اما ای پیردلداده ! می‌دانی که‌کابین من گران است و تو فقیری . اگر وصل مرا می‌خواهی باید سیم وزر فراوان بیاری وچون زر نداری، نفقه‌ای بستان و سر خویش‌گیر و مردانه، بار عشق مرا به دوش بکش . »

شیخ‌گفت :« ای سیمبر سروقد ! چه نیکو به‌عهد خویش وفا می کنی ! هردم بنوعی از خویش می‌رانیم وسنگی پیش پایم می‌نهی . چه خونها ازعشقت خوردم و چه چیزها در راهت از دست دادم . همهٔ یاران از من روی برگرداندند و دشمن جانم شدند :

توچنین، ایشان‌چنان، من چون کنم چون‌نه‌دل‌باشدنه‌جان،من‌چون کنم»

دل دختر بر او سوخت و گفت حــال که سیم و زر نداری باید یك‌سال تمام خوکبانی مرا اختیار کنی تاپس ازآن عمر را بشادی بگذرانیم . شیخ ازاین فرمان هم سر نتافت و خوکبانی پیش‌گرفت . یاران چون این شنیدند مات وحیران شدند و از یاریش رو برگرداندند و عزم کعبه کردند . ازآن میان‌کسی نزد شیخ شتافت و گفت : « فرمان تو چیست ؟ یا ازاین راه برگرد و با ما عزم سفرکن یا ما نیزچون تو ترسائی‌گزینیم و زنار بر میان بندیم یا چون نتوانیم ترا درچنین حال ببینیم ازتو بگریزیم و معتکف کعبه شویم .» شیخ‌گفت: «تا جان دربدن‌دارم ازعشق ترسا دختر



برنگردم وچون شما خود اسیر این دام نگشته‌اید و از رنج دلم آگاه نیستید همدمی نتوانید کرد. ای رفیقان عزیز! به کعبه برگردید و به آنها که ازحال ما بپرسند بگوئید که شیخ با چشم خونین و دل زهرآگین عقل ودین و شیخی از دست داد و اسیر حلقهٔ زلف ترسا دختری گشت . » این سخن گفت و از دوستان روی برتافت و نزد خوکان شتافت .

یاران با جان سوخته و تن گداخته به کعبه بازگشتند. شیخ در کعبه یاری شفیق داشت که بهنگام سفر او حاضر نبود . چون برگشت وجای از شیخ خالی دید حال اورا از مریدان پرسید . ایشان آنچه دیده بودند ، از عشق او به دختر ترسا و زنار بستن و خمرخوردن و بت‌پرستیدن و خوکبانی کردن ، حکایت کردند . چون مرید آن قصه را تمامی شنید زاری درگرفت ویاران را سرزنش کرد که : « شرمتان باد ازاین وفاداری ! چه شد که بآسانی دست ازاو برداشتید و تنهایش گذاشتید و چون اورا درکام نهنگ دیدید جمله ازاوگریختید . آیین حق‌شناسی آن بود که جمله زنار می‌بستید و غیرترسائی چیزی اختیار نمی‌کردید . » یاران گفتند : «چنان کردیم، اما چون شیخ از یاری ما سودی ندید صلاح خود را درآن دانست که از ما جدا شود وهمه را به کعبه برگرداند . » مریدگفت : «بایستی به درگاه حق ملتزم شوید وشب و روز برای شیخ شفاعت کنید . »

آخرالامرجملگی بسوی روم عزیمت کردند و پنهان معتکف درگاه‌حق گشتند و شب و روزگریستند تا چهل روز نه خواب داشتند و نه پروای نان و آب . تا از تضرع بسیارشان شوری در فلك افتاد و تیر دعایشان به هدف رسید وجهان کشف بر مرید یکباره آشکارشد و بر وی الهام گشت که شیخ گمراه ازبند خلاصی یافته وگرد وغبار سیاه از پیش راهش برخاسته است . مرید از شادی بیهوش گشت و پس‌ازآن به یاران مژده داد و جمله‌گریان و دوان عزم دیدار شیخ خوکبان کردند . چون به‌او رسیدند ، دیدندکه خوش وخندان زنارگسسته و دل از ترسائی شسته و ازشرم جامه بر تن چاك کرده است . جملهٔ حکمت و اسرار قرآن که از خاطرش فراموش شده بود به یادش آمد وازجهل و بیچارگی رهائی یافت و چون نیك در خود نگریست سجدهٔ‌شکر بجا آورد وزارگریست .

یاران دلداریش دادند وگفتند:«برخیز که نقاب‌ابر ازچهرهٔ خورشید زندگیت برگرفته شد و خدا را شکر کـه از میان دریای سیاه راهی روشن پیش پایت گشوده

گشت . برخیز و توبه‌کن که خدا با چنان‌گناه عذرت را می‌پذیرد . » شیخ بازخرقه در برکرد و با یاران عزم حجاز نمود .

از سوی دیگرچون دخترترسا ازخواب برخاست نوری چون‌آفتاب دردلش تابید وبدو الهام‌گشت : «بشتاب و از پی شیخ روان شو وهمچنانکه او را از راه بدربردی راه اورا برگزین وهمسرش بشو !» این الهام آتشی درجان دخترافکندو درطلب بیقرارش‌کرد چنانکه خود را در عالمی دیگر یافت .

عالمی کانجا نشان راه نیست — گنگ باید شد زبان‌آگاه نیست

ناز و نخوت از وجودش رخت بربست وطرب جای خود را به اندوه داد. نعره‌زنان و جامه‌دران ازخانه بیرون رفت وبادلی پردرد ازپی‌شیخ‌روان‌گشت. دل‌از دست داده و عـاجز و سرگشته می‌نالید و نمی‌دانست چه راهی در پیش‌گیرد تا به محبوب برسد .

هرزمان می‌گفت با عجز ونیاز — کای کـریم راه دان کارساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام — از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون‌توئی را ره زدم — تو مزن بر من‌که بی‌آگه زدم
هرچه‌کردم برمن مسکین مگیر — دین پذیرفتم مرا بی‌دین مگیر

خبر به شیخ رسیدکه دختر دست از ترسائی برداشته و به راه یزدان آمده است، شیخ‌چون باد با یاران‌به‌سویش بازپس رفت وچون به دختر رسید اورا زرد و رنجور و پابرهنه وجامه برتن چاك‌کرده یافت . دختر چون شیخ را دید یکباره از هوش رفت . شیخ از دیدگان اشك شادی بر چهره فشاند وچون دختر چشم بر وی انداخت خویش را به پایش افکند وراه اسلام خواست .

شیخ او را عرضهٔ اسلام داد — غلغلی در جملهٔ یاران فتاد

چون ذوق ایمان در دل دختر راه یافت به‌شیخ‌گفت : «دیگرطاقت فراق در من نمانده‌است . از این خاکدان پر دردسر می‌روم و از تو عفو می‌طلبم . مرا ببخش . » این سخن‌گفت و جان به جانان سپرد .

گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان‌شیرین زو جدا شد ای‌دریـغ
قطره‌ای بود او دراین بحرمجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز



داستان سیاوش

حکیم ابوالقاسم فردوسی بزرگترین شاعر حماسه‌سرای ایران است . وی از خانوادهٔ دهقانان طوس بود و از ثروت موروثی خود زندگی می‌کرد . فردوسی سی و پنج سال از عمر خود را به سرودن شاهنامه صرف کرد و آن را درحدود سال ٤٠٠ هجری به پایان رساند .

شاهنامه‌گرانبهاترین اثر ادبی ایران و از بزرگ‌ترین منظومه‌های حماسی و تاریخی جهان است .

موضوع شاهنامه ، تاریخ قدیم ایران است از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض شاهنشاهی ساسانیان .

شاهنامه شامل دو دورهٔ افسانه‌ای وتاریخی است .

داستان‌های « سیاوش » و « بیژن و منیژه » از دورهٔ افسانه‌ای و داستان‌های «اسکندر ـ بهرام‌گور ـ پیدایش شطرنج » از دورهٔ تاریخی است .

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد
« حافظ »

روزی سپیده‌دم و هنگام بانگ خروس ، گیو وگودرز و طوس و چندتن از سواران با باز و یوز شادان رو سوی نخجیر آوردند . شکار فراوان گرفتند و پیش رفتند تا بیشه‌ای در مرز توران از دور پدیدار شد. طوس وگیو تاختند ودر آن بیشه بسیارگشتند . ناگهان چشمشان بر دختر ماهروئی افتاد که از زیبائی و دیدارش در شگفت ماندند . از حالش جویا شدند دخترگفت : « دوش پدرم سرمست به خانه درآمد و بر من خشم‌گرفت و تیغ زهرآگینی برکشید تا سرم را ازتن جدا سازد . چاره جزآن ندیدم که به این بیشه بگریزم . درراه اسبم بازماند ومرا برزمین‌نشاند. زر وگوهر بی‌اندازه با خود داشتم که راهزنان از من بزورگرفتند و از بیم تیغشان به اینجا پناه‌آوردم . » چون از نژادش پرسیدند خود را ازخانوادهٔ گرسیوز برادر افراسیاب معرفی‌کرد .

طوس وگیو برسردختر به ستیزه برخاستند وهریك به‌بهانهٔ‌آنکه اورا زودتر یافته‌اند ازآن خود پنداشتند .

سخنشان بتندی به‌جائی رسید که این ماه را سر بباید برید

یکی از دلاوران میانجی شد وگفت : « اورا نزد شاه ایران ببرید وهرچه او بگوید بپذیرید . » همچنان‌کردند و دخترا پیش‌کاوس بردند .

چو کاوس روی کنیزك بدید دلش مهر وپیوند او برگزید

همین‌که دانست وی‌از نژاد مهان است او را درخور خـویشتن دانست . با

فرستادن ده اسب گرانمایه و تاج وگاه ، سپهبدان را خشنود ساخت و دختر را به شبستان خویش فرستاد .

چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر   یکی کودك آمد چو تابنده مهر

چون خبر زادن پسر به‌کاوس رسید شاد گشت و نامش را سیاوش نهـاد و عزیزش داشت وستاره شناسان را خواند تا طالع کودك را ببینند . اخترشناسان آیندهٔ کودك را آشفته و بختش را خفته دیدند و در کارش به اندیشه فرو ماندند . چون چندی گذشت ،کاوس سیاوش را به رستم سپرد تا به زابلستان ببرد و او را پهلوانی بیاموزد . رستم اورا پرورش داد وهنر سواری وشکار و سخن‌گفتن آموخت.

سیاوش چنان شدکه اندر جهان   بمانند او کس نبود از مهان

روزی نزد رستم دیدار شاه را آرزوکرد وگفت :

بسی رنج بردی و دل سوختی   هنرهـای شاهانم آمـوختی

پدر باید اکنون ببیند ز من   هنرهـا و آمـوزش پیلتن

رستم فرمود اسب و سیم و زر و تخت وکلاه وکمرآماده ساختند وخود با سپاه، سیاوش را به درگاه شاه برد.

چون کاوس‌شاه ازآمدن پسر آگاه‌گشت فرمود تا دلاوران به پیشبازش شتافتند و به پایش زر افشاندند و همینکه پسر خود را با آن برز و بالا و دانش و خرد دید در شگفتی ماند و جهان‌آفرین را ستایش‌کرد وپسر را درکنار خود بر تخت نشاند و فرمود :

به هر جای جشنی بیاراستند   می و رود و رامشگران‌خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان   کسی‌پیش‌ازآن‌خودنکردازمهان

هفته‌ای به‌شادی نشستند . کاوس درگنج برگشاد و از دینار و درم ودیبا وگهر و اسبان و برگستوان و خدنگ‌هرآنچه بـود به سیاوش داد و منشورکهستان را بر پرنیان نوشت وبه‌او هدیه‌کرد، پس ازآن شهریار از دیدارچنان پسر روزگاربه‌شادی گذراند تا روزی‌که با پسر نشسته بود ، سودابه زن‌کاوس و دختر شاه هاماوران از در درآمد .

چو سودابه روی سیاوش بدید   پراندیشه گشت و دلش بردمید

پنهانی‌به‌او خبر دادکه به شبستانش برود ، اما سیاوش برآشفت و«بدوگفت مرد شبستان نیم ».

سودابه که چنین دید شبگیر نزد کاوس شتافت و گفت : بهتر است که سیاوش را به شبستان خویش بفرستی تا خواهران خود را ببیند که همگی آرزوی دیدارش را دارند . شاه پسندید و سیاوش را خواند و وی را به رفتن به شبستان و دیدار خواهران برانگیخت .

پس پردهٔ من ترا خواهر است　　چوسودابه‌خود مهربان‌مادر است
پس پرده پوشیدگان را ببین　　زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش در دل اندیشید که مگرشاه خیال آزمایش اورا دارد ، پس پاسخ داد که بهتر است اورا نزد بخردان و بزرگان‌کارآزموده و نیزه‌داران و جوشنوران راهنمائی‌کند نه به شبستان ونزد زنان .

چه آموزم اندر شبستان شاه　　به دانش زنان‌کی نمایند راه ؟

شاه اگرچه‌جواب اورا پسندید، اما به رفتن نزد خواهران و کودکان آنقدر پافشاری‌کرد تا سیاوش پذیرفت و با هیربد پرده‌دار روان شد . همینکه به‌شبستان رسید وپرده به یك‌سورفت همه به پیشباز آمدند. سیاوش خانه را پرمشك وزعفران و می وآواز رامشگران یافت . درمیان خوبرویان تخت زرینی دید به دیبا آراسته و سودابهٔ ماهروی برآن نشسته . چون چشم سودابه بر سیاوش افتاد ازتخت‌فرود آمد وبه‌برگرفتش وچشم ورویش را بوسید واز دیدارش سیرنشد ویزدان را ستایش کرد که چنان فرزندی دارد . اما سیاوش که دانست آن مهر چگونه است زود نزد خواهران خرامید و همه بر اوآفرین خواندند و برکرسی زرینش نشاندند . مدتی دراز نزدشان ماند و پیش پدر بازگشت وگفت :

همه نیکوئی درجهان بهر تست　　ز یزدان بهانه نبایدت جست

شاه ازگفتار پسر شادگشت و چون شب به شبستان درآمد از سودابه دربارهٔ سیاوش وفرهنگ وخردمندیش پرسید . سودابه اورا بیهمتا دانست وافزودکه اگر رأی سیاوش همراه باشدیکی از دخترانش را به‌او بدهد تا فرزندی از خاندان مهان بوجودآید . شاه پسندید واین سخن را با سیاوش درمیان نهاد . سیاوش :

چنین‌گفت من شاه را بنده‌ام　　به فرمان و رایش سرافکنده‌ام
مبادا که سودابه این بشنود　　دگرگونه گوید بدین نگرود
به سودابه زینگونه‌گفتار نیست　　مرا در شبستان او کار نیست

شاه از گفتار سیاوش خندید چون « نبد آگه از آب در زیر کاه » و از جانب سودابه آسوده خاطرش ساخت که گفتارش از روی مهربانی‌است ونباید گمان بدبرد. سیاوش بظاهر شادگشت ، اما در نهان همچنان از کارش دلتنگ ماند . چون شب درگذشت، سودابه دختران را پیش خواند وخود برتخت نشست و افسری ازیاقوت سرخ برسرنهاد و هیربد را به‌دنبال سیاوش فرستاد . چون سیاوش به شبستان آمد ، سودابه برخاست وبرتخت زرینش نشاند و دست برسینه پیشش ایستاد و ماهرویان را یکایك به‌او نشان داد وگفت : خوب براین بتان طراز بنگر تا چه کس پسندت آید سیاوش چون اندکی چشم بر ایشان انداخت سودابه همه را روانه کرد و خود تنها ماند و پرسید :

از این خوبرویان به چشم خرد   نگه کن که با توکه اندر خورد

اما سیاوش که دل به مهر ایران بسته بود فریب او را نخورد . داستانهای شاه هاماوران و دشمنی‌های اورا با پدر وگرفتاری‌کاوس همه را بیاد آورد و دردل گفت:

پر از بند سودابه گر دخت اوست   نخواهد مر این دوده‌را مغزوپوست

سودابه که دید سیاوش‌لب به‌پاسخ نگشاد نقاب ازرخ به‌یك‌سو افکند ودلبری آغازکرد . خود را خورشید و دختران را ماه دانست و برتری خود را بر ایشان نمودارکرد :

کسی کوچومن دید برتخت‌عاج   ز یاقوت وپیروزه برسرش تاج

نباشد شگفت ار به مه ننگرد   کسی‌را بخوبی بکس نشمرد

پس از آن ازسیاوش خواست که بظاهردخترش را به‌زنی بپذیرد ، اما پیمانی با او ببندد تا او جان وتن خود را نثارش بکند :

من اینك بنزد تو استاده‌ام   تن و جان شیرین ترا داده‌ام

ز من هرچه خواهی همه‌کام تو   برآرم نپیچم سر از دام تو

سرش را تنگ در آغوش‌گرفت و بیشرمانه بر آن بوسه‌ای زد چهرهٔ سیاوش از شرم خونین‌گشت ودر دل‌گفت :

نه من با پدر بیوفائی کنم   نه با اهرمن آشنائی کنم

با اینهمه نجابت وبلندی طبع ، باز اندیشید که اگر با این زن بیشرم بسردی سخن‌گوید و خشمگینش سازد باشد که جادوئی بکار برد وشهریار را با خود همراه سازد ، بهتر است به‌گفتار چرب ونرم دلش راگرم کند . پس‌گفت که جز دختر او



برابر صفحهٔ ۲۲

خواستار کسی نیست ، اما ازآنکه مهر اورا دردل دارد بهتر استکه راز را برکس نگشاید وخود نیز جز نهفتن چاره‌ای ندارد .

سر بانوانی و هم مهتری   من ایدون گمانم که تومادری

این‌راگفت وبیرون رفت . سودابه شب به شاه مژده دادکه :

جز ازدختر من پسندش نبود   ز خوبان کسی ارجمندش نبود

شاه چنان شادگشت‌که در دم درگنج‌گشاد ودیبای زربفت وگوهر وانگشتری و تاج وطوق بیرون‌کشید. سودابه ازآنهمه چیزخیره ماند وبرتخت‌نشست وسیاوش را پیش خواند ، از هر در با او سخن راند وگفت : شاه‌گنجی برایت آراسته است که دویست پیل برای حملش لازم‌آید . اکنون دخترم رابه‌تو می‌سپارم وازآنچه شاه برایت‌آماده ساخته است فزونترمی‌دهم. دیگرچه بهانه‌ای داری‌که ازمهرم سربتابی. به‌پایش افتاد ، درخواستهاکرد و زاریها نمود :

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام   خروشان و جوشان و آزرده‌ام

همی روز روشن نبینم ز درد   برآنم که خورشید شد لاجورد

یکی شادکن در نهانی مرا   ببخشای روز جوانی مرا

پس ازآنهمه درخواست اورا ترساندکه اگر ازفرمانش سر بپیچد روزگارش را تیره وتار می‌سازد .

اما سیاوش‌که ازاین درخواست شرمگین‌گشته بود بهیچوجه سستی به‌خود راه نداد و سودابه را ازخود راند .

سیاوش بدوگفت‌کاین خود مباد   که ازبهر دل من‌دهم دین به باد

چنین با پدر بیوفائی کنم   ز مردی و دانش جدائی‌کنم

تو بانوی شاهی و خورشیدگاه   سزد کز تو ناید بدینسان گناه

پس ازآن با خشم از تخت برخاست‌که بیرون برود ، ناگهان سودابه بر او آویخت وگفت : راز دل با توگفتم اکنون رسوایم‌می کنی . جامه بردرید و خروش برآورد . فریادش ازشبستان به‌گوش شاه رسید وشتابان نزدسودابه رفت ، او را زار وآشفته دید . سودابه همینکه چشمش به‌شاه افتاد روی‌خراشید وگیسوان کند وگفت که سیاوش بر او نظر بد دارد ، براو دست یازیده و بر تنش آویخته ، تاج ازسرش برگرفته و جامه‌اش را چاك کرده‌است. شهریار ازاین سخن پراندیشه‌گشت وسیاوش را پیش خواند و راستی را جویا شد .

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وزآن کو ز سودابه آشفته بود
اما سودابه همه را انکار کرد و گفت : خواستم دخترم را با چندین دیبا و گنج آراسته به او بدهم نپذیرفت و:
مراگفت با خواسته کار نیست به دختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس نه گنجم بکاراست بی‌تو نه کس
پس گفت : شاها از تو کودکی درشکم دارم که ازرنج این پسر نزدیك به‌مرگ بود و دنیا ازاین رنج به چشمم تنگ وتاریك آمد .

شهریار ازراه آزمایش و برای یافتن گنهکار اندیشه‌ای بخاطرش رسید . ابتدا دست و بر و بازو و سراپای پسررا بوئید و بوسید . هیچ جا بوئی از او به مشامش نرسید «نشان بسودن ندید اندروی» و چون نزدیك سودابه رفت سراپایش را پربوی مشك وگلاب دید، غمگین گشت و سودابه راگناهکار شناخت و چون خواست اورا بکشد چند چیز به‌خاطرش رسید . یکی آنکه از هاماوران آشوب وجنگ برخواهد خاست . دوم آنکه هنگامی که در بند شاه هاماوران گرفتاربود جز سودابه پرستاری نداشت . سوم آنکه چون دلش ازمهراو آکنده بود بخشایش را سزادانست. چهارم آنکه کودکان خرد ازاوداشت که تیمارشان آسان نبود ، پس‌از کشتنش چشم پوشید ، اماخوارش داشت .

سودابه که دانست دل شاه با او دگرگون گشته‌است ، مغزش ازکینه آغشته شد وچارهٔ تازه‌ای بکار برد . در سراپرده زن پرافسون حیله‌گری داشت که آبستن بود . اورا خواند ونخست پیمان استواری از او خواست . پس زرش بخشید تا با داروئی بچه را بیندازد و اوبه‌کاوس چنین وانمودکند که بچه ازاوست وسیاوش موجب مرگش شده‌است . زن چنان کرد و ازاو دو بچه چون دو دیوجادو بر زمین افتاد . درحال طشت زرینی آورد وبچه‌ها را درآن نهاد و خود خروشید و جامه بر تن چاك زد تا فغانش به‌گوش شاه رسید . سراسیمه به شبستان درآمد .

برآنگونه سودابه را خفته دید سراسر شبستان برآشفته دید
دوکودك برآنگونه برطشت زر نهاده بخواری و خسته جگر
سودابه زار گریست وگفت : ایـن بدی از سیاوش رسیده‌است و تو باور نکردی . شاه به اندیشه فرو رفت و درمان کار خواست . اخترشناسان را خـواند و پنهانی ازکودکان وسودابه سخن گفت. پس‌ازهفته‌ای به حل معما پرداختند وگفتند:

دو کودک ز پشت کس دیگرند — نه از پشت شاهند و زین مادرند

کاوس از آن پس پیوسته در اندیشه بود تا حقیقت را روشن سازد ، مؤبدان را پیش خواند و درکار سودابه و سیاوش با آنها شور کرد . ایشان چنین رأی دادند که برای رهائی ازاین اندیشه باید آزمایشی کرد. بدینطریق که هردو از آتش بگذرند تابیگناه ازگناهکار پیداشود ، زیرا هرگز آتش به‌جان بیگناهان گزندی واردنمی‌سازد. شاه سودابه وسیاوش را پیش‌خواند واین آزمایش را به‌گوششان رساند . سودابه که در دل هراسان‌بود ، موضوع کودکان را پیش کشید وخود را بیگناه وستمدیده نشان داد و سیاوش را نخست سزاوار آزمایش دانست :

فکنده نمودم دو کودک به شاه — ازاین بیشتر خود چه باشد گناه

سیاووش را رفت باید نخست — که این بد بکرد وتباهی بجست

اما سیاوش خود را برای آزمایش آماده ساخت :

به پاسخ چنین گفت با شهریار — که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم — ازین ننگ خواریست گر بگذرم

کاوس فرمود تا صدکاروان شتر سرخ‌موی هیزم گردآوردند و از آن دو کوه بلند برپاکردند وهمهٔ شهربه‌تماشا شتافتند وبر زن بدکیش نفرین فرستادند .

به‌گیتی بجز پارسا زن مجوی — زن‌بدکنش خواری آرد به روی

پس شاه دستور داد تا نفت سیاه بر چوبها ریختند و آتش افروزان شعله به‌آسمان رساندند چنانکه شب از روشنی چون روز گشت . همهٔ مردم ازکارسیاوش گریان شدند . سیاوش باکلاه‌خود زرین و جامهٔ سفید ولبی پرخنده از امید بر اسب سیاه نشسته پیش شاه شتافت . پیاده شد و نیایش کرد وچون پدررا شرمگین دید :

سیاوش بدو گفت انده مدار — کز اینسان بودگردش روزگار

سری پر زشرم وتباهی مراست — اگر بیگناهم رهائی مراست

پس بسوی آتش روانه شد و با داور پاك رازگفت و زاری نمود و اسب برانگیخت سودابه ازسوی دیگر به بام‌آمد وبه‌آتش‌نگریست و در دل‌آرزو کردکه برسیاوش بد رسد. مردم همه چشم به‌کاوس دوخته بودند وخشمگین‌می‌گریستند.

سیاوش بااسب خود را به‌میان‌آتش انداخت وچنان درمیان شعله‌ها می‌تاخت که‌گوئی اسبش باآتش سازش دارد ، اماآتش‌چنان زبانه می‌کشیدکه اسب‌وسیاوش را درخود پنهان‌کرد .

یکی دشت با دیدگان پرزخون　　　که تا او کی آید زآتش برون

پس از لحظه‌ای سیاوش با لبان پرخنده ازآتش بیرون‌آمد ، همینکه چشم جهانیان به‌او افتاد از شادی خروش برآوردند .

چنان آمد اسب و قبای سوار　　　که گفتی سمن داشت اندر کنار

کمترین اثری‌ازآتش درلباس واسب وتن سیاوش دیده‌نمی‌شد.همه‌به‌یکدیگر مژده می‌دادندکه خدا بربیگناه بخشید ، اما سودابه از خشم موی می‌کند و اشك می‌ریخت . همینکه سیاوش پیش پدررفت وکاوس اثری از دود وآتش وگرد وخاك در او ندید از اسب فرودآمد وتنگ به‌برش‌گرفت و با او به‌ایوان شتافت و سه روز به‌شادی نشستند پس ازآن درکار سودابه با ایرانیان شورکرد. همه‌اورا سزاوارمرگ دانستند . شاه با دلی پردرد ورنگ رخساری زرد فرمان به دارآویختن او را داد . سیاوش اندیشیدکه روزی شاه ازاین‌کارپشیمان می‌شود و او را مسبب اندوه خود می‌داند پس‌از شهریارخواست‌تا سودابه را به‌او ببخشد شاید پند بپذیرد و ازاین راه برگردد . شاه اورا بخشید وبه‌شبستان فرستادش . چون روزگاری‌گذشت دل شاه بر سودابه‌گرمترگشت .

چنان شد دلش باز در مهر اوی　　　که‌دیده نه‌برداشت از چهر اوی

اما سودابه باز جادوئی ساخت تا دل شاه بر سیاوش بد شود .کاوس ازگفتار اودرگمان افتاد و این راز راباکسی نگفت تا حادثهٔ تازه‌ای پیش‌آمد وآن‌لشکرکشی افراسیاب بود .کاوس ازاین خبر بسیار تنگدل شد وخودرا آمادهٔ کارزارکرد ، اما مؤبدان پندش‌دادندکه‌اوخودبه‌جنگ‌نرود واین‌کاررا به‌پهلوانی‌دلیرواگذارد.سیاوش:

به‌دل‌گفت من‌سازم این رزمگاه　　　به چربی بگویم بخواهم ز شاه

مگرکم رهائی دهد دادگر　　　ز سودابه و گفتگوی پدر

دو دیگرکزین کار نام‌آورم　　　چنین لشکری را به‌دام آورم

پس از پدر خواست‌که اورا به‌جنگ‌افراسیاب بفرستد : پدر همداستان‌شدو اورا نواخت و دلشادگشت، رستم را خواند وسیاوش را به‌او سپرد . تهمتن با جان‌و دل پذیرفت . شاه درگنج‌گشاد وشمشیر وگرز وسنان و سپر و دلیران جنگی‌وگردان نام‌آور وهمه‌چیز وهمه‌کس را دراختیار سیاوش‌گذاشت و خود با دیدگان پرآب تا یك روز راه با او همراه شد . سرانجام یکدیگررا درآغوش‌گرفتند و چون ابربهار گریستند و زاری‌کردند.

گواهی همی داد دل در شدن که دیدار ازاین‌پس نخواهد بدن

بدین‌ترتیب پدر و پسر ازیکدیگر جدا شدند و سیاوش وتهمتن با سپاه روی به‌جنگ افراسیاب‌نهادند و آنقدر پیش‌رفتندتابه بلخ رسیدند. از آن‌سوخبر به‌افراسیاب رسید که سیاوش و تهمتن با سپاهی گران پیش‌آمدند . شاه توران‌گرسیوز را مأمور کارزار کرد ودر دروازهٔ بلخ جنگ درگرفت تا سه روز جنگ کردند و روز چهارم سیاوش بـا لشکر گران به‌شهر بلخ در آمد و نامه‌ای به‌کاوس فرستاد و از پیروزی و پیشرفت سخن گفت :

به بلخ آمدم شاد و پیروزبخت به فر جهاندار با تاج و تخت

کنون تا به‌جیحون سپاه‌من‌است جهان زیر فر کلاه من است .

از سوی دیگر افراسیاب ازخبر جنگ سیاوش و پیروزیش خشمگین‌گشت و نامداران را خواست و دستور کمك داد و شب باسری آشفته به‌خواب رفت ، چون بهره‌ای از شب گذشت افراسیاب خروشی بر آورد و ازتخت برزمین درغلطید،همه‌از فریاد و غوغایش ازخواب برخاستند .گرسیوز نرد برادرآمد ، چون اورا لرزان‌دید از حالش پرسید . افراسیاب پس از آنکه اندکی بهوش‌آمدگفت : خواب هولناکی دیده‌ام که سخت پریشانم ساخت : بیابانی پرماردیدم وزمین وزمان را پرگرد وخاك. سراپردهٔ من در بیابان برافراشته بود و گرداگردش را سپاهی از پهلوانان فراگرفته بودند ، ناگهان بادی برخاست ودرفش مرانگونسار کرد وسراپرده وخیمه سرنگون گشت . سپاهی ازایران برمن تاخت. ازتخت به‌زیرم کشیدند وبا دستهای بسته پیش کاوس بردند . جوانی چون ماه نزد کاوس بود ، بر من حمله‌کرد و ازکمر بدو نیمم کرد ، من نالیدم و ازخروش درد ازخواب بیدارگشتم .

پس ازآن اخترشناسان و مؤبدان را خواست تا خواب را تعبیرکنند . ایشان پس از زنهارخواستن اورا ازحملهٔ سپاه بیکران ایرانیان به‌سرکردگی شاهزادهٔدلاور و راهنمائی جهاندیده‌ای آگاه ساختند و اورا ازکشتن شاهزادهٔ جوان برحذرداشتند، زیرا فرجام این‌کار را جز ویرانی و تباهی ندیدند . افراسیاب آشفته‌دل‌گشت و رای خویش را از جنگ وکین برگرداند و به‌آشتی مبدل کرد ومصمم شدکه سرزمینی را که از دست داده است به ایرانیان واگذارد و بلا را ازخود دورکند . پس‌گرسیوزبا اسبان تازی و نیام زرین وشمشیرهندی وتاج پرگوهر وصدشتربارگستردنی وغلام و کنیز براه افتاد تا به‌لب جیحون رسید و فرستاده‌ای نزد سیاوش گسیل داشت و پس

از آن باکشتی از آب گذشت تا به‌بلخ درآمد . سیاوش او را با محبت و نوازش پذیرفت و نزد خویش نشاندش . گرسیوز پس از تقدیم هدیه ها درخواست صلح افراسیاب را به گوش رستم و سیاوش رساند . رستم هفته‌ای مهلت خواست و با سیاوش دور ازانجمن به‌شور پرداخت . سرانجام قرار براین نهادندکه برای رفع بدگمانی از افراسیاب گروگانی از نزدیکان خود بخواهد و سرزمین‌هائی که از ایران در دست تورانیان بوده‌است به ایشان واگذارد و خود به توران زمین برود . افراسیاب هردو پیشنهاد را پذیرفت . از خویشان نزدیك صد نفر گروگان فرستاد و شهرهای ایران را به ایشان واگذاشت . پس‌از آن رستم با نامه‌ای ازطرف سیاوش به درگاه کاوس‌شاه رفت . چون شاه از مضمون نامه اطلاع یافت خشمگین‌گشت و از وضع آنها برآشفت و رستم را سرزنشها کرد . رستم با هیچ دلیل وبرهانی‌نتوانست شاه را خرسند سازد تا آنکه کاوس‌گناه این کار را به‌گردن او انداخت و به تنبلی نسبتش داد .

که این در سر او تو افکنده‌ای چنین بیخ‌کین از دلش کنده‌ای
تن‌آسائی خویش جستی دراین نه افروزش تاج و تخت و نگین
ترا دل به‌آن خواسته شاد شد همه جنگ در پیش تو باد شد

فرمود تا طوس‌بجای رستم به‌جنگ برود. رستم غمگین شد و پراز خشم از پیش‌کاوس بیرون رفت و روی به سیستان نهاد .کاوس از طرف دیگر نامه‌ای‌هم به سیاوش نوشت و اورا سرزنش کرد .

تو با ماهرویان بیامیختی ببازی و از جنگ بگریختی

و اورا به‌فرستادن‌گروگانها به دربار ایران و شکستن پیمان برانگیخت و او را نزد خود خواند .

سیاوش چون از نامه وخشم پدر بررستم وگسیل‌داشتن طوس آگاه شد، بسیار خشمگین‌گشت و اندیشید که اگر صد مردگرد وسوار راکه همه ازخویشان افراسیاب هستند به دربار ایران بفرستد همه به‌فرمان پدر به‌دار آویخته می‌شوند واگر هم پیمان را بشکند و با شاه توران بجنگد ، زبان سرزنش به‌رویش‌گشاده می‌گردد، همه او را ازعهدشکنی‌ملامت می‌کنند وخدا هم این‌کار بد را نمی‌پسندد واگرجزاین کند وسپاه را به‌طوس بسپرد ونزد پدر بازگردد ازاو وسودابه هم جز بدی نخواهد دید. سیاوش با دل تیره این راز را با سرداران خود درمیان نهاد وازبخت بد خود نالید وروزگار

گذشته را بیادآورد :

بدیشان چنین گفت کز بخت بد همی هر زمان برسرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار بسان درختی پر از برگ وبار
چو سودابه او را فریبنده گشت توگوئی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من بپژمرد ازآن بخت خندان من

از پیمان‌شکستن و به‌جنگ‌گرائیدن یا پیش پدربازگشتن سرباز زد وتنها چاره را درگوشه‌گیری دانست .

شوم گوشه‌ای جویم اندرجهان که نامم زکاوس ماند نهان

دستور داد تا گروگان و خواسته‌ها همه را نزد افراسیاب بفرستند و او را از پیش‌آمدآگاه‌گردانند ، هرچه دلاوران پندش دادند و از چشم پوشی از تخت و تاج بازش داشتند ، سودمند نیفتاد وخود را به‌افراسیاب وفادار نشان داد ونوشت :

ازاین‌آشتی جنگ بهر من‌است همه نوش‌تو درد وزهر من‌است
ز پیمان تو سر نکردم تهی وگرچه بمانم ز تخت مهی

ازاوراه خواست تابه‌شهر امنی برود وزمانی‌آسوده وازخوی پدردرامان‌باشد.

افراسیاب‌که حال را چنان دید پردردگشت وبا پیران به شور پرداخت‌ودرمان کار خواست . پیران از سیاوش و فرهنگ و شایستگی و خردش سخن‌گفت و او را به‌خوی خوش و درستی پیمان ستود وچنان دید که شاه درکشور خود جایش بدهد وباناز وآبرو نگهش دارد تاچون‌کاوس درگذرد وتاج شاهی به سیاوش برسد ، هردو کشور ازآن اوگردد . افراسیاب پسندید و نامه‌ای به سیاوش فرستاد ودرآن‌ازتیرگی دل پدر با پسر تأسف خورد و به مهرخود دلگرمش ساخت :

تو فرزند من‌باش‌ومن چون پدر پدر پیش فرزند بسته کمر
سپاه و زروگنج وشهرآن تست به‌رفتن بهانه نبایدت جست

چون نامه به سیاوش رسید : ازسوئی شادگشت و از سوئی دیگر دردمند شد که دشمن اگرچه بظاهر دوست شود جز دشمنی ازاو نیاید . سرانجام نامۀگله‌آمیزی به پدر نوشت و با دیدگان پر اشك از جیحون گذشت . پیران با سپاه و پیل و تخت پیروزه و درفش پرنیانی و صد اسب گـرانمایه و شکوه بسیار به پیشبازش آمد و سراپایش را بوسید . سیاوش ازآنهمه ناز و نوازش شاد شد ولی مهر ایران و دوری از سرزمین‌خویش همچنان غمگین وآزرده خاطرش می‌داشت .

پیران که اورا چنان دردمند دید به مهر خود و افراسیاب دلگرمش ساخت:

مگردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچگونه به رفتن شتاب

فدای تو بادا همه هرچه هست کز ایدر کنی تو به‌شادی نشست

سیاوش ازگفته‌های پیران شاد شد و از اندیشه‌آزادگشت .

به خوردن نشستند با یکدگر سیاوش پسرگشت و پیران پدر

پس از آن با خنده وشادی براه افتادند وجائی درنگ نکردند . ازسوی دیگر افراسیاب پیاده به پیشباز رفت . سیاوش به‌دیدن او از اسب فرود آمد و یکدیگر را درآغوش کشیدند و بوسه‌ها برچشم وسر هم زدند . افراسیاب ازاین آشتی آرام گشت و به سیاوش مهربانیها کرد و فرمود یکی از ایوانها را با فرش زربفت پوشاندند و تخت زرینی نهادند و سیاوش را بر آن نشاندند ، جشنی ترتیب دادند و به‌شادی پرداختند وشبگیر افراسیاب هدیه‌های بسیار برایش فرستاد . هفته‌ای بشادی گذشت . تا روزی افراسیاب عزم گوی وچوگان کرد وبا سیاوش به‌دشت بیرون رفت . تا شب به بازی سرگرم شدند و شادان به‌کاخ بازگشتند ، افراسیاب که از پهلوانی و رشادت سیاوش خیره‌گشته بود باز هدیه‌ها برایش فرستاد و عزیزش داشت وهرروزچنان دل به‌اوگرم می‌داشت که جز با او با دیگری شاد نبود .

سپهبد چه شادان بدی چه دژم بجز با سیاوش نبودی بهم

سالی بدین ترتیب گذشت تا روزی که پیران وسیاوش با هم نشسته و به‌گفتگو پرداخته بودند ، پیران سخن را به اینجا کشاندکه از سوئی شاه جز بر تو بر کسی نظری ندارد :

چنان دان که خرم‌بهارش توئی نگارش توئی غمگسارش توئی

ازسوی دیگرپسرکاوس هستی وبرهمهٔ هنرها چیره، پدرپیراست وتوبرنائی، نبایدکه از تاج کیانی جدا مانی .

برادر نداری نه‌خواهر نه‌زن چو شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه‌کن سزاوار خویش از ایران بنه درد وتیمارخویش

پس ازآن‌گفت شهریار وگرسیوز هرکدام سه ماهرو در پس پرده دارند ، من‌هم‌چهار دختردارم‌که همه بندهٔ تواند ؛ بزرگترجریره نام داردکه میان خوبرویان بی‌نظیر است ، یکی را برگزین .

سیاوش میل خود را به دخترپیران نشان داد وگفت :

زخوبان‌جریره‌مرا درخور است — که پیوندم ازجان تو بهتراست

پیران با شادی به‌خانه رفت وکارجریره را آماده‌کرد .

بیاراست او را چو خرم‌بهار — فرستاد در شب بر شهریار

اما حشمت وجاه سیاوش‌بردرگاه افراسیاب هرروز افزونتر می‌گردید. چندی هم بدین منوال‌گذشت تا روزی‌که پیران به‌سیاوش‌گفت می‌دانی که‌شاه از وجود تو سرافراز است :

شب و روز روشن‌روانش توئی — دل وجان وهوش‌وتوانش توئی

چو بااو تو پیوستهٔ خون شوی — ازین پایه هردم به افزون شوی

اگرچه دخترمرا داری به‌فکرکم وبیش تو هستم وسزاوار تو می‌دانم‌که از دامن شاه‌گوهری جوئی تا برگاه خود بیفزائی ، فرنگیس ازهمهٔ دخترانش‌خوبروتر وبهتراست . اگربخواهی‌این‌راز را با شاه درمیان بگذارم تا با او پیوندکنی. سیاوش ازمناعت طبع و نجابت و پاکی دل به‌این‌کار تن درنداد و نخواست‌که جریره را آزرده‌خاطر سازد . پس پاسخ داد :

ولیکن مرا با جریره نفس — برآید نخواهم جز اوهیچکس

نه در بندگاهم نه در بند جاه — نه‌خورشید خواهم نه‌روشن‌کلاه

بسازیم با هم به نیك و به بد — نخواهم جزاوگر به‌من بدرسد

اما پیران اورا ازجانب جریره آسوده‌خاطر ساخت . سیاوش از اصرار پیران راضی‌گشت وگفت : «حال‌که ازایران جدا ماندم و دیگر روی پدر ورستم دستان و پهلوانان را نخواهم دید و بایدکه به‌تورانزمین خانه‌گزینم پس « بدین باش و این کدخدائی[1] بساز.»

پیران نزد افراسیاب شتافت و دخترش را برای سیاوش خواستگاری کرد . افراسیاب نخست به‌بهانهٔ آنکه ستاره‌شناسان اورا ازداشتن نبیره‌ای‌ازنژاد کیقباد وتور برحذر داشته‌اند از درخواست پیران سر باز زد. اما پیران‌گفتارستاره‌شناسان‌راناچیز دانست وافراسیاب را راضی کردکه فرنگیس‌را به سیاوش بدهد .پس با شادی بسیار بازگشت وسیاوش‌را خبرکردتا آمادهٔ‌کارشود .سیاوش همچنان ازعروسی‌تازه‌شرمگین بود ، چون دل پاکش به‌او اجازهٔ بیوفائی به‌جریره را نمی‌داد .

سیاووش را دل پرآزرم شد — زپیران رخانش پر ازشرم شد

۱ـ دامادی

که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان‌ودل‌دربرش

پیران کلید گنج را به گلشهر بانوی خویش سپرد . او هم طبقهای زبرجد و جامهای پیروزه و افسرشاهوار وبارهٔ گوشوار وشصت شتر از گستردنیهاوپوشیدنیهای زربفت وتخت زرین ونعلین زبرجد نگار وصد طبق مشك وصد طبق زعفران باسیصد پرستار زرین کلاه آماده کرد و با عماریهای زرین نزد فرنگیس برد ونثارش کرد . پس از آن :

بدادند دختر به آئین خویش چنان‌چون‌بوددرخوردین‌وکیش

فرنگیس را نزد سیاوش فرستادند ومدتی چون ماه وخورشید در بر یکدیگر نشستند .

یك‌هفته سراسر کشور درجشن وشادی بود ومردم از می وخوان سیر گشتند.

چنین نیز یك سال گردان‌سپهر همی‌گشت بی‌رنج وباداد ومهر

افراسیاب کشورپهناوری را تا چین به سیاوش سپرد. سیاوش شادگشت و با فرنگیس وپیران روان شدند تا به‌مکانی رسید که ازسوئی‌به‌دریا وازسوی دیگر به کوه راه داشت. آنجا را برای بنای عظیمی‌سزاواردانست وفرمود تاکاخ وایوان‌باشکوهی بناکنند . پس‌ازرنج بسیار گنگ دژساخته شد. بنائی بوجود آمد که درشکوه‌وعظمت و خرمی وصفا بینظیر بود .

سیاوش روزی با پیران به‌کاخ رفت وآن را از هرجهت آراسته دید . چون برگشت ، ستاره‌شناسان‌را خواست، ازایشان‌پرسید که‌آیا ازاین بنای باشکوه بختش به‌سامان می‌رسد یادل ازکرده پشیمان می‌شود . اخترشناسان آن‌رافرخنده ندانستند . سیاوش دل غمگین داشت وازآیندهٔ بد،تیره و دژم گشت . این‌راز رابا پیران درمیان گذاشت که این کاخ وسرزمین‌آباد به‌دیگرکسان می‌رسد وخود ازآن‌بی‌بهره خواهد ماند . پیران‌آرامش کرد وچون به‌شهرخود بازگشت مدتها ازآن کاخ و دستگاه با افراسیاب سخن گفت . افراسیاب که ازاین خبر شادگشت هرچه از پیران شنیده بود باگرسیوز درمیان نهاد واورا به رفتن نزد سیاوش وديدن آن دستگاه واداشت .

برو تا ببینی سر و تاج او همان تخت فیروزه و عاج او

به‌جائی‌که بودی همه بوم‌وخار بسازید شهری چو خرم بهار

به‌او سپرد که با نظربزرگی واحترام‌بدوبنگرد .

به پیش بزرگان گرامیش‌دار ستایش‌کن و نیز نامیش‌دار

گرسیوز با هدیه وپیغام افراسیاب براه افتاد. سیاوش چون شنید پیشباز آمد و یکدیگر رادر بر گرفتند وبه‌ایوان رفتند وبه‌شادی نشستند. آنگاه گرسیوز به کاخ فرنگیس رفت. اورا برتخت عاج با فر وشکوه فراوان دید. بظاهر شادیها کرد ، اما دردل از حسد خونش بجوش آمد.

به دل گفت سالی برین بگذرد　　سیاوش کسی را به کس نشمرد
همش پادشاهیست هم تخت و گاه　　همش گنج وهم بوم وبر هم سپاه

ازحسد برخود پیچید و رخسارش زردگشت. آن روز به‌شادی نشستند وروز دیگرسیاوش آهنگ میدان وگوی کرد. گرسیوز بااوهمراه گشت وبه‌بازی پرداختند. هربار که گرسیوز گوی می‌انداخت ، سیاوش بچالاکی آن‌را می‌ربود. سواران ترك و ایران نیزبهم آمیختند و از هر سوی اسب می‌تاختند. اما پیوسته دلاوران ایرانی از ترکان گوی می‌ربودند. سیاوش که ازایرانیان شادگشته بود فرمود تا تخت زرین نهادند و باگرسیوز به‌تماشا نشستند. گرسیوز سیاوش را به زورآزمائی خواند وگفت :

بیا تا من و تو به آوردگاه　　بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر　　بکردار جنگی دو پرخاشگر
گرایدون که بردارمت من‌ززین　　ترا ناگهان برزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم　　بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی برزمین　　نگردم بجائی که جویند کین

سیاوش از بزرگواری دعوتش را نپذیرفت. بظاهرخود راکوچك شمرد و وسزاوار زورآزمائی با اوندید ،اما درواقع نخواست باگرسیوزکه برادرشاه و مهمان او بود بجنگد. ازاو خواست که پهلوان دیگری را به‌نبرد با او بفرستد. گرسیوز دو پهلوان یل را بنام گروی‌زره ودمور که درجنگ بیهمتا بودندبرگزید وبه‌میدان‌فرستاد. سیاوش هماندم دوال کمر گروی را گرفت وبی آنکه به‌گرز وکمند نیازی یابد او را به‌میدان‌افکند. پس به‌سوی دمور رفت ،گردنش راگرفت وازپشت زین برداشت و مانندآنکه مرغی به‌دست دارد پیش گرسیوز برزمین نهادش وخود ازاسب بزیر آمدو دوستانه دستش را فشرد و با خنده وشادی به‌کاخ بازگشتند.

گرسیوز پس ازهفته‌ای درنگ ، آهنگ بازگشت کرد. درراه ازسیاوش و هنرنمائیهایش سخن گفت، اما از ننگ شکست شرمگین بود وکینهٔ سیاوش را به‌دل گرفت وچون بدرگاه افراسیاب رسید ، درگاه را از بیگانه پرداخت وسخن سیاوش

را به‌میان کشید و بدگفتن آغاز کرد که گاه گاه ازکاوس‌شاه‌فرستاده‌ای نزدش‌می آید واز چین و روم پیامها برایش‌می‌فرستند ، به‌یادکاوس جام به‌دست می گیرد واز شاه توران یادی نمی کند . دل افراسیاب ازاین سخنان دردمند شد وگفت : « دراین‌باره سه‌روز می‌اندیشم.» اما روزچهارم نتوانست ازمهرخود چشم بپوشد وبه‌آسانی‌ازسیاوش دل برگیرد . پس به‌گرسیوزگفت :

چو او تخت پرمایه بدرودکرد   خرد تار و مهر مرا پودکرد
ز فرمان من یکزمان سرنتافت   ز من او بجز نیکوئی برنیافت
برو بر بهانه ندارم به بد   گر ازمن بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من نهان   درفشی شوم در میان مهان

بهتر است اورا بخوانم ونزد پدرش بفرستم .گرسیوز رأی اورا برگرداند و گفت : اگر به‌ایران برود چون از راز ما آگاهست جز رنج ودرد نصیب ما نخواهد کرد .

ندانی کـه پروردگار پلنگ   نبیند زپرورده جز درد جنگ

آنقدرگرسیوز ازسیاوش و فرنگیس و نخوت وغرور وبیوفائی وناسپاسیشان سخن‌گفت تا دل افراسیاب پردرد وکین شد و سرانجام‌گرسیوز را به‌آوردن سیاوش وفرنگیس برگماشت .گرسیوز با دلی پرکینه نزد سیاوش شتافت وپیام افراسیاب را برد که چون ما را به دیدار تو نیاز است با فرنگیس برخیز و نزد من‌آی و چندی با ما شاد باش وهمین‌جا به نخجیر پرداز .

چون به درگاه سیاوش رسید وپیغام را رساند ، سیاوش شادگشت و دعوت را پذیرفت. اماگرسیوز اندیشید که اگرسیاوش با این شادی وخرد پیش‌افراسیاب‌برود، دل شاه بر او روشن می‌شود و دروغ وی‌آشکار می گردد. پس چاره‌ای کرد وازچشم اشك فرو ریخت . سیاوش از غم و دردش پـرسیدگفت : افـراسیاب اگرچه بظاهر مهربانست ، اما باید پیوسته ازخوی بدش برکناربود . برادرش را بیگناه کشت وچه بسیارنامور به دستش تباه شدند. اکنون اهریمن دلش‌را ازتو پردرد وکین کرده‌است من دوستانه ترا می آگاهانم تا چارهٔکار خودکنی . وچون سیاوش اورا آسوده خاطر ساخت که دل پرمهررا بررویش‌می‌گشاید وجان تیره‌اش را روشن می کند ،گرسیوز پاسخ داد : ایـن‌کار مکن وروزگارگذشتهٔ او و رفتار ناپسندیده‌اش را با خـویشان و پهلوانان درنظر بیاور و فریبش را نخور. صلاح درآن‌است که به‌جای رفتن نامه‌ای

نویسی و خوب و زشت را پدیدار کنی. اگر دیدم که سرش از کینه تهی گشت‌سواری نزدت می‌فرستم و جان تاریکت را روشن می‌کنم واگر سرش را پرپیچ وتاب ببینم باز ترا می‌آگاهانم تا چارهٔ‌کار بکنی .

سیاوش فریب‌گفتار اورا خورد و نامه‌ای به افراسیاب نوشت‌که از دعوتت دلشادم، اما چون فرنگیس‌رنجوراست به‌بالینش هستم تا بهبود یابد. همینکه‌رنجش سبکتر شد به‌درگاهت می‌شتابم .

گرسیوز نامه راگرفت وشتابان شب وروز می‌رفت تا راه دراز را در سه روز پیمود.چون به‌درگاه رسیدافراسیاب ازشتابش درشگفت ماند .گرسیوز زبان‌به‌دروغ برگشاد وگفت: سیاوش به‌پیشباز من نیامد وبه‌من‌نگاهی نینداخت وپای تخت‌به‌زانو نشاندم . سخنم را نشنید ونامه‌ام را نخواند . ازایران نامه‌های فراوان بر او فرستاده می‌شود وشهرش‌بروی ما بسته می‌گردد .

تو برکار او گر درنگ آوری — مگرباد از آن‌پس‌به‌چنگ آوری

اگر دیرسازی تو جنگ آورد — دوکشور بمردی به چنگ آورد

از سوی دیگر سیاوش بـا دل خسته نزد فرنگیس رفت وآنچه شنیده بـود بازگفت . فرنگیس روی خراشید و موی‌کند وگفت : چه می‌کنی‌که پدرم از تو دل پردرد دارد وازایران هم سخنی نمی‌توانی‌گفت ، سوی چین نمی‌روی‌که ازاین کار ننگست . پس

زگیتی‌که را گیری اکنون پناه — پناهت خداوند و خورشید وماه

سیاوش اورا تسلی داد وگفت :

به دادارکن پشت و انده مدار — گذر نیست از حکم پروردگار

سه روز ازاین واقعه‌گذشت . نیمه‌شب چهارم سیاوش ناگهان از خواب پرید و لرزان خروش برآورد. فرنگیس شمعی افروخت وسبب پرسید .گفت : درخواب دیدم که‌رود بیکرانی‌می‌گذرد که درسوی دیگرش کوهی ازآتش‌برپاست. جوشنوران برلب‌آب جاگرفته‌اند و به پیش همه افراسیاب بر پیل نشسته است . چـون مرا دید روی دژم‌کرد وآتش بردمید .گرسیوز آتش افروخت ومرا سوخت . فرنگیس اورا دلداری داد . اما چون دوبهره ازشب‌گذشت خبررسید که افراسیاب با سپاه‌فراوان‌از دور تازان می‌آید وسواری‌ازطرف‌گرسیوز رسید وپیام‌آورد که نتوانستم‌دل‌افراسیاب را روشن‌کنم ،گفتارم سودی نبخشید وازآتش جز دود تیره‌ای ندیدم . اکنون ببین

چه باید کرد . فرنگیس سیاوش را پند داد که بر اسبی نشیند وسر خویش گیرد و آنی درنگ نکند . اما سیاوش دانست که خوابش راست گشته و زندگیش سر آمده است. خود را برای جنگ آماده کرد . با فرنگیس وداع کرد و گفت: تو پنج ماه آبستنی . فرزندی بدنیا می‌آوری که شهریار ناموری خواهد شد . او را کیخسرو نام کن وچون بخت من به‌فرمان افراسیاب بخواب رود

ببرند بر بیگنه این سرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ به خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه برمن بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان به خاك ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرم گشته از تن به شمشیر چاك

پس افزود :

به خواری ترا روزبانان شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ سروتن برهنه برندت به راه

پس ازآن پیران ترا از پدرت می‌خواهد و به ایوان خویش می‌برد وهمانجا بارت را بر زمین می‌نهی وچون روزگاری سر آمد وخسرو بزرگ شد پهلوانی از ایران می‌رسد بنام گیو که پنهانی ترا با پسر به ایرانزمین می‌برد واورا بر تخت شاهی می‌نشاند . ازمرغ وماهی به‌فرمانش‌درمی آید وپس‌ازآن لشکری گران به کین‌خواهی من بر می‌خیزد وسراسر زمین را پر آشوب می کند .

سیاوش با فرنگیس بدرود کرد و او را با دل پردرد و رخساری زرد بر جای گذاشت .

فرنگیس رخ‌خسته و کنده موی ‌‌ ‌‌ ‌‌ روان کرده بررخ ز دودیده‌جوی

سیاوش برشبرنگ بهزاد سوارگشت وبه‌گوش اورازی‌گفت وبه‌میدان جنگ روی نهاد . چون با ایرانیان نیمه فرسنگی راه رفتند به سپاه توران برخوردند . ایرانیان آمادهٔ خون‌ریختن شدند ، اماسیاوش به افراسیاب‌گفت : چه شده است که عزم جنگ کردی و بیگناه کمر بر کشتنم بستی ؟

گرسیوز ناگهان فریاد زد: اگربیگناهی پس‌چرا با زره‌وکمان نزد شاه‌آمدی؟ سیاوش دانست که‌کارکار اوست . جواب داد :

به‌گفتار تو خیره گشتم ز راه ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو گفتی که آزرده گشتست شاه

پس ازآن رو به افراسیاب کرد و گفت :

نه بازیست این خون من ریختن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ابا بی‌گناهان در آویختن
به‌گفتار گرسیوز بد نژاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ مده شهر توران وخود را به‌باد

گرسیوز نگذاشت که افراسیاب باسیاوش به‌گفت‌وشنود بپردازد، بلکه وادارش کرد تا جنگ را شروع کند وسیاوش رادستگیر نماید . سیاوش که باافراسیاب‌پیمان آشتی بسته بود دست به تیغ و نیزه نزد و کس را اجازهٔ پای پیش‌گذاشتن نداد . اما افراسیاب دستور داد تاهمگی کشتی برخون نهند . سپاهیان ایران همه‌کشته شدند و دشت از خونشان لاله‌گون گشت . سرانجام سیاوش به زیرباران تیردشمنان‌خسته شد وازپای درآمد وبرخاك درافتاد.گروی زره دستش را ازپشت‌بست و برگردنش پالهنگ[1] نهاد وپیاده به زاری زار تا پیش افراسیاب کشاندندش . شاه‌توران فرمود:

کنیدش به‌خنجر سر ازتن جدا　　　به شخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش برآن گرم خاك　　　ممانید دیـر و مدارید باك

سپاهیان زبان به‌اعتراض گشادند :

چه‌کردست با تو نگوئی همی　　　که برخون اودست شوئی همی
چراکشت‌خواهی کسی‌راکه‌تاج　　　بگرید برو زار هم تخت عاج

پیلسم برادرپیران نیز اورا پند داد وازین‌کار زشت بازداشت وشتابزدگی‌راکار اهرمن دانست . کین‌خواهی‌کاوس و رستم وپهلوانان ایران راگوشزدکرد وصواب‌آن دانست‌که حالی به بندش دارند تا روزی‌که فرمان‌کشتنش‌رابدهد . همینکه شاه‌نرم گشت ،گرسیوز بیشرمانه‌کینش را برانگیخت‌وسیاوش‌را چون ماری زخمی‌دانست که ماندنش صد بارخطرناکترخواهد شد .

گر ایدونکه او را به‌جان زینهار　　　دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه‌ای‌گیرم اندر جهان　　　مگر خود بزودی سرآید زمان

گروی‌ودمورهم به‌این‌ترتیب‌سخنانی‌گفتند وبه‌خون‌ریختن‌سیاوش‌واداشتندش. افراسیاب دراندیشه فروماند . چون‌هم خون ریختن‌وهم زنده‌گذاردنش را ناصواب دانست .

رهاکردنش بدتر ازکشتن‌است　　　همان‌کشتنش رنج ودرد منست

فرنگیس‌که این‌خبررا شنید بیمناك وخروشان نزد پدررفت وخاك‌برسرریخت وازپدرآزادی سیاوش‌را درخواست‌کرد واورا ازکین پهلوانان ایرانی برحذرداشت وبه‌نفرین خلق‌گرفتارش دانست .

که تا زنده‌ای برتو نفرین بود　　　پس از مردنت دوزخ آئین بود

۱ــ چوبی‌که به‌گردن اسیرمی‌انداختند.

بەسوك سیاوش‌همی جوشد آب   کند چرخ نفرین بر افراسیاب

پس از آن به سیاوش رو کرد واشك ازدیده روان ساخت .

هر آنکس که‌یازد‌به‌بدبر‌تودست   بریده سرش باد و افکنده پست

مرا کاشکی دیده گشتی تباه   ندیدی بدین‌سان کشانت‌به راه

مرا از پدر این‌کجا بد امید   که پردخته ماندکنارم ز شید

افراسیاب که ازگفتارفرزند، جهان پیش‌چشمش سیاه‌گشت‌چشم دخترخود را کورکرد و به روزبانان فرمود تاکشان‌کشانش به خانه‌ای دور ببرند ودر سیاهیش اندازند ودر به‌رویش ببندند . آنگاه دستورداد تاسیاوش‌را هم‌به‌جائی‌ببرند که‌فریادش به‌کسی نرسد .گروی به اشارهٔ‌گرسیوزپیش‌آمد و ریش‌سیاوش راگرفت وبخواری به‌خاکش‌کشاند . سیاوش نالید و ازخدا خواست تا ازنژادش کسی پدید آیدکه‌کین از دشمنانش بخواهد . پس روی به پیلسم‌کرد وپیامی به‌پیران فرستاد :

درودی ز من سوی پیران رسان   بگویش‌که گیتی دگر شد بسان

مراگفته بود اوکه با صد هزار   زره‌دار و برگستوان وسوار

چو برگرددت روز یار توام   به‌گاه چرا مرغزار توام

کنون پیش‌گرسیوز ایدردمان   پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی   که بخروشدی زار بر من بسی

همچنان پیاده مویش راکشاندند تا به‌جایگاهی رسیدندکه روزی سیاوش و گرسیوز تیراندازی‌کرده بودند. آنگاه‌گروی‌درهمانجا طشت‌زرین نهاد وسرسیاوش را چون‌گوسفندان ازتن جداکرد .

جداکرد از سرو سیمین سرش   همی‌رفت درطشت خون‌ازبرش

پس طشت خون را سرنگون‌کرد وپس ازساعتی ازهمانجا گیاهی رست‌که بعدها خون سیاوشانش نامیدند.

چو از سرو بن دورگشت‌آفتاب   سر شهریار اندر آمد به‌خواب

چه‌خوابی که‌چندین‌زمان‌برگذشت   نجنبید هرگز نه بیدار گشت

ازمرگ سیاوش خروش از مرد وزن برخاست . فرنگیس‌کمند مشکین‌کندو برکمر بست و رخ چون‌گلش‌را به‌ناخن خراشید . چون نالهٔ زار ونفرینش به‌گوش افراسیاب رسید به‌گرسیوزفرمود تا از پرده بیرونش‌کشند ومویش راببرند وچادرش بدرند وآنقدر با چوب بزنند تاکودکش تباه‌گردد .



برابر صفحهٔ ۲۰

نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه‌شاخ‌ونه‌برگ‌ونه‌تاج ونه‌تخت

ازسوی دیگرچون خبر به پیران رسید ازتخت افتاد وبیهوش گشت .

همه جامه‌ها بر برش کرد چاك همی کند موی‌وهمی‌ریخت خاك

همی ریخت از دیده‌اش آب زرد به‌سوك سیاوش بسی ناله کرد

اما به‌او گفتند که اگردیر بجنبد دردی براین درد افزون‌گردد ، چون افراسیاب بی‌مغز رأی تباه کردن فرنگیس را دارد. پیران تازان‌به‌درگاه رسید وزبان به‌سرزنش برگشود و از فرجام‌کار بیمناکش ساخت .

بکشتی سیاووش را بی گناه بخاك اندر انداختی نام و جاه

بران اهرمن نیز نفرین سزد که پیچیده رایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین به‌روز دراز بپیچی همانا به گرم و گداز

کنون زوگذشتی‌به‌فرزند خویش رسیدی به آزار پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی چنین روز بد را بیاراستی

پس اورا ازآزارفرنگیس بازداشت وخواست تا دختر را به‌او بدهدوهمینکه کودك به دنیاآمد به‌درگاه ببرد تا شاه هرچه‌خواهد با او بکند . افراسیاب تن درداد وفرنگیس را به پیران سپرد . پیران هم :

بی‌آزار بردش به شهر ختن خروشان همه درگه و انجمن



بهرام گور و لنبک آبکش

زندگی بهرام‌گور و رشادتها و جوانمردیها و عشق‌بازیهایش پیوسته موضوع داستانهای جالب ادبیات فارسی بوده‌است. نظامی داستانسرای معروف یکی از مهمترین داستانهای خمسه را به بهرام و زندگی و عشق‌هایش اختصاص داده و به‌کنایه بهرام‌نامهٔ فردوسی‌را در شاهنامه ناچیز شمرده‌است:

نظامی‌که بر صفحه مسطر کشد قلم دیدمها را قلم درکشد

اما با اینحال داستانهای شیوائی درشاهنامه ازبهرام‌گور نقل شده که خود بسیار جالب است:

بدانکه که شد پادشاهیش راست
فزون گشت شادی و اندوه کاست

یکی از روزها بهرام‌گور بـا گردان و دلاوران به‌نخجیر رفت . پیرمردی با عصائی درمشت پیش شتافت و گفت : شاها درشهر ما دومرد بانوا و بی‌نوا زندگی می‌کنند : یکی جهود بدگوهری است پر از سیم و زر به‌نام براهام ودیگری مردی است خوش‌گفتار و آزاده به‌نام لنبك آبکش . چون بهرام‌گور دربارهٔ ایشان پرسید، مرد چنین پاسخ‌داد که لنبك آبکش سقائی است جوانمرد که نیمی ازروز را به‌فروش آب‌می‌گذراند ودرآمد آنرا درنیمه دیگرخرج‌مهمانان ازراه رسیده می‌کند وچیزی ازبهرفردا نمی‌اندوزد ، اما براهام باآنهمه گنج و دینار درپستی و زفتی شهرهٔ شهر است .

شاه فرمود تا بانگ برزنندکه کسی را حق‌آن نیست‌که از لنبك آبکش آب خریداری‌کند . همینکه شب فرا رسید سوار شد وچون باد بسوی خانهٔ لنبك راند و بردر فرودآمد وحلقه برزد وگفت : ازسپاهیان ایران دور مانده‌ام واکنون بدین‌خانه روآورده‌ام اگر اجازه بدهی تادراین خانه شب را بسرآورم به جوانمردیت‌گـواهی می‌دهم . لنبك‌ازگفتارخوب وصدای او شادگشت وگفت : ای سوار فرودآی که‌اگر با تو ده‌تن دیگرهم بودند همه برسرم جای می‌گرفتند.

بهرام فرود آمد و اسب را به لنبك سپرد ، لنبك در زمان یك‌دست شطرنج پیشش‌نهاد و به‌فراهم کردن خوردنی پرداخت و چون همه چیز آماده گشت شاه را به‌خوردن خواند وپس ازآن با شادی جام مئی پیش‌آورد .

عجب‌ماند شاه ازچنان جشن او وزان خوب گفتاروآن تازه رو

بهرام خفت وچون بامدادپگاه چشم برگشاد لنبك‌ازاو درخواست‌که آن‌روز هم مهمانش باشد واگریاری خواهد کسی‌را طلب کند. شاه‌پذیرفت وآن‌روزدرسرای لنبك ماند . لنبك مشك‌آبی کشید و به قصد فروختن بیرون رفت ، اما هرچه‌گشت خریداری نیافت ، پیراهن از تنش بیرون‌کشید وفروخت ودستاری‌راکه درزیرمشك می‌نهاد دربرکشید، پس از آن به‌بازاررفت وگوشت وکشکی خرید وبه‌خانه‌بازگشت آن روز هم خوردند ونوشیدند ومجلسی آراستند .

روز سوم باز لنبك نزد بهرام رفت وگفت : امروز نیزمهمان من باش. بهرام پذیرفت ودرخانه ماند ، لنبك به بازاررفت ومشك را نزد پیرمردی گروگان‌گذاشت‌و گوشت ونانی خرید وشادمان برگشت ودرفراهم‌آوردن غذا ازبهرام یاری‌خواست . بهرام‌گوشت‌راستاند وبه‌آتش‌نهاد. بازغذا خوردند وبه‌یاد شهنشاه جام می‌برگرفتند.

روزچهارم لنبك‌گفت :گرچه دراین‌خانه‌آسایش نداری ، اما اگر ازشاه‌ایران نمی‌هراسی دوهفته دراین خانهٔ بی‌بها منزل‌کن. بهرام براوآفرین کرد وگفت سه‌روز دراین خانه‌شاد بودیم ، سخنهای تورا جائی خواهم‌گفت‌که ازآن دلت روشن‌گردد واین میزبانی برایت حاصلی نیکوآورد. پس‌ازآن با دلی‌شاد به‌نخجیرگاه بازگشت وتا شب به‌شکار پرداخت و چون تاریك‌گشت پنهانی ازسپاه روی سوی خانهٔ براهام نهاد ، حلقه بردرکوفت وگفت ازشهریار دورمانده‌ام وراه را نمی‌دانم ولشکرشاه را در تیرگی شب نمی‌یابم ، اگرامشب مرا جای دهی رنجی ازمن نخواهی‌دید .

پیشکارنزد براهام رفت وآنچه شنید بازگفت : براهام پاسخ داد که در اینجا اقامتگاهی نمی‌یابی . بهرام اصرارکرد وگفت : یك امشب جائی بده دیگر چیزی نخواهم خواست . براهام پیغام فرستادکه: بیدرنگ برگردکه این‌جایگاه تنگی‌است کـه در آن جهود درویش وگرسنه‌ای برهنه برزمین می‌خسبد . بهرام‌گفت به سرای نمی‌آیم تا رنجی نرسانمت ، اما بگذارکه بر این در بخسبم . براهام‌گفت ای سوار می‌خواهی‌بردر بخسبی وچون‌کسی چیزیت را بدزدد مرا رنجه داری .

به‌خانه درآی ار جهان تنگ شد همه‌کار بی‌برگ و بیرنگ شد

به‌پیمان‌که چیزی نخواهی ز من ندارم به مرگ آب‌چین و کفن

بهرام نزدیك درجای‌گرفت اما براهام‌که او را پذیرفت پراندیشه گشت ، با خودگفت این‌مرد بیحیا از درم نمی‌رود وکسی‌ندارم‌که اسبش‌را نگه دارد. پس‌گفت

اگر این اسب سرگین بیندازد وخشت خانه را بشکند باید صبح زود سرگین را بیرون ببری وخاکش را جاروب کنی و به دشت بریزی وخشت پخته تاوان دهی . بهرام پیمان بست که چنان کند ، فرودآمد واسب را بست وتیغ از نیام کشید .

نمد زینش گسترد و بالینش زین بخفت و دوپایش کشان برزمین

جهود درخانه را بست وسفره انداخت وبه‌خوردن پرداخت وبه‌بهرام رو کرد وگفت : این داستان را ازمن بخاطرداشته باش .

به‌گیتی‌هر آنکس که دارد خورد چو خوردش نباشد همی بنگرد

بهرام گفت این داستان را شنیده بودم و اکنون‌به‌چشم می‌بینم . جهود پس از خوردن می آورد وازنوشیدن شادگشت و باز رو به‌سوار کرد وگفت :

که‌هرکس که‌دارددلش‌روشن‌است درم‌پیش‌اوچون‌یکی‌جوشن‌است

کسی کاو ندارد بود خشك‌لب چنان چون‌توئی گرسنه نیم‌شب

بهرام گفت‌این‌شگفتی‌ها را باید بیاد داشت وچون صبح‌شد ازخواب‌برخاست و زین بر اسب نهاد ، براهام پیش‌آمد وگفت : ای سوار به‌گفتار خودپایدار نیستی. به‌یادت‌هست که پیمان بستی که سرگین اسب را با جاروب بروبی .

کنون آنچه‌گفتی بروب و ببر برنجم ز مهمان بیدادگر

بهرام‌گفت: بروکسی را بخوان تا سرگین راازخانه به‌هامون برد ودر ازایش ازمن زر بستاند .

بدو گفت من کس ندارم که خاك بروبد برد ریزد اندر مغاك

بهرام چون این سخن شنید فکر تازه‌ای درسرش راه یافت ، دستار حریری پرمشك وعبیر درساق کفش داشت بیرون آورد و سرگین باآن پاك کرد و همه را با خاك به دشت انداخت ، براهام شتابان رفت و دستار را برگرفت ، بهرام درشگفت ماند و

براهام را گفت ایا پارسا گر آزادیت بشنود پادشا

ترا در جهان بی‌نیازی دهد بر این مهتران سرفرازی دهد

پس با شتاب به‌ایوان خویش بازگشت وهمهٔ شب درآن اندیشه بود وآن راز را باکس درمیان ننهاد ، صبح چون تاج برسرنهاد فرمان داد تا لنبك‌آبکش وجهود بدنام را حاضرکردند، پس فرمود تا مرد پاکدلی بشتاب به‌خانهٔ براهام برود وهرچه درآنجا می‌یابد همراه بیاورد .

مرد پاکدل چون به خانهٔ جهود رسید همهٔ خانه را پر از دیبا ودینار دید ، از پوشیدنی وگستردنی و زر وسیم ؛بحدی که نتوانست آنرا بشمارد. هزارشترخواست وهمه رابارکرد وکاروانها براه انداخت ، چون به‌درگاه رسیدند مرد دانا به‌شاه گفت:

که گوهرفزون‌زین‌به‌گنج‌تو نیست   همان مانده خروار باشد دویست

شاه ایران درشگفت ماند ودراندیشه فرورفت ، پس ازآن صد شتر از زر و سیم وگستردنیها به‌لنبك‌آبکش‌سپرد وبراهام‌را خواست وگفت که‌آن سوارکه مهمان توشد داستانت را برایم نقل کرد .

که‌هرکس‌که داردفزونی‌خورد   کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون‌دست‌یازانزخوردن‌بکش   ببین زین‌سپس خوردن آبکش

پس‌ازآن ازسرگین ودستار زربفت وخشت وهمه‌چیز باآن سفله سخن‌گفت‌و چهار درم به‌او داد تا سرمایه‌اش سازد ، مرد جهود خروشان بیرون رفت .

به تاراج داد آنچه درخانه بود   که آنرا سزا مرد بیگانه بود



یک داماد و سه عروس

فردوسی در شاهنامه در بیان شاهی بهرام‌گور زندگی او را از جنبه‌های مختلف وصف می‌کند. گاه از رشادتها و پهلوانیها و پیروزیهای وی سخن می‌گوید و گاه از خوشگذرانیها و عشقبازیهای او.

داستان «یك داماد و سه عروس» صحنه‌ای از تفرجهای بهرام‌گور را نشان می‌دهد.

یکی پای کوب و دگر چنگ ساز
سه دیگر خوش آواز و اندهگداز

روزی بهرام‌گور به‌قصد نخجیر با لشکر و سازوبرگ از بارگاه بیرون رفت، ده ستر با رکاب سیمین و پالان زرین و آراسته به دیبا و هفت پیل با تخت پیروزه پیش می‌رفتند، ازپس آنها صدشتر برای رامشگران با سی غلام زرین کمر درحرکت بودند بازداران صدوشصت باز وشاهین می‌بردند که به‌دنبال آنها صدوشصت یوز همه با طوقی ازگوهر و زنجیری از زر روان بودند . درمیان بازها مرغ سیاهی جا داشت که از همه نزد شاه عزیزتر بود .

چنگالش سیاه ومنقارش زرد وچشمانش چون خون سرخ بود وطغرل نام داشت که خاقان چین با هدیه‌های دیگر نزد بهرام فرستاده بود .

شاهنشاه بدین‌سان نخجیرجوی به دشت درآمد و یکسر بسوی دریا روان شد زیرا که هر هفت سال یك‌بار به‌فال فرخنده به دریا رومی‌آورد . چون نزدیك دریا رسیدند شاهنشاه دریا را پراز مرغ دید و طغرل را به‌صدای طبل به‌هوا پراند . مرغ ناشکیبا به‌دنبال کلنگی رفت وناگهان ازنظر ناپدیدگشت وشاه ازپریدنش دلتنگ شد وبه‌صدای زنگی که بپا داشت ازپیش تاخت تا با چند تن ازهمراهان به‌باغی رسید که ازفراخی چون دشت بود .

زمینش به دیبا بیاراسته　　همه باغ پربنده وخواسته

درمیان‌گلستان درکنارآبگیر پیرمردی با سه دخترخود نشسته بود .

به رخ چون بهار و به‌بالا بلند　　به ابروکمان و به‌گیسو کمند

چون چشم بهرام به‌دختران افتاد ، از دیدارشان‌چنان خیره‌گشت که طغرل و باز را از یاد برد. دهقان برزین نیز به‌دیدارشاه ازجا جست وچون باد پیش رفت و خاك را بوسید وگفت :

سر نام برزین برآید به ماه　　اگر شادگردد بدین باغ شاه

بهرام از ناپدیدشدن طغرل و دلتنگی‌خود با او سخن‌گفت :

دلم‌شد ازآن مرغ گیرنده تنگ　　که‌مرغان‌چونخجیربوداوپلنگ

برزین‌گفت هم‌اکنون مرغی دیدم چون قیر سیاه با نوك زرین کـه بر درخت گردو نشست . هماندم دستورداد تا بنده‌ای سوی درخت به جستجو برود بنده فریاد برآورد .

که‌طغرل‌به‌شاخی‌درآویخته‌است　　کنون بازدارش بگیرد به‌دست

چون طغرل پدیدآمد وشاه خوشدل‌گشت دهقان اورا به نشستن و جام‌گرفتن دعوت‌کرد . بهرام‌کنارآبگیر فرودآمد و میزبان به پذیرائی پرداخت وجام بلورین به‌دستش داد ودختران راگفت :

بدین باغ بهرام‌شاه آمده است　　نه‌گردنکشی زان سپاه‌آمده‌است

دختران هرسه‌باکلاه‌های‌گوهرین نزدشاه شتافتند یکی پای می‌کوبید ودیگری چنگ می‌زد و سومی‌آواز خوش سرمی‌داد.

چون شاهنشاه چنین دید ازدهقان پرسیدکه دختران‌که هستند؟

بـدو گفت این دختران کیند　　که با تو دراین شادمانی زیند

برزین پاسخ داد :

چنان دان‌که این دختران منند　　پسندیـده و دلبـران منند

یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن　　سوم پای‌کوبد شکن بر شکن

پس ازآن ؛

بدان چامه‌زن گفت کای ماهروی　　بپرداز دل چـامهٔ شاه گـوی

دختران ساز برگرفتند وچامهٔ شاه سردادند .

نمانی مگر بر فلك ماه را　　نشایی مگـر خسروی گاه را

به گلنـار ماند همی چهر تو　　به‌شادی بخندد دل از مهر تو

سپاهی کـه بیند کمند ترا　　همی بـازوی زورمند تـرا

بدرد دل و مغز جنگ‌آوران　　و گر چند باشد سپاهی گران

بهرام که چنان چامه و آوای دلکش شنید به برزین گفت :

نیابی تو داماد بهتر ز من گو شهریاران سر انجمن
به‌من ده تو این هرسه دخترت را به کیوان برافرازم اخترت را

بدین ترتیب ازهرسه دخترخواستگاری کرد و برزین هم با جان ودل پذیرفت. پس از آن ازدارائی وجهیز دختران سخن به‌میان آورد وازپوشیدنیهاو گستردنیها و سیم وزرهایش گفت . اما شاه ازاو چیزی قبول نکرد .

ز برزین چو بشنید بهرام گفت که چیزی که داری تو اندرنهفت
بمان تاباشد هم اینجا به‌جای تو با جام می سوی رامش گرای

دهقان با شادی تمام سه دختررا پیشکش کرد :

ترا دادم و خاك پای تواند همان هرسه زنده برای تواند

وآنها را چنین معرفی کرد ، دختربزرگتر ماه‌آفریده و دومی فرانك و سومی شنبلید نام دارد. شاه پسندیدشان وفرمود تا چهار مهد زرین بیاورند وهرسه بت‌را در عماری‌نشاندند؛ چهل خادم

به گرد بتان بر همی راندند بر ایشان همی‌آفرین خواندند

به این ترتیب رفتند تا به درگـاه رسیدند و هر سه دختران به مشکوی زرین درآمدند . شاه هم پس ازشادی وخرمی بسیار نزدآنان شتافت .

چو آمـد به‌یك هفته آنجا ببود بسی خوردوبخشیدو گفت‌وشنود


بیژن و منیژه

داستان بیژن و منیژه از داستانهای زیبـای شاهنامه است . بیژن پهلوان‌ایرانی و پسر گیوومنیژه‌دخترافراسیاب شاه توران است.برخورد بیژن ومنیژه و عشق ایشان به یکدیگر کـه از دوکشور بدخواه و دشمن می‌باشند ، موانعی‌که برسرراه ایشان پیش می‌آید ، وسرانجام این‌عشق و نجات عشاق به‌دست رستم ماجرای مفصلی‌است‌که فردوسی درکمال زیبایی و لطف سروده است ، و این خـود نشان می‌دهد کـه این شاعر بزرگوار با چه قدرتی وصف میدانهای جنگ وپهلوانیها و قهرمانیها را درکنار صحنه‌های لطیف عاشقانه قرار می‌دهد

ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بدو چون چشم بیژن

کیخسرو روزی شادان بر تخت شاهنشهی نشسته و پس از شکست اکوان دیو و خونخواهی سیاوش جشنی شاهانه ترتیب داده بود. جام یاقوت پر می در دست داشت و به آواز چنگ گوش فرا داده بود. بزرگان و دلاوران گرداگردش را گرفته و همگی دل بر رامش و طرب نهاده بودند.

همه بادهٔ خسروانی به‌دست — همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن — به پیش اندرون دستهٔ نسترن

سالاربار کمربسته برپا ایستاده و چشم به فرمان شاهانه داشت که ناگهان پرده‌دار شتابان رسید و خبر داد که ارمنیان که در مرز ایران و توران ساکن‌اند از راه دور به دادخواهی آمده‌اند و بار می‌خواهند. سالار نزد کیخسرو شتافت و دستور خواست. شاه فرمان ورود داد. ارمنیان به درگاه شتافتند و زاری کنان داد خواستند:

شهریارا! شهر ما از سوئی به توران‌زمین روی دارد و از سوی دیگر به ایران. از این جانب بیشه‌ای بود سراسر کشتزار و پردرخت میوه که چراگاه ما بود و همهٔ امید ما بدان بسته. اما ناگهان بلائی سر رسید. گرازان بسیار همهٔ بیشه را فراگرفتند، با دندان قوی درختان کهن را به دو نیمه کردند. نه چارپای از ایشان در امان ماند و نه کشتزار.

شاه بر ایشان رحمت آورد و فرمود تا خوان زرین نهادند و از هرگونه گوهر بر آن پاشیدند پس از آن روی به دلاوران کرد و گفت: کیست که در رنج من شریك

شود وسوی بیشه بشتابد وسرخوکان را با تیغ ببرد تا این خوان‌گوهر نصیبش گردد.
کسی پاسخ نداد جز بیژن فرخ‌نژاد که پا پیش‌گذاشت وخود را آمادهٔ خدمت ساخت . اماگیو پدر بیژن ازاین‌گستاخی برخود لرزید وپسررا سرزنش کرد .

به فرزند گفت این جوانی چراست؟ به‌نیروی‌خویش این‌گمانی چراست؟
جوان ارچه دانا بود با گهر ابی آزمایش نگیرد هنر
به راهی که هرگز نرفتی مپوی بر شاه خیره مبر آب روی

بیژن ازگفتار پدرسخت بر آشفت ودرعزم خود راسخ ماند وشاه را از قبول خدمت شاد وخشنود ساخت .گرگین دراین سفر پرخطر به‌راهنمائیش‌گماشته شد .
بیژن آمادهٔ سفرگشت و با یوز و باز براه افتاد، همهٔ راه دراز را نخجیرکنان وشادان‌سپردند تا به بیشه رسیدند ،آتش‌هولناکی افروختندوماده‌گوری بر آن‌نهادند، پس ازخوردن ونوشیدن وشادمانی بسیار ،گرگین جای خواب طلبید . اما بیژن از این‌کار بازش داشت وبه ایستادگی وادارش‌کرد وگفت : یا پیش‌آی یا دورشو و در کنارآبگیرمراقب باش تا اگرگرازی ازچنگم رهائی یافت با زخم‌گرز سر از تنش جداکنی .گرگین درخواستش را نپذیرفت و از یارمندی سرباز زد .

تو برداشتی‌گوهر و سیم و زر تو بستی مر این رزمگه را کمر
کنون ازمن این‌یارمندی مخواه بجز آنکه بنمایمت جایگاه

بیژن ازاین سخن خیره ماند وتنها به بیشه درآمد وبا خنجری آبداده از پس خوکان روانه شد. گرازان آتش‌کارزار برافروختند وازمرغزار دود به‌آسمان‌رساندند. گرازی به بیژن حمله‌ورگردید وزره را بر تنش درید ، اما بیژن به‌زخم خنجرتن‌اورا به‌دونیم‌کرد وهمگی ددان را ازدم تیغ‌گذراند وسرشان‌رابرید تا دندانهایشان را پیش شاه ببرد وهنر و دلاوری خود را به‌ایرانیان بنمایاند ،گرگین‌که چنان دید بظاهر بر بیژن‌آفرینهاگفت و اورا ستود ، اما دردل دردمندگشت و از بدنامی سخت هراسید ودربارهٔ بیژن اندیشه‌های ناروا بخاطر راه داد .

ز بهر فزونی و از بهر نام به‌راه جوانی بگسترد دام

پس از باده‌گساری وشادمانی بسیار،گرگین نقشهٔ تازه را با بیژن درمیان نهاد وگفت در دوروزه راه دشتی‌استخرم ونزه‌که جویش پرگلاب وزمینش‌چون پرنیان وهوایش مشکبو است . هرسال دراین هنگام‌جشنی برپا می‌شود،پریچهرگان‌به‌شادی می‌نشینند ومنیژه دخترافراسیاب درمیانشان چون‌آفتاب تابان می‌درخشد .



برابر صفحة ٥٨

زنـد خیمه آنگه بر آن مرغزار ابا صد کنیزك همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی همه سرو قد و همه مشکبوی
همه‌رخ پر از گل همه چشم‌خواب همه لب‌پر از می به‌بوی گلاب

بهتر آنکه‌به‌سوی ایشان بشتابیم و از میان پریچهرگان چند تنی برگزینیم و نزد خسرو بازگردیم . بیژن جوان ازاین‌گفته شادگشت وبه‌سوی‌جشنگاه روان‌شد . پس از یك‌روز راه به‌مرغزار فرود آمدند ودوروز درآنجا به‌شادی‌گذراندند.

ازسوی دیگرمنیژه با صد کنیزك ماهرو به‌دشت رسید وبساط جشن‌راگسترد . چهل عماری از سیم‌وزر با ساز وعشرت آماده‌بود . جشن وسرور وغوغا برپاگشت. همینکه‌گرگین از ورود عروس دشت آگاه شد داستان را به بیژن‌گفت و ازرامش و جشن یادکرد. بیژن عزم‌کردکه پیشتر رود تا آئین جشن تورانیان‌را از نزدیك ببیند وپریرویان‌را بهتر بنگرد. ازگنجور کلاه شاهانه وطوق کیخسروی خواست وخود را به نیکووجهی آراست وبر اسب نشست وخـودرا شتابان به‌دشت رسانید و در پناه سروی جاگرفت تا ازگزند آفتاب در امان ماند . همه‌جا پر از آوای رود وسرودبود وپریرویان دشت ودمن را اززیبائی خرم‌گردانیده بودند . بیژن از اسب‌به‌زیر آمد و پنهانی به‌ایشان نگریست واز دیدن منیژه صبر و هوش ازکف داد . منیژه هم چون زیر سروبن بیژن را دید با کلاه شاهانه ودیبای رومی ورخساری چـون سهیل یمن درخشان ، مهرش بجنبید و دایه را شتابان فرستاد تا ببیندکیست وچگونه به آن دیار قدم‌گذارده و از بهر چه‌کار آمده‌است .

بگویش‌کـه تو مردمی یا پری برین جشنگه برهمی بگذری
ندیدیم هرگز چو تو ماهروی چه‌نامی تو و ازکجائی بگوی

دایه بشتاب خود را به بیژن رساند و پیام بانوی خـود را به او داد . رخسار بیژن چون‌گل شکفت وگفت : من بیژن پسر گیوم وبه جنگ گراز آمده‌ام، سرهاشان بریدم تا نزد شاه ببرم. اکنون‌که دراین‌دشت آراسته بزمگهی چنان دیدم عزم‌بازگشت برگردانیدم .

مگـر چهرهٔ دخت افراسیاب نماید مرا بخت فرخ به‌خواب

به‌دایه وعده‌ها داد و جامهٔ شاهانه و جام‌گوهرنگار به او بخشید تا دراین‌کار یاریش‌کند .

دایه این رازرا با منیژه بازگفت . منیژه همان‌دم پاسخ فرستاد:

گر آئی خرامان به‌نزدیك من برافروزی این جان تاریك من
به‌دیدار تو چشم روشن کنم در و دشت و خرگاه گلشن کنم

دیگر جای سخنی باقی نماند ، بیژن پیاده به پرده‌سرا شتافت . منیژه او را دربرگرفت و ازراه وکار او وجنگ گراز پرسید. پس ازآن پایش را به‌مشك وگلاب شستند وخوردنی خواستند وبساط طرب آراستند . سه روز وسه‌شب درآن سراپردهٔ آراسته به یاقوت وزر ومشك وعنبرشادیها کردند ومستی‌ها نمودند . روز چهارم که منیژه آهنگ بازگشت به‌کاخ کرد و ازدیدار بیژن‌نتوانست چشم بپوشد ،به‌پرستاران فرمود تا داروی بیهوشی درجامش ریختند وبا شراب آمیختند ؛ بیژن چون خورد مست شد ومدهوش افتاد. درعماری‌خوابگاهی آغشته‌به مشك وگلاب ساختند واورا درآن خواباندند و چون نزدیك شهر رسیدند خفته را به چادری پوشاندند و در تاریکی شب نهفته به‌کاخ درآوردند وچون داروی‌هوشیاری به‌گوشش‌ریختند، بیدار گشت وخودرا درآغوش نگار سیمبر یافت.ازاین که‌ناگهان خود را درکاخ‌افراسیاب گرفتاردید ورهائی را دشواریافت برمکر و فسون گرگین آگاه‌گشت وبراونفرین‌ها فرستاد ، اما منیژه به دلداریش برخاست وجام می‌به‌دستش داد وگفت :

بخورمی مخورهیچ اندوه وغم که از غم فزونی نیابد نه‌کم
اگر شاه یابد ز کارت خبر کنم جان‌شیرین به پیشت سپر

چندی برین منوال با پریچهرگان وگلرخان شب وروز را به شادی‌گذراندند تاآنکه دربان ازاین رازآگاه‌گشت و ازترس جان

بیامد بر شاه توران بگفت که‌دخترت‌ازایران‌گزیدست‌جفت

افراسیاب ازاین سخن چون بید دربرابر باد برخود لرزید وخون از دیدگان فرو ریخت و ازداشتن چنین دختری تأسف خورد .

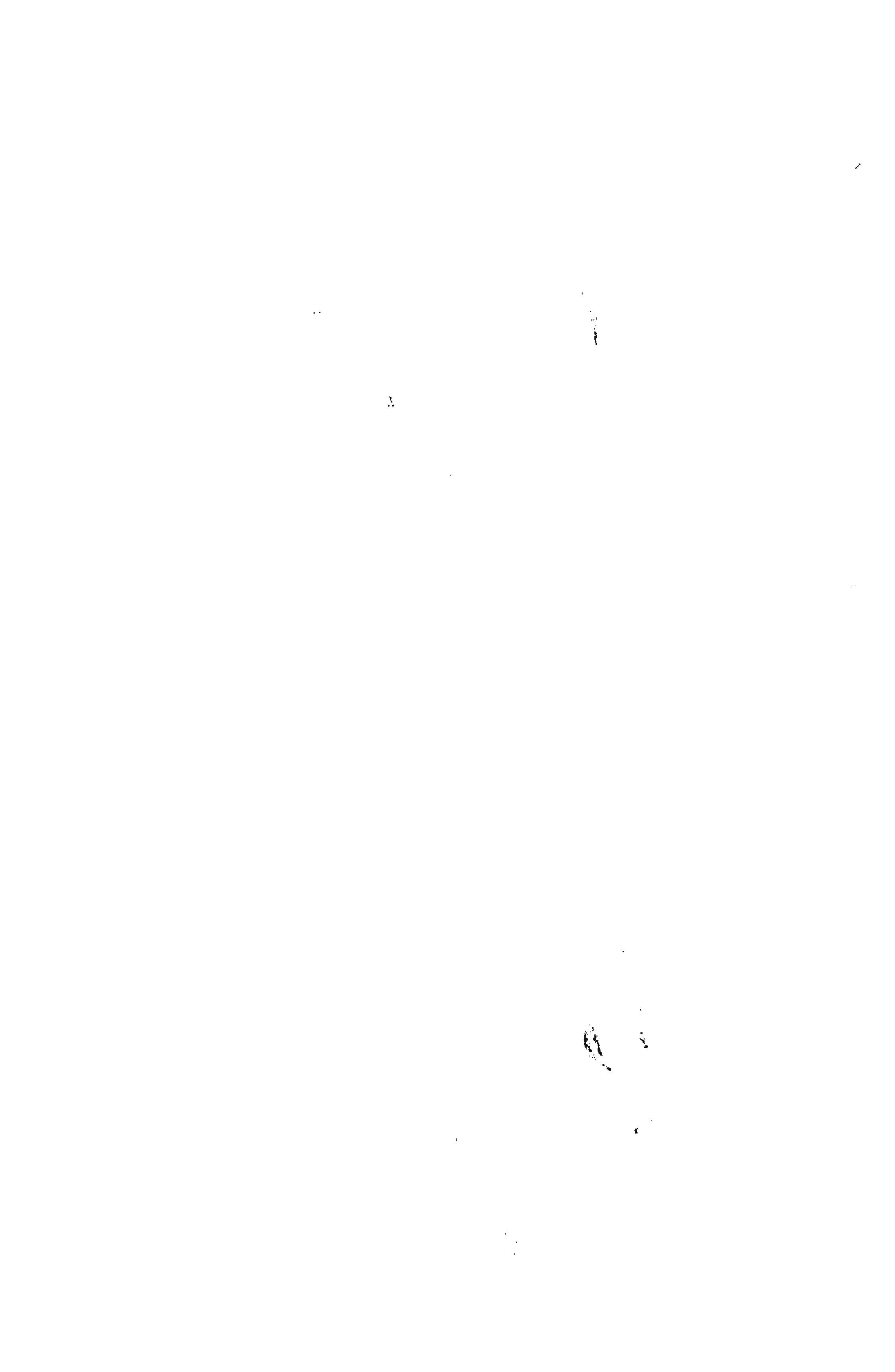
کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر به از گور داماد ناید ببر

پس ازآن به‌گرسیوز فرمان دادکه نخست با سواران گردکاخ را فراگیرند و سپس بیژن را دست‌بسته به درگاد بکشانند .

گرسیوز به‌کاخ منیژه رسید وصدای چنگ‌وبانگ نوش وساز به‌گوشش‌آمد، سواران را به‌گرد در وبام برگماشت وخود به‌میان خانه جست وچون بیژن را میان زنان نشسته دیدکه لب بر می سرخ‌نهاده وبه‌شادی مشغول‌است خون درتنش‌بجوش



برابر صفحهٔ ۶۰



آمد و خروشید که، ناپاک‌مرد

فتـادی به‌چنگال شیر ژیـان کجابردخواهی توجان‌زین‌میان

بیژن که خود را بی‌سلاح‌دید برخود پیچید وخنجری که همیشه درموزه‌پنهان داشت بیرون کشید و آهنگ جنگ کرد واورابه‌خون ریختن تهدید نمود. گرسیوز که چنان دید سوگند خورد که آزارش نرساند، با زبان چرب ونرم خنجر ازکفش جدا کرد و با مکر وفسون دست بسته نزد افراسیابش برد. شاه ازاو بازخواست کرد و علت آمدنش را به سرزمین توران جویا شد. بیژن پاسخ دادکه: من با میل وآرزو به این سرزمین نیامدم و در این‌کارگناهی نکرده‌ام، به‌جنگ گراز آمدم و به‌دنبال‌باز گمشده‌ای براه افتادم ودرسایهٔ سروی بخواب رفتم، دراین‌هنگام پری، برسر من بال گسترد ومرا خفته ببرگرفت و از اسبم جدا کرد.

دراین میان لشکر دخترشاه از دور رسید. پری از اهرمن یادکـرد وناگهان مرا در عماری آن خوب‌چهر نشاند و بر او هم فسونی خواند تا به ایوان رسیدم از خواب بیدارنشدم.

گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بیگمان بخت‌برگشته بود که بر من همی جادوی‌آزمود

افراسیاب‌سخنان اورا دروغ شمرد وگفت می‌خواهی با این مکر و فریب بر توران‌زمین دست یابی و سرها را برخاك افکنی. بیژن‌گفت که ای شهریار پهلوانان با شمشیر وتیروکمان به‌جنگ‌می‌روند من‌چگونه دست‌بسته وبرهنه بی‌سلاح‌می‌توانم دلاوری بکنم،اگرشاه می‌خواهد دلاوری مرا ببیند دستوردهد تااسب وگرزدردست من بگذارند. اگر ازهزاران ترك یکی را زنده بگذارم پهلوانم نخوانند.

افراسیاب ازاین‌گفته سخت خشمگین شد و دستور داد او را زنده درگذرگاه عام به دار مکافات بیاویزند. بیژن چون از درگاه افراسیاب بیرون‌کشیده شد اشك ازچشم روان‌کرد و بر مرگ خود تأسف خورد، ازدوری وطن وبزرگان وخویشان نالید و به‌باد صبا پیامها فرستاد:

ایا باد بگذر به ایران زمین پیامی ز من بر به شاه گزین

به‌گـردان ایـران رسانم خبر وز آنجا به زابلستان برگذر

به رستم رسان زود از من خبر بدان تا ببندد به کینم کمر

بگویش که بیژن‌بسختی درست تنش زیر چنگال شیر نرست
به‌گرگین‌بگو ای یل سست‌رای چه‌گوئی تو با من به‌دیگرسرای

بدین ترتیب بیژن دل ازجان برگرفت ومرك را دربرابر چشم دید.

ازقضا پیران دلیر از راهی که بیژن را به مکافات می‌رساندندگذر کرد و ترکان کمربسته را دیدکه داری برپا کرده و کمند بلندی از آن فرو هشته‌اند، چون پرسید دانست که برای بیژن است. بشتاب خود را به او رساند. بیژن را دید، که برهنه با دستهائی ازپشت بسته، دهانش خشك وبیرنك برجای مانده است. از چگونگی حال پرسید. بیژن سراسر داستان را نقل کرد. پیران را دل بر او سوخت و دستور داد تا دژخیمان کمی تأمل کنند و دست ازمکافات بدارند و شتابان به‌درگاه‌شاه آمد، دست بر سینه نهاد وپس از ستایش و زمین‌بوسی، بخشودگی بیژن را خواستارشد.

افراسیاب از بدنامی خویش و رسوائی که پدیدآمده بودگله‌هاکرد:

نبینی کـزین بی‌هنر دخترم چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نـام پـوشیده رویان من ز پـرده بگسترد بـر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم بخندد همه کشور و لشکرم

سرانجام افراسیاب پس از درخواستهای پیاپی پیران راضی گشت کـه بیژن را به بندگران‌ببندند وبه‌زندان‌افکنند وبه‌گرسیوز دستورداد که سراپایش را به‌آهن وزنجیر ببندند و با مسمارهای‌گران محکم‌گردانند و نگون به چـاد بیفکنند تا از خورشید و ماه بی‌بهره‌گردد و سنگ اکوان دیو را بـا پیلان بیاورند و سر چاه را محکم‌بپوشانند تا به‌زاری زار بمیرد، سپس به ایوان منیژه‌برود وآن‌دختر ننگین را برهنه بی تاج وتخت تا نزدیك چاه بکشاند تا آنکه را در درگاه دیده است درچاه ببیند وبا او به‌زاری بمیرد.

گرسیوز چنان کرد و منیژه را برهنه‌پای وگشاده‌سر تا چاه کشاند و به درد و اندوه واگذاشت. منیژه با اشك خونین در دشت وبیابان سرگردان ماند. پس از آن‌روزهای‌دراز ازحردر نان گرد می‌کرد وشبانگاه ازسوراخ‌چاه به‌پائین‌می‌انداخت و زار می‌گریست.

شب و روز با ناله و آه بود همیشه نگهبان آن چاه بود



ازسوی دیگر گرگین یك هفته درانتظاربیژن ماند و چون خبری از او نیافت



برابر صفحهٔ ۶۲

پویان به جستنش شتافت وهرچه‌گشت گم‌کرده را نیافت ، از بداندیشی دربارهٔ یار خود پشیمان‌گشت وچون به‌جایگاهی که بیژن از او جدا شده بود رسید ، اسبش را گسسته‌لگام ونگون‌زین یافت ، دانست که بربیژن‌گزندی رسیده است . با دلی از کردهٔ خودپشیمان به‌ایران بازگشت .گیو به‌پیشبازش شتافت تا ازحال بیژن‌خواستار شود . چون اسب بیژن را دید و ازاو نشانی نیافت مدهوش برزمین افتاد،جامه بر تن درید وموی‌کند وخاك برسر ریخت وناله‌کرد :

به‌گیتی مرا خود یکی پور بود — همم پور و هم پاك دستور بود
ازاین نامداران همو بود و بس — چه انده‌گسار و چه فریادرس
کنون بخت‌بدکردش ازمن جدا — چنین مانده‌ام در دم اژدها

گرگین ناچار به دروغ متوسل شدکه با گرازان چون شیر جنگیدیم وهمه را برخاك افکندیم و دندانهایشان به مسمارکندیم وشادان ونخجیرجویان عزم بازگشت کردیم ، درراه‌به‌گوری برخوردیم. بیژن شبرنگ را به‌دنبال‌گوربرانگیخت‌وهمینکه کمندبه‌گردنش افکندگور دوان ازبرابر چشمش‌گریخت و بیژن وشکار هردو ناپدید شدند . در همهٔ دشت وکوه تاختم و ازبیژن نشانی نیافتم ،گیو این سخن را راست نشمرد وگریان با او نزد شاه رفت و پاسخ‌گرگین را بازگفت. گرگین‌به درگاه‌آمد و دندانهای‌گراز برتخت نهاد و در برابر پرسش شاه جوابهای یاوه وناسازگارگفت . شاه فرمود تا به‌بندش‌کردند وزبان به دلداری‌گیو گشود وگفت: سواران از هرطرف می‌فرستم تا از بیژن‌آگهی یابند واگر خبری نشد شکیبا باش تا همینکه ماه فروردین رسید وباغ ازگل شادگشت وزمین چادر سبزپوشید جام‌گیتی‌نمای‌را خواهم‌خواست که همهٔ هفت‌کشور درآن نمودار است ، درآن می‌نگرم و به جایگاه بیژن‌پی می‌برم وترا ازآن می‌آگاهانم .

بگویم ترا هرکجا بیژن است — به‌جام‌این‌سخن‌مرمراروشن‌است

گیو با دل شاد از بارگاه بیرون‌آمد و به‌اطراف‌کس فرستاد ، همهٔ شهر ارمان و توران راگشتند و نشانی از بیژن نیافتند .

همینکه نوروز خرم فرا رسیدگیو با چهرهٔ زرد و دل پردرد به درگاه آمد و داستان جام را بیادآورد . شهریار جام‌گوهرنگار را پیش خواست وقبای رومی ببر کرد و پیش جهان‌آفرین نالید و فریاد خواست وپس به جام نگریست وهفت‌کشور و مهر وماه و ناهید و تیر وهمهٔ ستارگان و دنیها درآن نمودارشد . هرهفت‌کشور

را از نظر گذراند تا به توران رسید ، ناگهان بیژن‌را درچاهی‌به‌بندگران بسته یافت که دختری از نژاد بزرگان به غمخواریش کمر بسته است . پس روی به‌گیو کرد و زنده بو دن بیژن را مژده داد.

ز بس رنج و سختی و تیمار اوی، پر از درد گشتم من از کار اوی
ز پیوند و خویشان شده ناامید گدازان و لرزان چو یك شاخ بید
چـو ابر بهـاران به بـارندگی همی مرگ جـوید بدان زندگی

جز رستم کسی را برای رهائی بیژن شایسته ندیدند. کیخسرو فرمود تانامه‌ای نـوشتند وگیو را روانهٔ زابلستان کـرد ،گیو شتابان دوروزه راه را یکروز سپرد و به‌زابلستان‌رسید . رستم چون از داستان‌آگاه‌گشت از بهر بیژن زار خروشید و خون ازدیده بارید زیرا که از دیرباز باگیوخویشاوندی داشت ، زن‌گیو دختر رستم وبیژن نوادهٔ او بود و رستم خواهرگیو را هم به‌زنی داشت . به‌گیوگفت : زین از رخش بر نمی‌دارم مگر آنگاه که دست بیژن را در دست بگیرم و بندش را بسوئی بیفکنم. پس از آنکه چند روز به‌شادی ورامش نشستند نزدکیخسرو شتافتند .کیخسرو برای رستم جشن شاهانه‌ای ترتیب داد و فرمود تا درباغ‌گشادند و تاج زرین وتخت اورا به‌زیرسایهٔ‌گلی نهادند :

درختی زدند از بر گاه شاه کجا سایه‌گسترد برتاج وگاه
تنش‌سیم‌وشاخش‌زیاقوت‌زر برو گونه‌گون خوشهای‌گهر
عقیق و زبرجدهمه‌برگ‌وبار فروهشته‌ازشاخ‌چون‌گوشوار
بدواندرون مشك‌سوده به‌می همه پیکرش سفته بر سان نی
بفرمود تا رستم آمد به‌تخت نشست از بر گاه زیر درخت

کیخسرو پس‌از آن ازکار بیژن‌با اوسخن‌گفت وچارهٔ‌کاررا بدست وی دانست. رستم کمر خدمت بر میان بست وگفت :

گر آید به مژگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان

گرگین نیز به وساطت رستم مـورد بخشش شاهـانه قرارگرفت . اما چون کیخسرو از نقشهٔ لشکرکشی رستم پرسید پاسخ دادکه این کار جز با مکر و فریب انجام نگیرد و پنهانی بـاید آمادهٔ کار شد تا کسی‌آگاه نگردد و به جان بیژن زیان نرسد. راه‌آن‌است که به‌شیوهٔ بازرگانان به سرزمین توران برویم و با شکیب فراوان درآنجا اقامت‌گزینیم . اکنون سیم و زر وگهر و پـوشیدنی بسیار لازم است تا هم

ببخشیم و هم بفروشیم .

پس ازآن هفت تن از دلاوران و هزار سوار دلیر برگزید و براه افتاد . لشکریان را در مرز ایرانگذاشت و خود با هفت پهلوان ، همه با لباس بازرگانان به‌شهرتوران روی‌آوردند. ده‌شتر بارگوهر وصد شترجامهٔ لشکریان راحمل‌می‌کرد، چون‌به‌شهرختن رسید درراه پیران ویسه راکه از نخجیرگاه‌بازمی‌گشت دید ، جامی پر ازگوهر نزدش برد وخود را بازرگانی معرفی‌کردکه عزم خرید چارپا و فروش گوهر دارد و ازاو حمایت خواست و جام پرگهر تقدیمش کرد . پیران چون بر آن گوهرها نگریست بر اوآفرین‌کرد و با نوازش بسیار به خانهٔ خود دعوتش نمود . اما رستم اجازه خواست‌که جای دیگری بیرون شهر برگزینند . پیران وعده کردکه پاسبانان برای نگاهداری مال‌التجاره‌اش برگمارد . رستم خانه‌ای‌گزید ومدتی‌در آن اقامت‌کرد ، ازگوشه وکنار برای خرید دیبا وگهر به‌درگاهش رو نهادند و اومدتها در آن‌خانه‌به‌داد وستد پرداخت .

روزی منیژه سر وپا برهنه با دیدگان پراشك نزد رستم شتافت و پس از ثنا و دعا ، با زاری وآه پرسید : ای بازرگان جوانمردکه از ایران‌آمده‌ای بگوکه ازشاه وپهلوانان، ازگیو وگودرز چه‌آگاهی داری ، هیچ نشنیده‌ای‌که ازبیژن‌خبری‌به‌ایران رسیده باشد وپدرش چاره‌گری جوید آیا نشنیده‌اندکه پسرشان در چاه ، دربندگران گرفتار است ؟

رستم ابتدا براین‌گفته‌هاگمان بد برد وخود را بظاهرخشمگین ساخت وگفت: نه خسرو می‌شناسم و نه‌گیو وگودرز را ، اصلاً درشهری‌که‌کیخسرو است ، اقامت ندارم .

اما چون‌گریه و زاری دختر را دید ، خوردنی پیشش نهاد و یکایك‌پرسشهائی کرد ، منیژه داستان بیژن وگرفتاریش را در آن چاه ژرف نقل‌کرد و خود را معرفی نمود :

منیژه منم دخت افراسیاب	برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون‌دیده‌پرخون ودل پرزدرد	ازین‌دربدان دررد ورخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم	چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شور بخت	فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

و درخواست‌کردکه اگر به ایرانگذارش افتد و در دادگاه شاه‌گیو ورستم را

ببیند، آنها را ازحال بیژن آگاه سازد. رستم دستور داد تا خورشهای بسیار آوردند و ازجمله مرغ بریانی در نان پیچید و در درونش انگشتری جای داد وگفت اینها را به چاه ببر و به‌آن بیچاره بده. منیژه دوان آمد و بستهٔ غذا رابه‌درون چاه انداخت. بیژن از دیدن آنهمه غذاهای‌گوناگون متعجب‌گشت و از منیژه پرسید که آنها را از کجا بدست آورده است. منیژه پاسخ دادکه بازرگانی‌گرانمایه از بهر داد وستد از ایران رسیده و این خورشها را برایت فرستاده است.

بیژن چون دست برد ناگهان چشمش به انگشتری افتاد که مهر پیروزهٔ رستم بر آن نقش بسته است. از دیدن آن خندهٔ بلند سرّ داد چنانکه منیژه از سرچاه شنید و با تعجب‌گفت:

چگونه‌گشادی‌به‌خنده دو لب　　که شب‌روز بینی‌همی‌روزوشب

بیژن پس ازآنکه اورا به وفاداری سوگند داد راز را بر او فاش نمودوگفت که آن‌گوهرفروش‌که مرغ بریان داد به‌خاطرمن به توران زمین‌آمده‌است. برو ازاو بپرس که آیا خداوند رخش است.

منیژه شتابان نزد رستم آمد و پیام بیژن را رساند. رستم چون دانست که بیژن راز را با دختر در میان نهاده است خود را شناساند وگفت: برو همینکه هوا تیره شد و شب از چنگ خورشید رهائی یافت برسر چاه آتش بلندی برافروز تا به‌آن نشانه به سوی چاه بشتابم. منیژه بازگشت وبه‌جمع‌آوری هیزم شتافت.

منیژه به هیزم شتابید سخت　　چو مرغان برآمدبه‌شاخ درخت
چو ازچشم، خورشید شدناپدید　　شب تیره بر کوه لشکرکشید
منیژه بشد آتشی برفروخت　　که‌چشم‌شب قیرگون‌را بسوخت

رستم زره پوشید وخدا را نیایش‌کرد وباگردان روی به‌سوی چاه آورد هفت پهلوان هرچه‌کردند نتوانستند سنگ را بجنبانند، سرانجام رستم از اسب بزیرآمد.

زیزدان زورآفرین زورخواست　　بزددست‌و آن‌سنگ‌برداشت‌راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین　　بلرزید از آن سنگ روی زمین

پس‌کمندی انداخت و پس ازآنکه اورا به بخشایش‌گرگین واداشت از چاه بیرونش‌کشید.

برهنه تن و مو و ناخن دراز　　گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر ازخون و رخسارزرد　　ازآن بند و زنجیر زنگار خورد

سپس همگی به خانه شتافتند و پس از شست و شوی،شترها را بار کردند و اسبها را آمادهٔ رفتن ساختند. رستم منیژه را با دلاوران ازپیش فرستاد وخود با بیژن وسپاهیان به جنگ افراسیاب پرداخت و پس از شکست او با اسیران بسیار به ایران بازگشتند . پهلوانان ایران چـون خبر بازگشت رستم و بیژن را شنیدند به استقبال شتافتند و آنها را به درگاه کیخسرو آوردند. رستم دست بیژن راگرفت وبه‌شاه سپرد، شاه برتخت نشست وفرمود تا بیژن به‌پیشش آمد و از رنج‌وتیمار وزندان و روزگار سخت ودختر تیره‌روز سخن گفت . شاه :

بفرمود صد جامه دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زرش بوم

یکی تـاج و ده بدره دینار نیز — پرستنده و فرش و هرگونه چیز

به بیژن بفرمود کاین خواسته — ببر پیش دخت روان کاسته

برنجش‌مفرسای وسردش‌مگوی — نگر تا چه‌آوردی او را به‌روی

تو با او جهان را به‌شادی گذار — نگه‌کن برین گردش روزگار


اسکندر و کید هندی

اسکندر و کید هندی از داستانهای دورهٔ تاریخی شاهنامه است .
در این داستان فردوسی نشان داده است که اسکندر پیروز و جهانگیر چطور در برابر حیلهٔ شاه هند و پذیرفتن هدیه‌های او و به زنی گرفتن دخترش از ستیزه‌جویی و تسخیر سرزمین هند دست برداشته و از در آشتی درآمده است .

کنون این زمان رزم اسکندر است
که بر تارک مهتران افسر است

شاهی بود درهند به‌نام کید که جانش با دانش جفت‌بود و دلش با خرد همراه. ده شب دمادم از پس هم خوابهای شگفت‌انگیز دید و ازاین حال نگران شد. فرمود تا همهٔ دانایان هند انجمن کردند. خوابها را برایشان نقل‌کرد، اماکسی از آن میان تعبیر نتوانست‌کرد. تا یکی‌از درباریان به‌شاه‌گفت: ای شهریار، نامداری دانشمند به‌نام مهران وجود داردکه به‌شهر آرام نمی‌گیرد وما را مردم نمی‌شمرد، زندگیش‌در بیابانها و مصاحبتش با دد و دام و غرم و آهوست و خوراکش برگ‌گیاهان.

مراین خوابها را به‌جز پیش اوی مگوی و ز نادان گزارش مجوی

کید شاه شادگشت و در زمان پای به اسب اندر آورد و به جستجوی مهران شتافت. حکیمان با او براه افتادند وپس ازچندی مهران را یافتند. شاه:

بدوگفت کای مرد یزدان پرست که درکوه با غرم داری نشست
به‌ژرفی‌بدین‌خواب من‌گوش‌دار گزارش‌کن ویك‌به‌یك‌هوش دار

پس خوابها را چنین نقل‌کرد:

شبی با آرامی، بی ترس وبیم، تنها خفتم، نه در دل اندیشه‌ای داشتم و نه در سر شتابی، نیمهٔ بیشتری از شب‌گذشته بودکه در خواب خانه‌ای دیدم‌چون‌کاخی بزرگ‌کـه پیل سترکی درآن دیده می‌شد، امـا هیچ دری ازکاخ نمودار نبود جز سوراخ تنگی درجلوکه پیل ژیان ازآن می‌گذشت، بی‌آنکه تنش ازآن تنگی‌زیانی بیند، خودش از روزن‌گذشته و خرطومش درآن مانده بود.

شب دیگر، تختی دیدم ازشاه تهی مانده و بیگانه‌ای بر آن نشسته وتاج برسر گذاشته .

شب سوم ، کرباسی دیدم که چهار مرد به‌آن آویخته و از هر سو می‌کشندش نه کرباس پاره می‌گشت و نه مردان از کشیدنش بستوه می‌آمدند .

شب چهارم ، تشنه‌ای را بر لب جویباری دیدم که ماهئی بر او آب‌می‌ریخت. اما تشنه ازآب‌می‌گریخت ، مرد ازپیش دوان و آب از پس روان .

شب پنجم، شهر کوچکی دیدم که همهٔ مردمش کور بودند. اما کسی‌ازکوری به خشم نیامده بود ، از داد و دهش وخرید و فروخت همه‌جا آباد بود، اما یکدیگر را نمی‌دیدند .

شب ششم ، شهری دیدم که همهٔ مردمش دردمند بودند ، اما نزد تندرست می‌رفتند و از حالش می‌پرسیدند و برایش غمخواری می‌کردند .

که‌چونی‌بدینسان به‌درد اندرون تنی دردمند و دلی پر ز خون

کسانی که از ناتندرستی جانشان به لب رسیده بود می‌خواستند چارهٔ کار تندرستان بکنند.

شب هفتم ، اسبی دیدم در دشتی چمان ، دو پای و دو دست و دوسر داشت . دهانش از دوسوی می‌چرید. اما بر تنش راه بیرون‌آمدن‌گیاه نبود.

شب هشتم،سه‌خم دیدم که دو تای آن پرآب و سومی تهی و خشك بود ،دو نیکمرد از خم‌های پرآب برمی‌داشتند و در خم میان‌تهی می‌ریختند ، اما نه ازآب آن دوکم می‌شد ونه بر لب خم خشك نمی می‌رسید .

شب نهم، گاوی را دیدم درآفتاب خفته وگوساله‌ای لاغر و خشکیده پیشش افتاده است . ماده‌گاوکلان ازگوسالهٔ بی توش وتوان شیر می‌خورد .

شب دهم ، چشمهٔ فراخی دیدم که از هر سو راه وشکافی داشت .

همه دشت یکسر پرازآب ونم ز خشکئی لب چشمه‌گشتم دژم

چون مهران سخن کید را شنید ، او را آرامش بخشید وگفت ازین خوابها دل بد مکن که نه بر شاهیت گزندی‌می‌رسد و نه نام بلندت پستی‌می‌گیرد ، اما چنان خواهد شدکه اسکندر با سپاهی‌گران از روم و ایران به هند شتابد ، اگر به‌آبرویت پابندی خرد را یارکن وبرای جنگ‌آماده مشوکه تاب او و لشکرش را نمی‌آوری. صاحب چهار چیز هستی‌که ازکهان و مهان جهان‌کس نظیرآن را ندیده است :

یکی چون بهشت برین دخترت | کزو تابد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان | بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند | ز دانندگان نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب | نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی | بدین چیزها باز خر آبروی

اگر خواهی که اسکندر درین سرزمین درنگ نکند ، این چهار چیز را به او بسپار که چارهٔ کارت همان است . اکنون به خوابهایت پاسخ می‌گویم : آن خانهٔ چون کاخ با آن سوراخ تنگ دنیاست ؛ پیلی که بیدرنگ از آن روزن تنگ می‌گذشت و خرطومش بجا می‌ماند شاهی سفله و ناتوان است که از شره و آز روانش تیره است و جز بیدادگری و یاوه‌گوئی چیزی نمی‌داند و از شاهی او سرانجام جز نام زشتی بر جای نمی‌ماند .

دوم ، آنچه از تاج و تخت دیدی به‌دست دیگری افتاد

همان است کاین واژگونه جهان | یکی را برد ، دیگر آید دوان

سوم ، کرباسی که دیدی به‌دست چهار مرد کشیده می‌شود ، چنانکه نه پاره می‌گردد و نه مردان از کشیدنش عاجز می‌مانند ، دین یزدان است که چهار مرد از بهر نگهداریش می‌کوشند :

تو کرباس را دین یزدان شناس | کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش‌پرست | که بی‌باژ برسم نگیرد به‌دست
دگر دین موسی که خوانی جهود | که گوید جز این را نباید ستود
دگر دین یونانی پارسا | که داد آرد اندر دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاك | سر هوشمندان برآرد ز خاك

کرباسی که از چهار سو کشیده می‌شود این چهار دین است که مردمان از بهر آنها دشمن یکدیگر می‌گردند .

چهارم، تشنه‌ای دیدی از آب خوش می‌گریزد و ماهی بر او آب می‌ریزد. زمانی بیاید که مرد از نوشیدن آب دانش خوار می‌گردد و چون ماهی به‌دریا می‌رود و تشنگان را به‌آب می‌خواند ، اما بدکنش سر بر ثریا می‌رساند و با تشنگی و جهالت از مرد دانش‌پژوه می‌گریزد و لب به بدگوئیش می‌گشاید .

پنجم، شهری دیدی پر از خورد و داد و خرید و فروخت که از کوری یکدیگر

را نمی‌دیدند. روزگاری بیاید که دانشمند خوار شود و همهٔ مردم:

ستایندهٔ مرد نادان شوند | ستایش‌کنان پیش ایشان شوند

هرکس می‌داند که دروغ می‌گوید:

دگرسان شود دل زبانشان دگر | به‌دل زهروخنجر، زبان چون‌شکر

شب ششم، بیمار سستی را دیدی که به‌احوال‌پرسی تندرستان می‌رود. هنگامی می‌رسد که درویش زار در چشم دینار‌دار خوار می‌گردد و به بیچارگی گرد توانگر می‌گردد وچیزی به‌دست‌نمی‌آرد، پرستندهٔ رایگان و بندهٔ بی‌بها می‌شود.

هفتم، اسبی را دیدی که با دو سر می‌چرید، زمانی خواهد آمد که مردم از داشتن همه چیز برخوردارند، اما سیرنمی‌شوند و به‌درویش‌بهره‌ای‌نمی‌دهند و جز خویشتن کسی را نمی‌خواهند وبه‌فریاد کسی‌نمی‌رسند.

هشتم، سه خم را پرآب دیدی و سومی تهی مانده، روزگاری می‌آید که درویش سست و وارگردد، اگر بهار از ابر پرآب گردد، بر درویش‌چیزی‌نبارد.

نهم، گاوی تندرست دیدی که ازگوسالهٔ لاغر شیر می‌خورد؛ همان درویش است که سست و بیمارگردد و تندرست ازاو چیزی خواهد ولی

نه هرگزگشاید سرگنج خویش | نه زو بازدارد همی رنج خویش

دهم، چشمه‌ای دیدی ازآب خشك و درگردش آبهای فراوان. روزگاری بیاید که شهریاری تهی ازدانش با دلی تیره از غم سراسر جهان را پرتشویش دارد، این شهریار اسکندر است.

کنون‌این‌زمان روزاسکندراست | که بر تارك مهتران افسرست
چوآید بدو ده‌ تواین چار چیز | برآنم که دیگر نخواهد ستیز

اگر اسکندر را خشنود سازی، راه خویش را پیش‌می‌گیرد و می‌گذرد.

کید چون سخنان مهران را شنید، سر وچشمش‌را بوسید وشاد وآرام‌وپیروز بازگشت.

***

اسکندر پس از ایران سوی هند لشکرکشید و از راه و بیراه پیش می‌رفت، به‌هرشهرکه‌می‌رسید دروازه‌ها براوگشوده‌می‌گشت تابه‌سرزمین‌کید به‌نام‌میلاد رسید. لشکر فرودآورد و نامه‌ای به‌کید نوشت که شهریار پیروزبخت کسی است که کاری

را برگزیند که بیرنج‌تر باشد و سرانجامش سودمندتر، به یزدان پاک می‌گراید و امیدو بیم از او دارد.

بداند که ما تخت را مایه‌ایم جهاندار پیروز را سایه‌ایم

این نامه را نزدیك تو نوشتم ، چون آن را برخوانی درنگ نکنی :

اگر شب رسد روشنی را مپای هم اندر زمان سوی فرمان گرای

وگر بگذری زین سخن نگذرم سر و تاج و تختت به پی بسپرم

چون نامهٔ اسکندر به کید رسید فرستادهٔ شاه را پیش خواند ، نوازشهای فراوان کرد ، نزدیك خود نشاندش وگفت : از فرمان او شادم و از پیمانش برنگردم.

ولیکن بدین گونه ناساخته گر آیم دمان گردن افراخته

نباشد پسند جهان آفرین نه نزدیك آن پادشاه زمین

پس فرمود تا دبیر بر آن نامه پاسخی نوشت وبعد از آفرین بر کردگار گفت : مردم پارسا هرگز سر از پادشاه نامور نپیچند و شایسته نیست که چیزی از او دریغ داریم . چهار چیز دارم که مردم جهان تاکنون ندارند و پس از من نیز نخواهند داشت . ابتدا آنها را می‌فرستم و پس از آن اگر شهریار فرمان دهد خود نیز بنده‌وار نزدش می‌شتابم .

اسکندر چون نامه را دید فرستاده را گفت : بشتاب و بپرس که آن چیست که دیگران ندارند .

که‌دیدیم خود بودنی هرچه بود سپهر آفرینش نخواهد فزود

کید فرستاده را پیش نشاند وگفت : یکی آنکه دختری دارم درپرده ،

که گر بیندش آفتاب بلند شود تیره از روی آن ارجمند

کمندست گیسوش همرنگ قیر همی آید از دو لبش بوی شیر

خم آرد ز بالای او سرو بن درافشان کند چون سراید سخن

چوخامش بودجای شرم است و بس چو او در زمانه ندیدست کس

دیگر آنکه جامی دارم که اگر شاه آن‌را پر می یا آب سرد کند و ده سال با ندیمان بنشیند و بیاشامد از می جام کم نمی‌شود .

همت می‌دهد جام هم آب سرد شگفت آنکه کمی نگیرد زخورد

سوم پزشکی‌دارم که از اشك چشم، درد را درمی‌یابد .

اگر باشد او سالیان پیش گاه ز دردی نپیچد جهاندار شاه

چهارم فیلسوفی دارم که از همه چیز جهان آگاهست.

همه بودنیها بگوید به‌شاه ز گردنده‌خورشیدورخشنده ماه

اسکندر چون از فرستاده این خبرها شنید شادگشت وگفت: این چهار چیز بهای این ملك است که اگر به‌من دهد،

بر و بوم او را نکوبم به‌پای بدین‌نیکوئی بازگردم به‌جای

ده مرد برگزید و با نامه‌ای به‌سوی کید روانه ساخت که بگذار تا ده مرد خردمند آنجا بمانند و آن چهار چیز را به چشم ببینند و خود برایم نامه نویسند و گواهی دهند.

که بگذشت بر چشم ما چار چیز که آن‌درجهان کس‌ندیده‌است نیز

پس‌از آن فرمانی می‌نویسم که تا کید درجهان باقی‌است شاه هند خواهدبود.

کید فرستادگان خردمند را پیش خواند و نواختشان. روز دیگر دختر را آراست و بر تخت زرین نشاند و ده مرد پیر روشنروان را پیش عروس فرستاد.

چو دیدند پیران رخ دخت شاه درخشان از او خانه وتاج وگاه

فرو ماندند اندرو خیر خیر ز دیدار او سست شد پای پیر

نه جای‌گذر دید از ایشان یکی نه زو چشم برداشتند اندکی

چون کید دید که فرزانگان از پیش دختر بازنگشتند کس فرستاد و نزد خود خواندشان و علت دیرکردنشان را پرسید.

بدو گفت رومی که ای شهریار به ایوان چنوکس نبیند نگار

کنون هریکی از یك اندام ماه فرستیم یك نامه نزدیك شاه

فیلسوفان گرد هم نشستند و هرکدام از یکی از اندام آن ماه اندکی وصف کردند چنانکه نامه سیاه شد.

اسکندر چون نامه را بازخواند، ازگفتار ایشان در شگفتی ماند و بیدرنگ نوشت:

کنون بازگردید با چار چیز برین بر فزونی نخواهید نیز

چومنشورعهد من اورا دهید بسیجیده ره را بنه بر نهید

نیازارد اورا کسی زین سپس کزو یافتم درجهان داد وبس

چون کید نامهٔ اسکندررا برخواندشادگشت که ازگزند او برکنارمانده است.

پس ازآن درگنج راگشاد، ازگوهر و جامه‌های نابریده، از یاره وتاج‌وگاه

هرچه شایسته‌تر همه‌چیز برگزید .

ببردند سیصد شتروار بار — همه جامه و گوهر شاهوار
ده استر همه بار دینار بود — صد اشتر زگنج ودرم باربود
به‌ده پیل بر تخت زرین نهاد — به‌پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد

دختر با اشك خونین بر تخت زرین نشست و با پزشك وفیلسوف ونامداری قدح بدست به‌سوی اسکندر براه افتاد .

چو آن ماه آمد به مشکوی شاه — یکی تاج بر سر ز مشك سیاه
بسان زره بر گل ارغوان — برافکنده بد ماهرخ گیسوان
دو چشمش چودو نرگس اندر بهشت — که گفتی که از ناز دارد سرشت
به قد و به بالا چو سرو روان — ز دیدار او دیده بد ناتوان
سکندر نگه کرد بالای او — همان موی و روی و سراپای او
همی گفت کاینت چراغ جهان — همی آفرین خواند اندر نهان
بر آن دادگر کو سپهر آفرید — برآنگونه بالا و چهر آفرید

پس از آن موبدان راگرد کرد و بر آئین مسیحا اورا بزنی گرفت .

بروریخت دینار چندان زگنج — که شد ماه را راه‌رفتن به رنج

همینکه اسکندر ازکار دختر پرداخت آزمایش دیگران را آغاز کرد . جامی پر از روغن‌گاو نزد فیلسوف فرستاد که این را به اندامهایت بمال تا خستگی و ماندگی از تنت بیرون رود . دانا چون به روغن نظر کرد، رازش رادانست و در دم هزار سوزن در جام افکند و نزد شهریار فرستاد . اسکندر آهنگری را خواست و از آن مهره‌ای ساخت و نزد دانشمند فرستاد ، دانا ازآن آهن تیردرنگ آئینهٔ روشنی ساخت و پس فرستاد . اسکندر آئینه را زیر نم‌گرفت تا سیاه و زنگین شد و نزد فیلسوف فرستاد؛ خردمند زنگ از آئینه چنان زدود که دیگرازهیچ نمی سیاه‌نگشت.

اسکندر که چنان دید فیلسوف را پیش خواند و نزدیك تختش نشاند وازجام روغن پرسید. خردمند راز این‌گفت وشنود خاموش را برگشادکه « روغن براندامها نگذرد » تو گفتی ازهمهٔفیلسوفان شهر به‌دانش برتری . به‌پاسخ‌گفتم که ای شهریار مردم پارسا ودانا تا آنجاکه‌کارد به‌استخوان رسدآماده‌اند واگر سنگی پیش آیدشان به‌آسانی‌ازآن بگذرند. دیگر گفتم که گفتار من از موی باریکتر است، اما دل تو هم ازآهن تاریکتر نیست . تو پاسخ دادی که سالیان درازگذشته و دلم از خونها زنگار

گرفته است . این تیرگی چگونه براه آید . جواب دادم که از دانش‌ها دلت را چنان می‌زدائیم و خونها را چنان می‌شویم که هیچ زنگی در آن اثر نکند.

گفتار نغز دانا مورد پسند شاه قرار گرفت وفرمود تا جامهٔ وسیم وزر آوردند و به دانا سپرد ، اما مرد خردمند آنها را نپذیرفت وگفت :گوهری در نهفت‌دارم که تابنده‌تر ازهمهٔ سیم وزرهاست وچون خواسته جفت اهریمن نیست. نه‌شبها احتیاجی به پاسبان دارم تا آن را بپاید ونه درراهی که هستم از دزد هراسی تا آن‌راببرد.

که دانش به شب پاسبان منست   خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی کجا شادمانی کنم   بدین خواسته پاسبانی کنم

اسکندر ازاین فکر در شگفت ماند وگفت :

خریدارم این رای وپند ترا   سخن گفتن سودمند ترا

پس‌ازآن پزشك‌را خواند و ازاو پرسید : از همه دردمندها رنجورترکیست؟ گفت آن‌که چون برسفره نشیند ازحد زیادت بخورد، زیرا خورش فراوان تندرستی را ازمیان می‌برد . اکنون داروئی از گیاهها برایت فراهم می‌کنم تا پیوسته جانت را تندرست بدارد و چون روده‌ها را با آن دارو بشوئی میل و اشتهایت زیاد بشود و چـون زیادبخوری‌گزندی نیابی ، خونت فراوان‌گردد وتوانائی جسم وشادی دل نصیبت بشود ، رنگ چهره‌ات بجا بیاید و در هرکار از فکر و رای پاکیزه بهره‌مند بشوی ، موی‌پراکنده‌ات سفیدنمی‌شود و ازگیتی بزودی امید نمی‌بری.

اسکندر گفت چنین داروئی ازکسی نشنیده‌ام و اگرآن‌را برایم بیاوری

خریدارگردم ترا من بجان   شوی بی‌گزند از بد بدگمان

پزشك تنها روانهٔ کوه شد ، چنان از دانائی بهره‌مند بودکه زهر از پازهر می‌شناخت. گیاههای‌بیهوده رابه‌سوئی افکند و ازگیاههای سودمند داروئی آمیخت و ازآن تریاقی ساخت و تن شاه را با داروی‌کوهی شست وپیوسته تندرستش نگه داشت .

اما اسکندر شبها نمی‌خفت و با زنان به‌شادی می‌گذراند .

به‌کارزنان تیزبودی سرش   همی‌نرم‌جائی‌بجستی‌برش

ازآن پس چون تن را نگاه نمی‌داشت رو به کاهش‌گذاشت تا روزی پزشك آمد ودرچشمش نشانی ازکاهش یافت .

بدوگفت کز خفت و خیز زنان   جـوان پیر گردد به تن بیگمان

بر آنم که بیخواب بودی سه‌شب   بمن بازگوی این و بگشای لب

اسکندر انکار کـرد و گفت : تنم از هر آزاری بر کنار است ، امـا دانا با او همداستان نگشت و شب داروی کاهش ساخت و آمـاده کرد . اسکندر آن شب تنها خفت و بـا ماهروئی نیامیخت ، شبگیر چون پزشك به چشمانش نگریست دارو را به‌سوئی‌افکند و به شادی نشست و با خرمی دست به‌جام برد. اسکندر نیز شادگشت و فرمود تا خوان آراستند ومطرب و می خواستند . پس

بدو گفت دارو چرا ریختی   چو با رنج آن را بیامیختی

خردمند پاسخ داد که شاه جهان دوش تنها و بی‌جفت خوابیده‌است

چو تنها بخفتی‌تو ای شهریار   نیاید ترا هیچ دارو بکار

فرمود تا بدرهٔ دینار و اسبی سیاه با لگام زرین به پزشك خردمند دادند .

پس جام زرد را آوردند و ازآب سرد پر کردند. از سپیده‌دم تا هنگام‌خواب هر کس ازآن جام نوشید وکمی درآن پدید نیامد . شاه فیلسوف را خواند وگفت: هندوستان خانهٔ جادوست «شگفت اندرین بند و چندین فسون» راز این جام را از ما نباید نهفت

که افزایش‌آب این جام چیست   نجومی‌است یاآلت‌هندسی‌است

دانا پاسخ داد که ای شهریار این جام را چنین خوار مدار کـه سالیان دراز در ساختن آن رنجهـا برده‌اند . اخترشناسان همهٔ کشورها روز سپید و شب لاجورد به دربار کید بودند تا جام ساخته شد . طبع همهٔ ستاره‌ها را بدست آوردند و روزهای فراوانی را دراین آزمایش‌گذراندند. مغناطیسی را درنظر بیاور که آهن‌ها را به‌خود می‌کشد . طبع این جـام چنین شده‌است هرگاه کـه آبش رو به‌کمی‌می‌گذارد همهٔ آبهای خوش‌گردون را به‌خود می‌پذیرد ، بی‌آنکه چشم آدمی‌آن را ببینند .

گفتار دانا مورد پسند اسکندر قرارگرفت وپیران میلاد راگفت‌که هرگز عهد خود را باکید از یاد نمی‌برم .

چو من یافتم زو چنین چارچیز   برو بر فـزونی نجوئیم نیز

پس خواستهٔ بسیاربا صد افسر ازگوهرگرانبها سوی‌کید فرستاد .آنگاه‌هرچه مانده بود از دینار وگوهرهای نابسوده همه را درکوه انباشت .

چو درکـوه شدگنجها ناپدید   کسی چهر آگنده‌ها را ندید

همه‌گنج با آن‌که کردش نهان   ندیدند ازآن‌پس‌کسی‌درجهان

داستان پیدایش شطرنج



داستان پیدایش **شطرنج در شاهنامهٔ** فردوسی ضمن پادشاهی انوشیروان آمده و شاید اصل هندی داشته باشد. اینک خلاصهٔ آن:

همیشه همی ریخت خونین سرشک
بر آن درد شطرنج بودش پزشک

درشهر سندل ازشهرهای هند مردی به نام جمهور شاهی می کرد . از بست و کشمیر تا مرز چین همه در زیر فرمان او بودند . پادشاهی صاحب گنج و سپاه و نگین و کلاه بود با دانش و آبرو. از زن هوشمند وهنرمندش صاحب پسری شد ونامش را گو گذاشت. چندی نگذشت که شهریار بیمار گشت و پس از وصیت کردن به کدبانوی خویش و سپردن شاهی به پسر خردسالش جان داد. اما چون مردم از سپاهی وشهری گرد آمدند و زن ومرد و پیر و برنا شور کردند چنان دیدند

که این خرد کودك نداند سپاه — نه داد ونه خشم ونه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پرگزند — اگر شهریاری نباشد بلند

پس قرار بر آن نهادند که برادر شاه گذشته را به نام « مای » که در شهر دنبر فرمانروائی داشت به شاهی برگزینند . مای به سندل آمد وتاج شاهی جمهور را بر سر نهاد و زن برادر را به زنی گرفت .

پریچهره آبستن آمد ز مای — پسر زاد ازاین نامور کدخدای

شاه نام پسر را طلحند نهاد و مهر اورا در دل نشاند. اما چون او دوساله و گو هفت‌ساله شد ، مای نیز بیمار گشت و پس از دوهفته درگذشت .

همه سندلی زار وگریان شدند — ز درد دل مای بریان شدند

ماهی سوکواری کردند وپس ازآن نامداران سپاه و خردمندان گرد هم آمدند و دربارهٔ شاه آینده شور کردند ، سرانجام همه یکدل و یك‌رای بر آن شدند که در

دوران کودکی پسران ، مادرشان بر تخت نشیند ، زیرا وی زنی درست و دادگر و شایستهٔ فرمانروائی است . پس به او گفتند :

که تخت دوفرزند خود رابگیر فزاینده کاری است این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه بدو ده بزرگی وگنج و سپاه
وزان پس‌هم آموزگارش توباش دلارام و دستور و یارش تو باش

زن نیکبخت ایـن رای را پذیرفت و تخت و تاج شاهی را با خوبی و داد آراست. دو مؤبد هنرمند پاکیزه‌رای برگزید وفرزندان خود را به‌ایشان سپرد. سالها گذشت . چون پسران نیرومند و دانا شدند ، جداگانه نزد مـادر می‌آمدند و از او می‌پرسیدند :

کـه از ماکدام است شایسته‌تر به دل برتر و نیز بایسته‌تر؟

مادر چنین پاسخ می‌داد که هرکدام‌ازشما خردمندتر وپرهیزکارتر و دیندارتر باشد شایسته‌تراست.

باز می‌پرسیدند :

که ازما دوفرزندکشورکراست همان‌گنج‌با تخت‌وافسرکراست

مادر به هریك می‌گفت که تخت و تاج ازآن تست و با این نوید دل‌ایشان را شاد نگه می‌داشت تا بزرگ شدند . اما رشك در دل هردو جای‌گرفت وبرای بدست آوردن تاج وگنج آشفته‌گشتند و در دل احساس رنج و اندوه کـردند ، بدآموزان نیز ایشان را بر می‌انگیختند و نزد مادر می‌فرستادند :

بگفتند کز ما که زیباتر است که برنیك وبد برشکیباتر است

مادر پاسخ دادکه با مؤبدان نیکدل و رای‌زن بـاید نشست و بزرگان شهر را خواند و ازیکایك پرسید که‌کار چگونه خواهدشد ، زیراکسی که تاج‌وتخت می‌جوید باید خرد و داد داشته باشدکه جهان از شاه بیدادگر تباه می‌گردد ، امـا گو به مادر می‌گفت : بهانه مگیر و راست بگو . اگر من درخور شاهی نیستم تخت و تاج را به طلحند بسپار تا برایش کهتری نیکخواه‌گردم واگر می‌بینی که من‌ازحیث سال‌بزرگتر و از حیث خرد بر او برترم و پسر جمهور دلاور هستم ، به طلحند بگوکه ازتخت‌و تاج چشم بپوشد و کار را سخت نگیرد . مـادر اندرزش می‌داد و می‌گفت که برای تخت وتاج نباید دل را دردمند کردکـه دنیا برکسی نمی‌ماند ، چنانکه جمهورشاه

با آن همه کردار نیک‌مرد و برادرش مای را به‌شاهی برگزیدند ، او هم بر تخت مهی چندان نپائید ، اکنون که تو برادر مهتری و به سال و خرد برتر چنان کن که جان را نیازاری :

یکی از شما گر کنم من گزین دگر گردد از من پراز درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج که برکس نماند سرای سپنج

طلحند هم گمان می‌کرد کـه مادر ازگو پشتیبانی می‌کند و می‌گفت : راست است که برادر به سن از من بزرگتر است، اما بهتر و شایسته‌تر نیست ، اگر پدرم در جوانی مرد تخت و تاج را به‌کسی نسپرد :

دلت خیره بینم همی سوی گو بر آنی که او را کنی پیشرو

مادر سوگند خورد که چنین نظری ندارد ، آخر ناچار از پند و اندرز چشم پوشید و راه دیگری را برگزید. پس همهٔ دانایان را خواند، مطلب را درمیان‌گذارد و کلید گنج دوپادشاه را به ایشان سپرد و آرزوی دوفرزند را بازگفت، پس از آن گو به طلحندگفت : شنیده‌ای که پدر من جمهور به سال وعقل از مای پدر تو بزرگتر و مهتر بود ، بهمین جهت پدر نیکخوی تو هرگز آرزوی تخت نکرد و از کهتری ننگ نداشت و مهتری نجست .

اکنون نیك بنگر آیا یزدان می‌پسندد که من پیش برادر کهتر کمر خدمت بر بندم؟ حال مهان و خردمندان را می‌خوانیم وهرچه فرزانگان گفتند می‌پذیریم ، زیرا دانش ما ازایشان است . پس دوفرزانهٔ نیك‌رای حاضر شدند و میانشان گفتگو درگرفت . فرزانهٔ گو می‌خواست که شاهی به‌گو برسد وتاج وتخت سندل ازآن اوباشد وفرزانهٔ طلحند می‌کوشید شاگرد خود یعنی طلحند را به‌تخت نشاند . ازینرو بین فرزانگان نیزآتش کینه شعله‌ورشد . سرانجام دوتخت درایوان نهادند ، دوبرادربر آن‌نشستند و دوفرزانه بر دست راست هریك قرار گرفتند ، مهان و گرانمایگان را خواندند ودر چپ وراست نشاندند،فرزانگان خطاب به‌بزرگان‌گفتند: ازاین دوبرادر که‌را به‌شاهی می‌خواهید و کدام یك را پارسا می‌دانید . مؤبدان وبـزرگان دراین کارفروماندند و دانستند که انتخاب دشواری است وکار به جنگ می‌کشد وشاهی به دونیم می‌شود و خردمندان دررنج می‌افتند . پس قرار گذاشتند که انجمنی تشکیل دهند و با هم شور کنند و پیامی به دو شاهزاده بفرستند . آنگاه با دلی غمگین وچهره‌ای دژم کاخ‌شاهی

را ترك کردند وهمهٔ شب را با اندوه وماتم بسر آوردند و سحرگاه در چارسوی شهر سروصدا پیچید ودربارهٔ این‌موضوع سخنها گفته‌شد ،یکی‌را عقیده به‌گو بود ودیگری به طلحند . زبانها ازسخن‌گفتن عاجزماند وگروه مردم با هم همرأی نگشتند.عاقبت انجمن‌پراکنده‌گشت و پیامها به‌سوی دو شهریار روان شد ، یکی سوی طلحند پیام فرستاد و به گو دشنام‌داد و دیگری سوی‌گو رفت و خود را جان‌نثار خواند، به‌این ترتیب کشور سندل با آن یکدلی و نیکخواهی پرآشوب وفتنه‌گشت .

خردمند گوید که در یك سرای چو فرمان دوگردد نماند به‌جای

پس به دوشهریار پیشنهاد کردند که هریك پیشرو برزنی‌گردد ونپسندد که شهر ازبرای هوس آنان ویران شود . دوشاه جوان با چهره‌ای پرآژنگ وسری پرازکینه وجنگ روبروگشتند وگفتگوی بسیار کردند وهریك دیگری‌را به‌فرمانبرداری‌دعوت کرد ، اما نتیجه‌ای بدست نیامد و جزجنگ چاره‌ای بکارنرفت. طرفداران‌دوشهریار به درگاه روی‌آوردند وخود را برای رزم‌آماده ساختند . نخست طلحند درگنجهای پدرگشاد وسپاه راجوشن داد وخود نیزجامهٔ جنگ به‌برکرد وآمادهٔ خون‌ریختن شد گو نیز خفتان وخود پوشید وبه‌جان پدر درود فرستاد وآمادهٔ دفاع‌گشت .

نهادند بر کوههٔ پیل زین توگفتی همی جنگ‌جوید زمین
همه‌چشم برزنگ وهندی درای همه گوش بر نالهٔ کرنای
سپهر اندر آن رزمگه خیره شد ز گرد سپه چشمها تیره شد

دولشکربردومیل صف کشیدند ودوشاه جوان برپشت پیل به لشکرگاه‌آمدند، نیزه‌داران پیاده و سپرداران همه پیش‌آمدند.گو که دشت راآمادهٔ خون دید وجانش از اندوه درآتش بود باز خرد را بکار بست و سخنگوئی برگزید و به برادر پیام فرستادکه به جنگ قدم پیش مگذار وبه‌گفتاربدگوی ازراه راست دور مشو و مپسند

که این‌کشور هند ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

اگر دل مرا ازآشتی شادکنی و از این مرز بیرون روی ، هرچه ملك وزمین بخواهی به تو می‌دهم و مهرت را با جان برابرمی‌کنم ، تخت و افسر به این رنج نمی‌ارزد، اما اگرجنگ وبیداد پیش‌گیری واین‌رمهٔ‌گردشده‌را بپراکنی، جزنکوهش وپشیمانی راهی ندارد . طلحندکه پیغام برادر شنید پاسخ فرستادکه در جنگ بهانه مگیر

برادرنخوانم ترا من نه‌دوست نه‌مغزی توازدودهٔ ما نه‌پوست

همه پادشاهی تو ویران کنی — چو آهنگ جنگ دلیران کنی
گنهکار هم پیش یزدان توئی — که بدنام وبدگوهر وبدخوئی

دیگر آنکه گفتی که به‌من‌مرز با ارز و تخت عاج می‌بخشی، بدان که :

هر آنگه که تو شهریاری کنی — مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندرتنم — اگرچشم برتاج و تخت افکنم

اکنون سپاه می‌رانم و به جنگ می‌شتابم وگو را دست‌بسته پیش می‌آرم تا سپاهش روی شکست بیند و از تیغ من بیجان و پیچان شود .

دل‌گو از پاسخ برادر خشمگین شد و به سفارش فرزانه ، درشتی نکرد وباز کوشید تا با نرمی رامش سازد . باز پیغام داد که از جنگ برادر دست بردار که گرداگرد ، همه دشمنانند. از فغفورچین وشاه کشمیر همه ما را نکوهش می کنند که دوبرادر ازبهر تخت وتاج با هم جنگیدند ، اگرنزدم بیایی از دیبا و دینار واسبان و گنج همه‌چیز به تو می‌بخشم و آرزوی جنگ ندارم .

طلحند درپاسخ برادر باز درشتی کرد و گفت :

شنیدم همه خام گفتــار تو — نبینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی به من — تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانائی وگنج شاهی مراست — زخورشیدتا برج ماهی مراست
همانا زمانت فـراز آمدست — کت اندیشه‌های دراز آمدست؟

اکنون که نشیب دربرابر می‌بینی از جنگ می‌گریزی وافسون و فریب پیش می‌آری ، آمادهٔ جنگ باش ودر رزم درنگ مکن .

گو ناچار آمادهٔ جنگ شد وهمینکه خورشید چادرزرد برگنبد لاجورد گسترد

درفش دو شاه نو آمد پدید — سپه میمنه میسره برکشید

دوشاه جوان درقلب سپاه قرارگرفتند ودوفرزانه درکنارشان ایستادند ، اماگو فرمود درفش را برپای دارند وکسی از یلان پا پیش نگذارد و هیچ پیاده‌ای ازجا نجنبد که شتاب به‌جنگ کار خردمندان نیست، اندکی درنگ کنیم تا :

ببینم که طلحند با این سپاه — چگونه خرامد به‌آوردگاه

ازراه مهر وپند او را آزمودیم، اما طلحند چهرهٔ خوش به‌ما نشان نداد،اگر یزدان دراین‌کار ما را پیروز کرد، زینهاربرای گنج وخواسته خون کسی‌مریزید و اگر ازسپاهیان ماکسی به‌قلب دشمن‌زد وطلحند را یافت مباداکه‌آسیبی براو واردآورد.

همه فرمان‌گو را اطاعت کردند ، ازسوی دیگرطلحند ، سپاهیان را دستور داد که اگر اختر نیك ما را پیروزگرداند :

شما تیغها را همه بـرکشید به یزدان پناهید و دشمن کشید
چوگیریدگو را نبایدش کشت نه با وی‌سخن نیزگفتن‌درشت
بگیریدش ازپشت‌آن پیل‌مست به‌پیش من‌آرید بسته دودست

جنگ‌آغازشد ، دوشاهزاده از قلب سپاه اسب بیرون راندند و یلان پیرامون کارزارگشتند وتا هنگامیکه خورشید از افق ناپدید شد ، خون ریختند . سرانجام‌گو رو به‌سپاهیان برادر فریاد برآوردکه هـریك از شما کـه زینهار بخواهد ، به او پناه می‌دهیم وکینه نمی‌جوئیم . چه بسا ازسپاهیان زنهارخواستند وچه بساکشته‌شدند تا:

پراکنده گشتند لشکر همه رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه

چون طلحند برروی پیل تنها ماند ،گو اورا با صدای بلند خواند وگفت :

که رو ای‌برادربه‌ایوان‌خویش نگه‌کن به‌ایوان ودیوان خویش
نیابی همانا ز من رنج تن نه زین تیغزن نامدار انجمن

طلحند چون‌آواز برادر شنید از ننگ برخود پیچید و ازدشت جنگ بیرون رفت، سپاهیان راگردکرد ودرگنج‌گشاد، همه را خلعت و دینار داد، چون‌ازآسایش سپاه‌آسوده‌خاطر شد ، نزد برادر پیامی فرستادکه من‌آمادهٔ جنگم ، تو هم :

دلیری‌کن وجنگ شیران بسیچ نبایدکه گیری از این باب هیچ

چون‌گو پیغام درشت از برادر شنید مهر اورا ازدل بیرون‌کرد واندوهگین‌شد. بازپیغام مهرآمیز داد وسخنان نرم‌گفت واورا به‌آشتی دعوت‌کرد و در ضمن‌گفت: اگررایت به جنگ است من‌هم آماده خواهم‌شد ، به این ترتیب‌که ما ازاین سرزمین بیرون می‌رویم وسپاه را نزدیك دریا می کشیم ، خندقی به‌گرد سپاه می کنیم وراه را بر جنگجویان می‌بندیم .

بدان تا هرآنکس‌که بیند شکست زکنده نبـاشد ورا راه جست

طلحند سران سپاه را خواند ونقشهٔ برادر را با ایشان درمیان نهاد وگفت :

چو دَرجنگ لشکربود همگروه چه‌دشت‌وچه‌هامون‌چه‌دریاوکوه

پس ازآنکه به سپاه گنج وخـواسته و وعدهٔ بسیار داد ، همه به‌جنگ حاضر گشتند ، پس سپاه را سوی دریاکشیدند و دو برادر دربرابر هم فرودآمدند، خندقها کندند وازآب دریا پرکردند .شاهان درقلب سپاه قرارگرفتند، جنگ‌سخت‌درگرفت

هوا از گرد سپاه آبنوس شد و دریا به‌جوش آمد

گروهی به کنده درون پر زخون | دگر سر بریده فکنده نگون
همه دشت مغز و جگر بود و دل | همه نعل اسبان زخون پر زگل

چون طلحند از پشت پیل نگاهی افکند زمین را چون دریا از خون سرخ دیدو نه راه گریز داشت و نه ازشمشیر تیزامان می‌یافت خود را گرفتار و روزگار را سیاه دید. ناامید و غمگین شد و طاقتش به آخر رسید . پس:

بر آن زین زرین بخفت و بمرد | همه کشور هند گو را سپرد

چون گو ازقلب سپاه نگریست و درفش برادررا ندید سواری فرستاد تا ببیند آن درفش و آن سپهدار کجاست که جوش نبرد فرو نشسته است . سوار رفت و بازگشت و گفت که ازشاه اثری نیست .گو از اسب فرود آمد و گریان و نالان دو میل پیاده راه پیمود ، اما طلحند را مرده یافت و رخ لشکر را زرد و پژمرده دید. خروشی ازدل بر آورد و به‌سو کواری نشست

همی گفت زار ای نبرده جوان | برفتی پر از درد وخسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت | وگرنه نزد بر تو بادی درشت
بپیچید از آموزگاران سرت | تو رفتی و مسکین دل مادرت
بخوبی بسی رانده‌ام با تو پند | نیامد ترا پند من سودمند

پس فرزانهٔ گو سررسید و اورا پند داد و به‌آرامش‌دعوت کرد. شاه برخاست وفرمود تابوتی ازچوب عاج وزر و پیروزه بسازند ورویش را با پرند چینی‌بپوشانند وسرش را باکافور و مشك ببندند و همهٔ لشکر را زینهار دهند.

ازسوی دیگرچون مادرشنید که برادران به‌جنگ پرداخته‌اند ، خورد و خواب ازاو دورشد وبا تلخی روزرا به‌سر آورد ودیدبانی برگماشت تا خبری ازرزم‌به‌دست بیاورد ، چون‌گرد سپاه ازراه برخاست و دیدبان از دیدگاه نگریست ، درفش‌گو را ازدور دید، اما هرچه نظر کرد ازطلحند وتاج وپیلش اثری ندید. پس سواری روانه کرد و ازحقیقت امر آگاهی یافت و به مادر خبرداد

زمژگان فروریخت خون‌مادرش | به خون اندرون غرقه گشته برش
همه‌جامه بدرید و رخ را بکند | به ایوان وکاخ آتش اندرفکند

پس فرمودآتش سوزانی برافروختند وخواست تا به‌آئین هندوان خود را به‌آتش بسوزاند، اما همینکه گو از عزم مادر آگاه شد خود را به‌او رساند وتنگ در

برش گرفت و با چشم خونین ازاو خواست که به سخنانش گوش دهد

نه‌من کشتم اورا نه یاران من | نه‌گردی از این نامدارانجمن
نیارست‌دم‌زد برو کس‌درشت | ورا گردش اختر بد بکشت

چون دید که مادر سخنش را نمی‌پذیرد واورا بدکنش وبرادرکش‌می‌خواند گفت: برای‌آنکه بدگمانی از دل تو رخت بربندد، نخست‌آرام بگیر تا پس‌ازآن رزمگاه وکار شاه و سپاه را به تونشان دهم و ثابت‌کنم که کسی دراین مرگ گناهکار نیست و اورا عمر سرآمده بود و اگر پس از نشان دادن بازآرام نگیری به دادار سوگند می‌خورم:

که سوزم به‌آتش تن خویش‌را | کنم شاد جان بد اندیش را

چون مادر سخنان گو را شنید دریغ آمدش که چنین برز و بالا و چنین جوان دلیری تن خود را به‌آتش بسوزد. پس:

بدوگفت مادر که بنمای راه | که چون مرد برپیل طلحندشاه
مگر بر من این آشکارا شود | بر آتش دلم بر مدارا شود

گو به‌ایوان خویش رفت و فرزانهٔ جهاندیده را پیش خواند وآنچه با مادر گفته بود درمیان نهاد. پس ازهرشهری خردمندان وتیزهوشان‌را از برنا وپیرخواندند تا نقشه‌ای اررزمگاه وپیکارشاه طرح کنند وگو خود میدان جنگ را ازدریا وخندق و آبگیر وپیش‌راندن سپاه همه‌را برایشان وصف کرد. جهاندیدگان شب‌تیره را تاسحر بیدارماندند. پس‌ازآن ازچوب‌آبنوس تختی‌ساختند که برآن صد خانه نقش کردند وبرروی‌آن خرامیدن لشکر وشهریاررا نشان‌دادند.

دو لشکر از ساج وعاج تراشیدند. دوشاه سرافراز با فر و تاج، دو صف از پیادگان، ازاسب وپیل ووزیر ومبارز که اسب برسپاه افکند همه را باآئین جنگ‌گرد کردند، شاه درقلب سپاه قرارگرفت فرزانه درکنارش، ازدوسو دوپیل، دواشتر و دو اسب ودومرد و دو رخ:

پیاده برفتی ز پیش و ز پس | که او بود درجنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه | نشستی چوفرزانه بردست شاه
همان مردفرزانه یك خانه بیش | نرفتی به‌جنگ ازبرشاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل | بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان | بر آوردگه بر دمان و دنان



برابر صفحهٔ ۹۰

همان رفتن اسب سه خانه بود / به رفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی ز هرسو رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راندهر کس به میدان خویش / به رفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / به آواز گفتی که ای شاه برد
شه ازخانهٔ خویش برتر شدی / همی تا برو جای تنگ آمدی
از آن پس ببستند بر شاه راه / رخ واسب وفرزین وپیل وسپاه
شد ازرنج وز بستگی شاه مات / چنین یافت ازچرخ گردان برات

منظورازشطرنج وشاه وبازی نمایش وضع طلحند درمیدان جنگ وحال مرگش بود. مادربادقت به بازی نگریست و حال پسررا در آخرین ساعتهای زندگی به چشم دید. پس شب وروزدردمند واندوهگین می نشست ودوچشم بربازی شطرنج می دوخت:

همه کام و رایش به شطرنج بود / ز طلحند جانش پراز رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بر آن درد شطرنج بودش پزشک

قصهٔ بختیار



بختیارنامه از داستانهای کهن ایران است اصل و منشأ آنرا نمی‌دانیم ، یکبار درقرن چهارم انشاء شده و سپس درقرن ششم دقایقی مروزی آنرا به نثر مسجع و مصنوع درآورده است بعدها روایت‌های سادهٔ دیگری از آن پرداخته‌اندکه یکی ازآنها چند بار در اروپا ویکبار درتهران از طرف مجلهٔ ارمغان چاپ شده است وآنچه در ذیل می‌آید خلاصهٔ روایت اخیراست :

شیوهٔ این داستان با بسیاری از داستانهای ایرانی دیگر مانند الف‌لیل و طوطی‌نامه و سندبادنامه شبیه است کـه شاید همهٔ آنها اصل هندی داشته باشد .

شهریاری بود از شهریاران عجم به‌نام آزادبخت که ده وزیر و یك سپهسالار داشت . سپهسالار هم دختری داشت صاحب جمال وبحدی اورا دوست‌می‌داشت که هرروز تا از مصاحبت او دیده را روشن‌نمی‌ساخت به‌کار دیگری نمی‌پرداخت .

از قضا برای مطالعهٔ احوال‌ضعیفان به‌سفررفت ، اما چون از دختر دور گشت هوای او در دلش افتاد . کس فرستاد تا دختر را بیاورد . قاصد پیغام پدررا رساند . دختر نیزکه آرزومند دیدار پدر بود اسباب سفر مهیا ساخت و در عماری نشست و روبه‌راه نهاد. اتفاقاً شاه باخدم وحشم به‌قصد شکاربیرون‌آمده بود . چون چشمش به عماریی چنان آراسته افتاد غلامی فرستاد تا معلوم‌کند ازکیست. وقتی دانست‌که از دختر سپهسالار است نزدیك رفت تا به سپهسالار پیغامی بفرستد . ناگاه بادی برآمد وپردهٔ عملوی را به‌کناری زد. چون چشم شاه بردختر‌افتاد دلش شکاراو شد. به‌خادم گفت تدبیر چیست ؟ جمال دختر دلم را صیدکرد ؛ عشق او برسرم افتاد ودل دربرم نماند ، اکنون باید نزد سپهسالار کسی بفرستیم و دختر را از او بخـواهیم . خادم عرض‌کرد که اگریکسره به‌شهر بازگردیم مردم‌گمان می‌کنند که شاه دختر را به‌قهر می‌برد وقیل‌وقال برپا می شود ، اما اگر اجازه بفرمایند که دختر را نزد پدر ببریم و این مطلب را به سمعش برسانیم قطعاً منت‌ها دارد و دختر را با جهیز تمام به‌خدمت شهریار می‌فرستد . شاه از این سخن درخشم شد و گفت : « ترا چه زهره‌که مرا پند بدهی یادرپیش من سخن بگوئی » خادم را ازخودراند وبا عماری دختر راه شهر را

درپیش گرفت. هنگامی که طنابهای شعاع خورشید را از زمین برکندند و چادر سیاه برفرق مشرق ومغرب افکندند، به‌شهر درآمدند. روز دیگر بر وفق رضای دختر او را عقد بستند و به سپهسالار نامه‌های تهنیت نوشتند.

از سوی دیگر خادم خود را به سپهسالار رساند و فتنه ها برانگیخت و آنچه میان او و شاه گذشته بود به سمعش رسانید. سپهسالار با دلی خونین نامه‌ای مبنی بر شکرگزاری به شاه نوشت؛ به‌ظاهر شادکامی و خوشبختی نشان داد و عداوت را در دل نهفت. چون مدتی گذشت بزرگان و اعیان را خواند و گفت باشما رازی دارم که نمی‌توانم پنهان کنم، سوگند بخورید که آن را نهفته بدارید تا بگویم. سوگند خوردند. سپهسالار گفت همه می‌دانید که من چه سعی‌ها کردم تا این دولت را از فتنه ها خالی ساختم؛ اما شهریار بجای حق شناسی فرزند مرا برد و دامن به لوث ناجوانمردی آلود. این گفت واشك از دیده راند. ارکان دولت با او هم قسم شدند که ملك را براندازند، سپهسالار درگنج گشود وسپاه جمع آورد. شاه که مستغرق لذت وصال دختر بود از این پیش‌آمد متحیرماند وبه دختر گفت: این فتنه از عشق تو پدیدار شده‌است، اکنون تدبیر آن‌است که به‌شاه کرمان پناه‌بریم که از کریمان‌است. پس از آن سلاح پوشیدند و مالی برداشته از دری نهانی در رفتند و روی در بیابان سرگردانی نهادند. ازقضا زن شاه به نه ماه حامله بود. پس ازچند روز برسرچاهی رسیدند که آبش تلختراز زهر بود. زن همان‌جا وضع حمل کرد وپسری زائید. در کنارش گرفت ودمی شیرداد. شاه گفت دراین‌حال دل به فرزند نتوان داد، مصلحت آن‌است که اورا برلب‌چاه به خدا بسپاریم. سپس قبائی زربفت بیرون آورد وفرزند را درآن پیچید و ده دانه مروارید از بازوی خودگشاد و به بازوی پسربست وبی او روی به‌راه نهادند.

خبر به‌شاه کرمان رسید. فرمود به استقبالش بروند و با اعزاز تمام بـه شهر بیاورندش. مجلسی شـاهانه آراستند و آزادبخت را به بزم خواندند. شـرابهای لطیف گردان شد. چون نوبت به‌آزادبخت رسیدگریست. شاه اورا به نشاط دعوت کرد، اما آزادبخت که ازخانمان دل برکنده بود، آنچه گذشته بود شرح داد. شاه کرمان برحال او متأثر شد و فرمود با لشکری آراسته به شهر خود بازگردد. چون نزدیك شهر رسید سپهسالار فرار کـرد و رعایا به استقبال او شتافتند و به جان امان خواستند.

شاه بر تخت نشست ولشکریان شاه کرمان را باتحف و هدایا پس‌فرستاد . اما چون مستقرشدند اندیشه‌ای‌نداشتند جز اندوه طفل که‌گمان‌می کردنددرچنگ‌جانوران هلاك شده است.

از سوی دیگر راهزنان بر آن چاه گذشتند وطفل را برداشتند و چون رئیس ایشان که فرخسوار نام داشت مروارید و قبای زربفت را دید دانست که کودك شاهزاده‌ای‌است. اورا برداشت وباخود برد. نامش را خداداد گذاشت وبه‌دایه سپرد و چون بزرگ شد علم وادب به او آموخت . خداداد در شجاعت به‌جائی رسید که پانصد مرد را می‌زد. فرخسوار چنان اورا دوست‌داشت که دمی بی او نمی‌توانست بگذراند . اما خداداد از راهزنی بیزار بودوپدررا از این‌کار منع می کرد ودلش بر قافله‌می‌سوخت وهرگز قصدایشان را نمی کرد و اسرا را آزاد می‌نمود تا روزی که دزدان برکاروانی زدندکه مردان شجاعی داشت و سخت مقاومت کردند چنانکه فرخسوار مجروح گشت و نزدیك بودگرفتارگردد، دراین‌هنگام خداداد به حمایت پدر برخاست وچندین تن ازمردان‌جنگی را هلاك‌کرد . اما اسبش به‌سوراخی رفت و باپدرگرفتار شد . همه را به‌شهر به‌درگاه آزادبخت آوردند . چشم آزادبخت که برخداداد افتاد مهری در دل حس‌کرد وگفت تو با این‌حسن وجمال چگونه راهزنی می‌کنی. خداداد گریست وگفت خدا داناست‌که در این‌کار رضائی نداشتم . پادشاه دانست‌که راست‌می‌گوید؛ اورا به‌جان امان‌داد ونامش رابختیار گذاشت ومیرآخور خویش‌کرد . بختیار دعا وثناگفت وطویلهٔ اسبان را نگه‌می‌داشت . پس‌ازمدت‌کمی اسبان چاق وفربه شدند . شاه دانست‌که ازهمت بختیار است ، اورا با خود به‌درگاه برد وکلید خزائن را به‌اوسپرد .

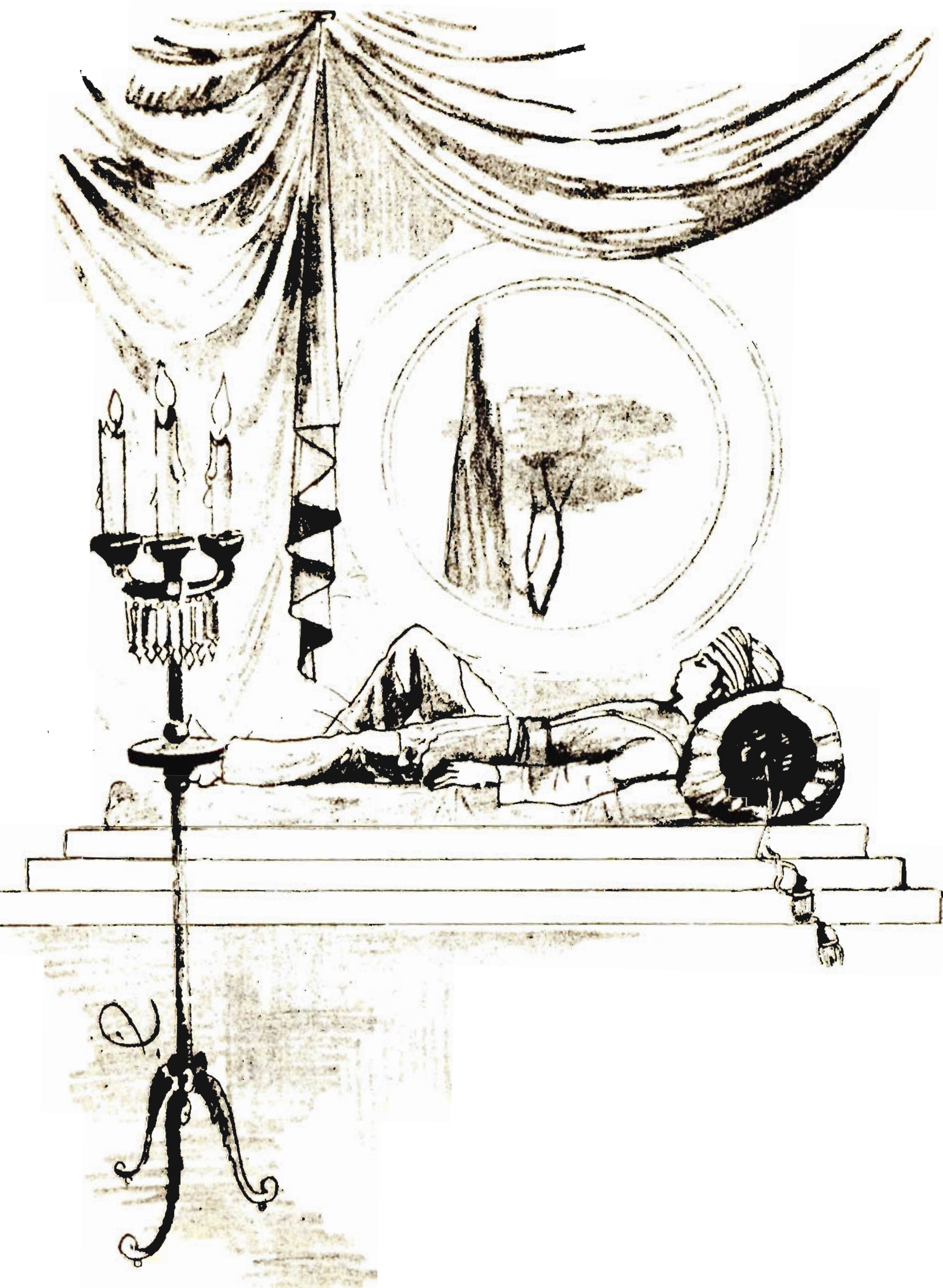
بختیار با امانت ودرستی‌به‌کارخودمشغول‌گشت‌وهرروز مقرب‌ترمی‌شدبحدی که شاه درهمهٔ امور با وی شورمی‌کرد .

وزیران بروی حسد بردند واندیشیدندکه باید او را از نظر شاه بیندازند . از قضا بختیار روزی در خزانه بود واندك‌اندك شراب می‌خورد ناگاه خوابش برد . دربانان در را بستند و رفتند ، بختیار برخاست تا به منزل رود ، از شدت مستی راه را نشناخت . درهای متعدد درپیش دید . دری راگشود وداخل‌شد . اطاقی‌دید مزین به فرشهای‌گوناگون، تختی ازعاج درآن نهاده وجامه‌های حریر ودیبا برآن‌گسترده وشمعها افروخته . ازغایت مستی به‌روی تخت افتاد وخوابید.

چون شاه به‌اطاق خود وارد گشت بختیار را بر تخت خویش خفته دید فریاد برآورد که بدبخت اینجا چه می‌کنی؟ بختیار برسینهٔ شاه زد و از تخت به روی زمین درغلطید و بخواب رفت . شاه غلامان را خواست وفرمود تا بختیار را بستند وخود نزد ملکه رفت و گفت راست بگو که بختیاربی‌رهنمون نمی‌تواند به‌اینجابیاید. ملکه گفت من بیگناهم ، اگرمرا بکشی پشیمان شوی . شاه فرمود ملکه را ببندند و خود تا صبح بی‌آرام گشت . صبح چون وزیران به‌درگاه آمدند شاه را ساکت و متفکر دیدند .

وزیر اول گستاختر بود و علت کسالت را پرسید و چون از آن آگاه گشت گفت کسی که درهمهٔ عمر به دزدی پرداخته ودربیابانها بسر برده وخون ناحق ریخته است لایق خدمت شاه نیست ، بباید او را کشت تا همه عبرت بگیرند . شاه فرمود بختیار را آوردند و گفت ای حرامزادهٔ بدبخت ترا به جان امان دادم و مقرب درگاه نمودم ، اکنون برمن خیانت می‌اندیشی وقصد حرمسرای من می‌کنی ؟ بختیاراشك از دیده روان ساخت و گفت هیچ از این واقعه خبر ندارم ، شاید از غایت سرمستی و بدبختی بدینجا رسیده باشم . وزیر با اجازهٔ شاه به حرم رفت و دراین باره از ملکه سئوالی کرد . ملکه از بیگناهی خود سخن‌گفت وتدبیری خواست تا ازتهمت برهد. وزیر گفت باید نزد شاه اظهاربکندکه بختیار اورا تهدیدکرده و باگستاخی پیغام داده است که سر فرودآورد و چون چنین‌گوید شاه بختیار را سیاست‌کند و تهمت از او برخیزد . ملکه ابتداگردن ننهاد ، اما بعد بناچارتسلیم شد. وزیر اورا نزد شاه برد و او آنچه تعلیم یافته بود به تمامی بازگفت . شاه فرمود بختیار را ببرند تابعد به‌سزا برسانند .

روز دیگر وزیر دوم به‌درگاه‌آمد و با الحاح از شاه خواست که بختیار را بقتل برساند . شاه فرمودکه بختیاررا حاضربکنند تا جلاد اوراکیفر بدهد. بختیار گفت من ازاین افترا بیگناهم، اما قصهٔ من مانند قصهٔ بازرگانی است‌که چون بخت ازاو برگشته بود به هرکار دست می‌زد به‌مراد نمی‌رسید . ابتداثروت سرشارداشت ، اما در اندك مدتی مالش به زیان شد . چون غله گران بود غله خرید تا سال دیگر گرانتر بفروشد ، ازقضا سال بعد غله فراوان شد وچون باران بارید آب در انبارش افتاد و غله فاسدگشت . خانه‌ای داشت فروخت و مایهٔ دست‌کرد و درکشتی نشست



برابر صفحهٔ ۹۸

کشتی غرق شد ، بازرگان بر تخته‌پاره‌ای بند شد و بعد ازچندگاه گرسنه و برهنه به خشکی برآمد .

پس‌ازمدتی سرگردانی به‌آبادیی‌رسید که باغهای پرمیوه داشت. دهقان‌مردی کریم‌الخلق بود . اورا نوازش کرد وچون از رنجهایش باخبر شد دلش بر او رحم آمد . ملك و زراعت به او سپرد . بازرگان خوشدل شد و بسیار کوشید ، اما چون خرمنهارا جمع کرد حق خودرا پنهانی برداشت ودرغاری نهان کرد. چندی گذشت. دهقان خواست سهم او را بپردازد . بازرگان گفت من سهم خود پیش برداشته‌ام و چون‌از پی‌غله به غار رفت آن را نیافت . دهقان‌ازاین کار بدش آمد واورا ازده راند. بازرگان روی به راه نهـاد ؛ به دریائی رسید و به غواصان برخـورد ، غواصی او را شناخت و از مرواریدهائی که بدست آورده بودند چند دانه‌ای به او داد و بازرگان خوشدل براه افتاد و به شهر درآمد . چون به بازار رفت کـه مرواریدها را بفروشد جواهری از دیدن آنها حیرت کـرد و گریبان او را گرفت که مال من است . نزاع درگرفت به سرای شاه‌آمدند و داد خواستند . شاه فرمان داد بازرگان را به زندان بیفکنند. ازقضا غواصان ازآن شهرگذشتند وبرای سیاحت به‌زندان رفتند وبازرگان را شناختند و ازحال اوآتش در جگرشان افتاد . نزد شاه رفتند و حقیقت امررا بیان کردند . شاه جواهرفروش را سیاست کرد وبازرگان را از بند بیرون آورد و خزانهٔ خود را به او سپرد . وزیران بر او حسد بردند و او را متهم کردند که بر حرم شاه خیانت کرده است . شاه باور کرد وفرمود تا چشمان او را اکندند . اما چون بیگناهی او معلوم شد پشیمان گشت و وزیررا سیاست کرد و بر بازرگان رحم نمود ولی فایده نداشت .

بختیار داستان را تمام کرد وگفت اکنون اگـر شاه به‌کشتن من امر نفرماید شاید بیگناهیم معلوم گردد . چون روز بیگاه بود شاه فرمود اورا به‌زندان بیفکنند.

روزدیگر وزیرسوم پیش شاه‌آمد و ازاو درخواست که بختیاررا بقتل برساند تا موجب بدنامی شاه نگردد .

شاه بختیاررا خواست وفرمان قتل اورا صادر کرد ، اما بختیار زنهارخواست وگفت از بیصبری جز رنج چیزی حاصل نگردد ، چنانکه شاه حلب از بیصبری بیچاره شد ودشمنانش کامرواگشتند . شاه داستان را پرسید .

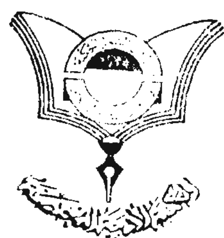
بختیار گفت : شاه حلب پسری داشت بهزاد نام با ادب وفرهنگ ، اما بی‌صبرو آرام بود ، وقتی ازوزیرشنید که قیصرروم دخترزیبائی دارد که نور رخسارش برشمع غلبه می‌کند ، پسر بیقرار شد و به پدر پیغام فرستاد که قیصر دختری دارد نگارین نام ، باید سفیری بفرستی و اورا برای من بخواهی . شاه ابتدا راضی نشد وگفت ملك روم کیش دیگری دارد وبه‌من رغبت نمی‌کند، اما چون پسررا بینهایت دوست می‌داشت کس فرستاد و دختر را خواست . قیصر گفت دخترم را صدوپنجاه هزاردینار دست پیمان است ، هر که این را بدهد دخترم را تواند برد . خبر به‌شاه حلب رسید؛ گفت من‌آن قدر چیز ندارم . اما پسر بحدی بیطاقتی کرد که اومجبور شد خزانه را خالی کند ، غلام وکنیز را بفروشد و بزور و بی‌رحمی مال مردم را بستاند ، بازکافی نشد . هرچه پسررا به صبر و بردباری دعوت کرد سود نداشت تا آنکه پسر با دوغلام براه افتاد ودرراه به‌کاروانی‌زد تا بقیهٔ مال را از راهزنی‌بدست بیاورد . ازقضاکاروانیان مردان سلاح‌پوشیده و شجاع بودند ، بهزاد و غلامان را گرفتند وبا خود بردند. میرکاروان ازسیمای بهزاد متعجب گشت که فر شاهی‌داشت. گفت اگرراست‌بگوئی به جانت‌امان می‌دهم ، بهزاد شرح قضیه راگفت . بازرگان حاضرشد بقیهٔ پول را بدهد ودخترقیصررا بخواهد . اورا نزد قیصر بردند و چون پول‌پرداخت قیصرراضی‌شد وگفت نگارین راآرایش‌کنند ونزد بهزاد ببرند. بهزاد از بیطاقتی چشم برسوراخ نهاد تا دختر را ببیند . نگارین دید وگمان کرد دیگری است دستورداد تا دوشاخهٔ‌آهنین بر چشمهای او نهادند ، بهزاد نعره زد وازپا درافتاد ودیده‌هایش بیرون‌آمد و سور به ماتم مبدل شد . خبر به قیصررسید. گفت ازبیصبری خود را بباد داد وچون دامادکورنمی‌خواست اورا به‌شهر خود برگرداند. اهل‌شهر ازدیدن اوبسیار گریستند وشاهی به‌دیگری دادند .

بختیار گفت: اگربهزادروزی صبرمی‌کرد تادختررا به اوبدهندچشمها وشاهی را ازدست نمی‌داد .

شاه فرمود : تا اورا به‌زندان ببرند .

روزدیگروزیرچهارم به‌خدمت شاه‌آمد وگفت چون صبرپادشاه ازحد بگذرد موجب بدنامی ملك وملت شود، چون‌آب که موجب‌صفاست، اما اگربیشتربخوری باعث مضرت گردد . شاه بختیار را احضارکرد و فرمان به‌قتل او داد . اما بختیار





درخواست که در کشتن شتاب نکنند که درشتاب پشیمانی‌است ودرصبر دولت است وداستان ابوصابررا نقل کرد که زن وفرزند ازدستش رفتند و به‌زندان افتاد، اما قضا چنان پیش‌آورد که از زندان به تخت شاهی رسید و پس ازآن زن و فرزندش نیزبه نزدش بازگشتند.

آزادبخت داستان را پسندید وفرمود تا اورا به‌زندان ببرند.

روزدیگر وزیرپنجم به خدمت شاه رسید وگفت : می‌ترسم مفسدان در ملك ایمن‌گردند ومملکت ازدست برود. آزادبخت فرمود بختیاررا آوردند تا سیاست کند. بختیار به‌نقل داستان تازه‌ای پرداخت ، وگفت :

شهریار یمن‌غلامی داشت ابرهه نام پسرپادشاه زنگیان بود که اتفاقاً به‌غلامی افتاده بود وکس نمی‌دانست وشاه اورا بسیارعزیز می‌داشت.

روزی به‌قصد شکار آهو بیرون رفتند، ابرهه‌تیری‌ازپشت شاه به‌آهوئی‌انداخت که خطا رفت وبه‌گوش شاه خورد و خون روان گردید. اما چون شاه او را عزیز می‌داشت‌گناهش را بخشید. ازسوی دیگر پدر ابرهه قاصدها برای یافتن پسرروانه کرد تا اورا دردست شاه یمن یافتند. قاصدکه درلباس بازرگان بود سفارش پدررا به ابرهه‌گفت وپنهانی روی به راه نهادند وبه درگاه شاه زنگیان رسیدند. چون‌ملك یمن ابرهه را خواست نیافت. با شتاب از پی او براه افتاد و با ملاحان درکشتی نشستند وکشتی روان شد. ناگاه موجی برآمد وکشتی قطعه‌قطعه شد ؛ ملك‌برتخته پاره‌ای ماند بعد ازپنج‌شبانه‌روزبه‌ساحلی‌رسیدودرمیان مردمان ازهوش رفت. قدری روغن‌گرم درگلویش ریختند تا توانست سخن بگوید پرسید کجاست ؟گفتند ولایت زنگباراست. شاه نرم‌نرم رفت تا به‌بازارشهررسید وساباطی یافت که دربالاخانهٔ‌آن بازرگانی مسکن داشت. اتفاقاً در آن شب دزدان بازرگان را با غلام وکنیز کشته مالش را بردند ؛ صبح ملك راکه لکه‌ای از خون بازرگان برجامه‌اش رسیده بود به جرم قتل دستگیرکردند ونزد ملك زنگباربردند. ملك فرموداورا به‌زندان‌بیفکنند، اتفاقاً روزی ابرهه با پدر به صحرائی مجاور زندان رفته بود و زندانیان نیز برلب آبی‌کنارزندان نشسته بودند. ملك یمن زاغی دید فالی زد استخوانی برداشت و گفت اگر این زاغ را بزنم از زندان خلاص شوم. استخوان به‌گوش شاه خورد ، شاه فریاد برآورد ؛ چون زندانی را حاضرکردند شاه درخشم شد وگفت اوراگردن

بزنند. ملك يمن گفت: الاذن بالاذن . قصاص گوش گوش است نه گردن. چون خواستند گوشش ببرند دیدند یك گوش ندارد . شاه گفت اگر راست بگوئی که گوشت را چه کرده‌ای به‌جان امان می‌دهم. ملك يمن تیرخوردن ازابرهه را شرح داد و گفت چون این غلام را دوست داشتم اورا بخشیدم و پس از آن ابرهه از من غایب شد و من به‌دنبال او براه افتادم تا به‌این‌شهر رسیدم ومرا به‌قتل متهم کردند. شاه زنگبار گریست و به ابرهه گفت خوب بنگر این مرد را می‌شناسی ؟ چون ابرهه اورا نگریست هردو یکدیگررا شناختند ودرآغوش کشیدند ویك ماه از ملك يمن پذیرائی کردند.

شاه از داستان خوشش آمد وبختیاررا به زندان فرستاد .

روزدیگر وزیرششم به خدمت رسید وسیاست کردن بختیار را از شاه خواست وچون شاه بختیاررا حاضر کرد، اودعا وثنا گفت وشاه‌را ازشتاب بازداشت وداستانی برایش نقل کرد در شتابزدگی شاهی که وزیرش را بیگناه کشت و چون حقیقت امر براومعلوم گشت جزپشیمانی چیزی برایش نماند. شاه فرمود تا باز اورابه‌زندان ببرند .

روزدیگر وزیرهفتم به‌درگاه آمد و گفت دیگرطاقت طعنهٔ دشمنان را ندارم ، درمجالس ومحافل حرف بختیار است. شاه ملکه را خواند و گفت در کشتن بختیار چه می‌گوئی ؟ گفت قتلش رواست .

بختیاررا حاضر کردند. شاه گفت چگونه بی‌جرمی که‌حرم بر کشتن‌تو گواهی می‌دهد .

بختیار گفت: زنان ازغرض سخن می‌گویند ومکرزنان زیاد است اگراجازت فرمائی شمه‌ای از آن بیان‌کنم . پس داستانی به این شرح نقل کرد که : درولایت حبش شاهی‌بود با خدم وحشم بیکران وچون‌خصمی نداشت وجنگی درنمی‌گرفت سپاهیان‌گرسنه و بیچاره ماندند ، وزیر تدبیر کرد که جنگی دراندازد تا به سپاهیان حاجت افتد . به‌این منظور نزد شاه رفت و در میان سخن از پادشاه عراق و دختر صاحب‌جمالش تعریف‌نمود بحدی که شاه را شیفته‌گردانید وایلچی فرستاد. اما شاه عراق برآشفت که این‌کار برمن عاراست. ایلچی خبر به شاه حبش رساند. اودلگیر شد وقسم‌یاد کرد که ملك عراق را خراب کند . در خزانه راگشود ومال به‌خدم‌وحشم داد تا توانگرشدند واسباب‌جنگ آماده ساختند. جنگ درگرفت وشاه عراق‌شکست



برابر صفحهٔ ۱۰۲

خورد و به‌دادن دختر حاضر گشت. دختررا عقد بستند و به‌شاه حبش دادند. اما دختر پیش از آن شوهردیگری کرده وپسری داشت که پنهانی با خود برده بود. شاه بددل شد و به‌کشتن پسر امر کرد و با دخترهم حرف نمی‌زد. دختر آرام نداشت و ازغضب شاه می‌ترسید تا اینکه درد دل بر مادرخواندهٔ شاه برد که پسرم راکشتند و مرا زهره نیست که برفرزند شهیدم گریه کنم. پیرزن براو رحم کرد و گفت: هرچه بگویم آن کن که راحت تو درآن است.

شب پیش از آنکه شاه به‌جامهٔ خواب بیاید تو بخواب وچون چیزی‌درسینهٔ تو نهد در دم زبان بگشا وسرگذشت خودرا چنانکه به من گفتی بیان کن و باك مدار.

پیرزن ازطرف دیگر به‌سوی شاه آمد و گفت چرابددل نشسته‌ای. شاه گفت از آنکه مال بسیار خرج کردم و این دختررا از عراق آوردم ولی خیانتی از او نقل کردند، فرمودم پسرش راکشتند و ازآن روزتا به‌حال دلم آرام نمی‌گیرد.

اما پیرزن نوشته‌ای به او داد و گفت آن را در خواب برسینهٔ دختر بگذار تا هرچه دردل دارد بگوید. شاه چنان کرد. دختر هرچه بر وی‌گذشته‌بود همه را گفت، که من بیگناهم وشاه فرزندم راکشت، اما کاش که دلش با من خوش بود.

شاه گریان شد و سر اورا درکنارگرفت وگفت چرا زودتر نگفتی که فرزند من است.

پس حاجب را خواست و از قبر پسر پرسید تا برود وبحلی بطلبد، حاجب مژده داد که پسررا نکشته است. اورا حاضر کرد، مادر اورا در کنار گرفت و بوسید و ایام به خوشدلی گذراندند.

چون بختیارقصه به‌انجام رساند بیگاه بود وشاه اورا به‌زندان فرستاد.

روزهای دیگر به‌ترتیب وزیرهشتم و نهم آمدندکه اگر شاه درسیاست بختیار تقصیربکند می‌ترسیم که بیخ‌ملك وی نقصان‌گیرد. شاه گفت راست می‌گوئید. بختیار را حاضر کرد و جلادرا طلب نمود، اما بختیارباز داستانهای‌جالبی درمضرت شتاب وسود بردباری بیان کرد که مورد پسند شاه‌گشت وفرمود تا اورا به‌زندان ببرند.

سرانجام وزیر دهم نزد شاه آمد وگفت اجازه فرمای تا ملکه را ببینم، شاه گفت برو. وزیر باز ملکه را بر کشتن بختیار تحریك کرد چنانکه ملکه بر شاه فریاد کرد که چرا این دزدبچه را نمی‌کشی که‌بدنامی برمن آورده است.

شاه بختیار را احضار کرد و به جلاد امر داد که اورا بکشد .

بختیار داستان تازه‌ای نقل کرد که درحجاز شهریاری بود با نعمت فراوان و خزائن آبادان ، اما فرزندی نداشت . شب وروز نماز و روزه می کرد تاکنیزی ازاو باردارشد . اما شبی درخواب دید که پیری به‌او می گوید که پسری خواهی داشت که درسن هفت سالگی شیر هلاکش می کند و اگر از دست شیر برهد تو کـه پدر اوئی به دست او کشته خواهی شد . این سخن گفت ونوشته‌ای به‌او داد وناپدیدگشت .

شاه بیدارشد نامه را دید و به‌وزیر داد . وزیر گفت این قضای آسمانی است و تغییرناپذیر. شاه گفت اگر قضا را برگردانم ترا خواهم کشت . به‌این رضا دادند

شاه همان روز دستورداد برکنار کوه چاهی کندند وته آن‌رافراخ کردند وپسر را با دایه درچاه بردند وتاهفت سال هفته‌ای یك‌بار به‌دیدن پسرمی‌رفت . هرچه دایه می گفت پسر بزرگ شده ما را ازچاه بیرون بیار تا جهان ببینیم ، شاه قبول نمی کرد تا روزی شیری بدنبال روباهی می‌تاخت دستش به سنگ خورد و درچاه افتاد . از خشم پسررا بیرون افکند و دایه را خورد . پسرمجروح درخاك وخون می‌غلطید تا صاحب‌برید شاه برای شکار بیرون رفت وشیر را دید که بر بالائی ایستاده و بچه‌ای درخاك وخون افتاده‌است . پسررا به منزل برد وعلاج کرد و ادب و هنر آموخت تا سیزده‌ساله شد .

ازطرف دیگرشاه که برسر چاه رفت و دایه را ندید ،گمان کرد که با پسرفرار کرده است هرچند قاصد فرستاد ازآن‌ها اثری نیافت . اما صاحب‌برید همیشه پسر را باخود به‌دربارمی‌برد. پسر موردپسند شاه واقع گشت‌او را ازصاحب‌بریدخواست وسلاحدارخویش‌گردانید وبسیارعزیزش می‌داشت تاوقتی‌که دشمنی برشاه تاخت ، او با لشکر به‌صحرا رفت. جنگ می کردند تا خصم غلبه کرد، اما شاه خود برخصم زد و سخت می‌جنگید ، پسر پنداشت که خصم است ، به شمشیر زد و دستش را از تن جدا کرد . شاه اورا شناخت و به‌حیله خود را میان جمع انداخت . روزدیگراو را خواست وبه‌زندان افکند وچون ازاین درد بربسترمرگ افتاد ، وزیررا خواست و به‌او گفت هنگام کشتن تو فرا رسیده است ، چون قضا را برگرداندم ، نه شیرپسر را خورده ونه او مرا کشته است .

وزیردستورداد پسررا آوردند وپرسید پدرتو کیست ؟ پسر گفت : من پدرخود



راجع صفحة ١٠٢

نمی‌شناسم، اما مادری داشتم که مرا درچاه تربیت می کرد ومی گفت پدرتوشاه‌است. روزی شیری درچاه افتاد مرا ازخشم بیرون انداخت ومادرم را خورد، صاحب‌برید مرا برداشت وتربیت کرد . موی براعضای شاه برخاست .

صاحب‌برید را خواند وازاو پرسید وچون علامت جراحت شیررا برپهلوی او دید دانست که راست می‌گوید؛ اورا برتخت نشاند و همه مبارك‌باد گفتند وخود پس از سه روز مرد .

همینکه شاه خواست بازبختیار را به‌زندان‌بفرستد وزیران فریاد برآوردند که اگر این پسر به‌زندان برود ما دیگردراین ولایت نمی‌مانیم . شاه متحیرماند وگفت: من طاقت‌آن را ندارم که کشتن اورا ببینم . وزیران او را بیرون بردند و نداکردند که مردمان بر چهارسو حاضرشوند تاکشتن دزدبچه را ببینند . اتفاقاً فرخسرار ، دزدی که بختیاررا بزرگ کرده بود، آنروز به‌بازارآمد وچون ازقضیه‌آگاه شد نزد شاه شتافت وگفت این پسر ازمن نیست اورا برسرچاهی یافتم واین قباکه پوشیده‌ام بر تن او بوده‌است . شاه متحیر ماند و گفت دیگر چه نشانی داری ؟ گفت ده دانه مروارید که بر بازوی من است . آنها را بیرون‌آورد و به شاه نشان داد . شاه بسیار گریست وگفت : این پسر من است . قبا را بده تا برای ملکه بفرستم ، ببینم آن را می‌شناسد یا نه؟ قبا را نزد ملکه فرستاد . ملکه‌گفت این ازپسر من است . شاه‌گفت می‌خواهی اورا به‌تونمایم . زن‌گریان شد . شاه فرمود وزیرها راگرفتند وبند بختیار راگشودند . او نمی‌دانست که چه شده است . شاه اورا نزد ملکه برد وگفت این پسر تست که برسرفلان چاه مانده بود. همینکه ملکه این‌سخن شنید شیر از پستانش روان شد . بختیاررا درکنارگرفتند وگریستند .

بختیار به‌مادر خودگفت چرا این تهمت برمن نهادی . ملکه‌گفت وزیراین را به‌من‌آموخت‌شاه بختیاررا برتخت نشاند و خدم وحشم مبارك‌بادگفتند و بر بختیار نثارها کردند چنانکه همهٔ‌گدایان شهر توانگرشدند .


خسرو و شیرین

حکیم نظامی گنجوی از شاعران بزرگ داستانسرای ایران است. وی در حدود سال ۵۳۵ در گنجه متولد شد و بیشتر عمر خود را در همان شهر گذراند. نظامی در رشته‌های مختلف علوم متداول زمان خود مهارت داشت و در ادب و شعر مقام بزرگی به‌دست آورد .

از آثار معروف نظامی «خمسه» می‌باشد شامل پنج منظومه :

مخزن‌الاسرار ـ لیلی و مجنون ـ خسرو و شیرین ـ هفت پیکر یا هفت گنبد ـ اسکندر نامه .

نظامی در شیوهٔ داستانسرایی استاد و پیشرو دیگران است و کتاب خمسهٔ وی مورد تقلید بسیاری از گویندگان پس از وی مانند خواجو ، جامی ، وحشی قرار گرفته است .

اینک داستان «خسرو و شیرین» :

دل به امید صدائی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
«حافظ»

چون هرمز برتخت شاهی نشست ، پس از نذرها و قربانی‌ها صاحب پسری شد که او را پرویز نامید و به دایگانش سپرد. کودك عزیز دست به‌دست می‌گشت و درهرسال با هنری آشنا می‌شد و پهلوانی می‌آموخت.

به اندك عمر شد دریا درونی — به هر فنی که گفتی ذوفنونی
جهاندار ازجهانش دوستر داشت — جهان‌چبود زجانش‌دوستر داشت

شاه برای طول عمر پسر به عدل و داد پرداخت و منادی فرمود که هر کسی آسیبی به دیگری برساند یا اسبش در کشتزاری بچرد سزاوار سیاست خواهد شد . از قضا روزی پرویز بامدادان به نخجیر رفت و صید افکند . چون شب شد در آن حوالی خانه‌ای خواست ، مجلسی آراست و با یارانش به نوشانوش پرداخت . در این بی‌خبری اسبی از اسبهایش به کشتزاری آسیب رساند و غلامی‌ازغلامانش خوشه‌ای ازغورهٔ دهقانی را چید . خبر به شاه رساندند که پرویز ستمگری آغاز کرده است :

سمندش کشتزار سبز را خورد — غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب ازدرویش‌بستد جای‌تنگش — به نامحرم رسید آواز چنگش
گراین بیگانه‌ای کردی نه فرزند — ببردی خان‌ومانش را خداوند

شاه فرمود تا پای اسبش را بریدند و غلامش را به دهقان و تختش را به صاحبخانه بخشیدند . ناخن چنگی را شکستند و ابریشم چنگ راگسستند :

سیاست‌بین که می‌کردندازاین‌پیش — نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

جهان زاتش پرستی شد چنان‌گرم	که بادا زین مسلمانی‌ترا شرم

پرویز انصاف داد ومجازات پدر درنظرش بجا ومناسب آمد ؛ ازچنین‌خواری حسرت خورد و شفیع انگیخت و پیش تخت پدر چون گناهکاران بر خاك غلتید ، گریست و بخشایش خاست . چون هرمز دید که فرزند فرزانه‌اش به گناه خویش پی برده وبه کیفر تن داده‌است ، گناهش را بخشید و سرش را بوسید و اورا ولیعهد خویش کرد . پرویز با دلی شاد به خانه شتافت و یزدان را نیایش کرد و به خواب رفت . در خواب نیای خود را دید که اورا به چهار چیز بشارت داد : یکی آنکه چون در تلخی عقوبت صبوری کرده است به دلارامی شیرین خواهد رسید . دوم چون پای مرکبش را بریدند وگردی برخاطرش ننشست به شبرنگی شبدیزنام دست خواهد یافت. سوم بجای‌تختی که به دهقان بخشیدند، تخت طاقدیس نصیبش‌خواهد شد . چهارم چون بی‌ساز و مطرب‌گشت ، نواسازی خواهد یافت باربد نام .

پرویز وقتی بیدارشد یزدان را ستایش کرد وشب و روز درانتظار تعبیرخواب بی‌تاب ماند . ندیمی داشت شاپور نام .

قلمزن چابکی ، صورتگری چست	که بی کلك ازخیالش‌نقش‌می‌رست

روزی پیش‌تخت پرویز زمین را بوسه داد واجازه خواست تا از دانستنی‌های خود سخنان دلاویزی نقل کند . پس از فرمان شاهزاده ، زبان به سخنوری گشود وگفت :

درآن سوی کهستان زنی از نسل شاهان فرمانده است به نام مهین بانو که از اران تا ارمن همه زیر فرمان او است . این زن توانگر کسی ندارد جز برادر زاده‌ای که دختری‌است چون ماه تابان :

شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده
نمك دارد لبش درخنده پیوست	نمك شیرین نباشد وان اوهست
شبی‌صد کس‌فزون‌بیندبه‌خوابش	نبیند کس شبی چون آفتابش
رخش‌نسرین وبویش نیز نسرین	لبش شیرین و نامش نیزشیرین
شکرلفظان لبش را نوش‌خوانند	ولیعهد مهین بانوش دانند

دختر اسب راهنوردی دارد آهنین سم ، چون زمانه تندگرد و چون مرغابی

ازطوفان بی‌باك وشبدیز نام دارد. شاپور ازوصف شیرین وشبدیز دل پرویز را چنان آشفته ساخت «کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت». روزها را دراین اندیشه می‌گذراند و به افسانه‌ای خرسند می‌گشت. چون کار از دست رفت به شاپور گفت: باید به جستجوی شیرین بروی و بنیادی که گذاشتی به پایان برسانی. ببین اگر دلش چون موم نقش پذیر است مهر ما را بر اوبزن واگر چون آهن سخت است زود برگرد و ما را خبر کن تا آهن سرد نکوبیم. شاپور زمین را بوسید وپرویز را دلشادکرد و به آوردن دلبر امیدوارش ساخت.

نخسبم تا نخسبانم سرت را نیایم تا نیارم دلبرت را

پس‌ازآن بسیج راه کرد و به کوهستان ارمن روانه شد وبه سبزه‌زاری رسید که شیرین و کنیزان خوبرویش تابستان را درآنجا بسر می‌بردند. چون از خستگی راه رنجور گشته بود در دیر کهنی در آن حوالی فرود آمد و آسود و از پیران دیر اقامتگاه خوبرویان را پرسید. به او خبر دادند که سحرگاه سهی قدان به چمن‌گاهی در پایان کوه فرود می‌آیند و به طرب می پردازند. شاپور بامداد زودتر از آنان به سبزه‌زار رفت و بر کاغذی صورت پرویز را نقش کرد و بر ساق درختی آویخت و چون پریان ناپدید شد. ساعتی بعد پریرویان به آنجا رسیدند و بر سبزه نشستند و به شادی وطرب پرداختند وچون جهان راخالی‌از دیو ومردم دیدند به‌رقص‌درآمدند وسرود خواندند وجز شادی وخرمی‌کاری نداشتند. شیرین درمیان آنان چون ماهی می‌درخشید و باده می‌خورد و می می‌گسارید که ناگهان چشمش بر صورت افتاد، فرمان داد تاآن را از درخت فرودآوردند. ساعتی درآن خیره ماند و دل ازدیدنش برنمی‌گرفت؛ از هر نگاهی مست می‌شد و چون پنهانش می‌کردند باز می‌جست. نگهبانان ترسیدند که شیرین گرفتار شود، نقش را دریدند و گفتند دیوان تمثال را نهفته‌اند.

پریزارست ازاین صحراگریزیم به‌صحرای دگر افتیم و خیزیم

پس ازآن سپندی درآتش افکندند واسب به دشت دیگر راندند. شاپور باز پیش ازایشان به‌آن دشت رفت وهمان تمثال را ساخت وبردرخت آویخت. دختران رسیدند و به‌نشاط پرداختند وچون‌گرم بازی شدند بار دیگر دیدهٔ شیرین برآن‌تمثال افتاد، گفت این‌خیال نیست، دختری را فرستاد تا صورت را بیاورد. دخترصورت

را نهان کرد و آن را بازی دیو و پری شمرد . از آنجا هم رخت بربستند و به دشت دیگر شتافتند و برپای دیری آرام گرفتند و بساط نشاط گستردند . دیگربار :

بدان گلشن رسید آن نقش پرداز همان نقش نخستین کرد آغاز

شیرین چون باز چشمش به‌صورت افتاد از آن نیرنگ درشگفت ماند و خود آمد و تمثال را برداشت و در اندیشه فرو رفت . پریرویان دانستند که آن کار پری و امری سرسری نیست ، به بانوی خود وعدهٔ یاری دادند و بـه جستجو درآمدند . شیرین بی‌صبر و آرام نشست و کس فرستاد تاازگذریان دربارهٔ صورت چیزی بپرسد، اما هیچ کس از سر آن آگاهی نداشت . در این هنگام شاپور پدیدار گشت ، شیرین چون سیمای اورا نگریست نشانی ازآشنائی درآن یافت . فرمان داد که این قصه را با او درمیان بگذارند . پرستاران نزد شاپور رفتند و حال صورت پرسیدند . شاپور چون صید خود را در دام دید، پاسخ داد که این رازرا به‌آسانی نمی‌توان فاش کرد. شیرین چون‌این سخن‌را شنید شتابان سوی شاپور دوید و با صد نمك وصد ناز ازاو درخواست که بیگانگی را کنار بگذارد و آشنائی پیش بیاورد . شاپور درخلوت به وصف صاحب صورت پرداخت :

که هست‌این‌صورت پاکیزه پیکر نشان آفتـاب هفت کشـور

شهنشه خسرو پـرویز کامـروز شهنشاهی‌بدوگشته است پیروز

هرنشانی که شاپور می داد ، شیرین نشان دیگری می‌خواست تا آنکه رازی نهفته نماند جز راز دل شیرین که آن نیز بر اثر درخواست شاپـور آشکار گشت . شیرین دلباختگی خود را به صورت با شاپور در میان نهاد و یاری خواست. شاپور چون چنان دید خود را شناساند .

من آن صورتگرم کزنقش پرگار زخسرو کردم این‌صورت‌نمودار

مدتها در وصف پرویز سخن می‌گفت و شیرین آن سخن‌ها را چون نوش می‌خورد . سرانجام چارهٔ کار خواست و شاپور راهنمائیش کرد و گفت : این راز را برکسی مگشا ، فردا بر شبدیز بنشین و عزم نخجیر کن و از نخجیرگاه بگریز ، من‌هم بشتاب خواهم‌آمد. سپس انگشتریی از پرویز در دست داشت که به‌او سپرد و گفت: اگر در راه شاه را ببینی این‌را به‌او نشان بده و اگر ندیدی راه مدائن را بپرس و به قصر شاهنشاه فرود بیا ، ونگین شاه را به کنیزان بنمای و در آن گلشن چون سرو آزاد باش تا جمال شاه را ببینی .



برابر صفحهٔ ۱۱۲

فردا سپیده دم شیرین با کنیزان در لباس سواران عزم نخجیر کرد و به دشت آمد و پس از مدتی اسب راندن و از دشتی به دشتی رفتن ، در راه‌پیمودن شتاب کرد و از دیگران جداماند . یاران چون سایه به دنبالش دویدند وهرگز به‌اونرسیدند تا شب اورا جستند و به نومیدی بازگشتند و شبانگاه به درگاه مهین‌بانو فرود آمدند و « به تلخی حال شیرین بازگفتند » . مهین‌بانو همه شب تا روز نوحه می‌کرد وغم برغمش می‌افزود .

شیرین از سوی دیگر اسب می‌راند و منزل به منزل پرسان پرسان می‌رفت تا سپیده دم به مرغزاری چون بهشت خرم و چشمه‌ای چون چشمهٔ حیات روحپرور رسید. خواست تااندام خسته وغبارآلود خودرا شست وشودهد، پرندی آسمانگون برمیان بست و درآب نشست .

تن سیمینش می‌غلتید در آب چوغلتد قاقمی بر روی سنجاب

اما پرویز مدتی در انتظار دیدار یار ماند تا روزی قصد نخجیر کرد . به ماهرویان سپرد که اگر مهمانی از راه رسید فرود آرند و عزیزش دارند و به‌شادی و طرب غم از دلش بزدایند . پس ازآن با عده‌ای از غلامان به سوی ارمن خرامید . از قضا اسبشان در آن منزلی که ماهروی به شست‌وشو پرداخته بود از رفتن باز ایستاد . به غلامان دستورداد که ستوران را علوفه دهند و خود تنها به سوی مرغزار روان شد و ازهرسوئی نگریست . ناگاه چشمش به‌آن ماه افتادکه :

در آب نیلگون چون گل نشسته پرندی نیلگون تا ناف بسته

ز هرسو شاخ گیسو شانه می‌کرد بنفشه برسر گل دانه می‌کرد

دل شاه از دیدار او آتشین‌گشت ، اما همینکه دید دختر از دیدارش شرمگین شد و صورت را با زلفان سیاه پوشاند ، جوانمردی کرد ونظر را از او برگرداند و بجای دیگر دوخت وآتش شوق را به‌آب صبرفرونشاند . شیرین فرصت را غنیمت شمرد و بشتاب ازآب درآمد ولباس پوشید وبرشبدیز نشست. ازطرفی می‌اندیشید که این جوانمرد یار او است که چنین دل ازکفش ربوده است ، اما نشانی ازشاهی در او نمی‌دید ، بی‌خبر ازآنکه شاهان ازبیم بدخواه درسفرجامهٔ دیگر به‌تن می‌کنند تا شناخته نگردند . با این دو دلی به‌راه افتاد وبشتاب دورشد . پرویز پس‌ازلحظه‌ای نظرکرد و جزخود کسی را ندید .

ز هرسو کرد مرکب را روانه نه دل دید و نه دلبر در میانه

ازجگر آه سوزانی برآورد و برشکار رمیده تأسف خورد ، گریه‌ها کرد واز بخت بد شکایت‌ها نمود ، به نومیدی دل از دلبر گرفت و بـه دارالملك ارمن روانه شد . شیرین چون از پرویز جدا ماند یکسر به مدائن اسب راند وبه کاخ فرودآمد. کنیزان عزیزش داشتند و به‌رسم خسروی نواختند . اسبش را در آخور شاه بستند و به خدمت پرداختند . شیرین چون خبر یافت که پرویز به نخجیر رفته و از آنجا به سوی ارمن رهسپار گشته است ، دلش بدردآمد و دریافت که آن یکه سوار که او را درکنار چشمه نظاره می‌کرد جز پرویز کسی نبوده است . بسیار تأسف خورد و خویشتن را ملامت کرد وجز صبوری چاره‌ای نداشت . آخرچنین وانمود که بیمار است وچون به هوای کوهستانی خوگرفته ازهوای گرم رنگ رخش به زردی رسیده است . پس قصری در مرغزار خوش آب و هوا و درکنار کوهساری طلب کرد ، کنیزکان بظاهر اطاعت کردند ولی ازسر حقد درخلوت بنائی را خواستند و وعده‌ها دادند تا جائی بسیار دور بیابد با هوائی هرچه ناخوشتر . بنا جای گرم و دلگیری یافت .

بدست‌آورد جائی گرم و دلگیر — کز اوطفلی شدی درهفته‌ای پیر
به ده فرسنگ ازکرمانشهان دور — نه ازکرمانشهان بل ازجهان‌دور

درآنجا قصری برای شیرین بناکرد وشیرین درآن قصراقامت‌گزید .

پرویز ازسوی دیگر به ارمن نزد مهین بانو رسید . مقدمش را گرامی داشتند ودر باغی به‌نام «باغ پستید» که‌گرمسیر و زمستانی بوداقامتگاهی‌خرم برایش‌ساختند تا زمستان را به عیش و نوش بگذراند .

شه آنجاروزوشب عشرت‌همی‌کرد — می تلخ و غم شیرین همی‌خورد

روزی از رسیدن شاهپور آگاهش کردند ، از شادی از جای جست و فرمان داد تا به درگاه بیاورندش . اورا گرامی داشت ودر خلوت ازماجرا پرسید .شاهپور از اول تا آخر آنچه دانست ازصورتگری وافسون ونیرنگی که بکاربرده بود وبه‌دام انداختن‌شیرین وفرارش همه را بازگفت. پرویز نیزحدیث چشمه وسر شستن ماه را نقل‌کرد . سرانجام قرار براین شد که شاپور بار دیگر به‌دنبال شیرین برود و او را نزد پرویز بیاورد . مهین‌بانو اسبی‌که درتندروی مانند شبدیز بود به شاهپور بخشید وشاهپورسوی مدائن روان‌گشت وبه قصرشیرین فرودآمد و اورا درآن جای دلگیر، تنگدل یافت ، برگلگون نشاندش و هردو به‌سوی پرویز شتافتند .



برابر صفحهٔ ۱۱۲

پرویز روز و شب در انتظار شیرین بود تا روزی که قاصدی از راه رسید و نامه‌ای به دستش داد که در آن او را از مرگ پدر آگاه کرده بودند. پرویز غمگین شد و هرچند دلش گرفتار شیرین بود ناگزیر شد به پایتخت برگردد و به کار شاهی بپردازد. شاهپور هم شیرین را نزد مهین‌بانو برد. مهین‌بانو از دیدارش شادمان شد ومهربانی‌ها کرد و ازگذشته سخن بر زبان نیاورد.

اما پرویز چون برتخت شاهنشهی نشست و ایام سوکواری را به‌پایان رساند با دشمنی‌چون‌بهرام چوبین روبروگشت‌که به‌حیله وتزویر رعیت را ازاو برگردانده بود. پرویز خود را بی پشت وپناه دید و تخت شاهی را رها کـرد و به آذربایگان گریخت و در موقان منزل‌کرد. در نخجیرگاه به شیرین برخورد و چون دو دلداده یکدیگر را شناختند به‌خاك افتادند وازشوق اشك‌ها ریختند. مهین‌بانو پرویز را در کاخی جا داد وپذیرائی‌ها کرد وپیشکش‌ها فرستاد، اما چون حال پرویز و شیرین را دید دراندیشه فرو رفت وازگذاشتن‌خاشاك و آتش درکنار هم بیمناك شد. شیرین‌را پیش‌خواندوگفت:

تو گنجی سر بمهری نابسوده | بد و نیك جهان ناآزمـوده
چنانم در دل آید کاین جهانگیر | به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش | نبینم گوش‌داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانـی | خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلـودهٔ خویش | هوای دیگری گیرد فراپیش
بسا گل را که نغز و تر گرفتند | بیفکندند چون بو برگـرفتند

چون شیرین پند مهین‌بانو را گوش‌کرد، سوگند یادکرد که دربرابر پرویز سستی نکند.

به‌هفت‌اورنگ روشن‌خورد سوگند | به روشن‌نامهٔ گیتی خـداوند
که گرخون گریم از عشق جمالش | نخواهم شد مگرجفت حلالش

مهین بانو اجازه دادکه شیرین همه جا درکاخ و میدان درمیان جمع با پرویز بنشیند وبه سخن پردازد.

روزی شیرین بادختران ماهرو و پرویز از قصر بیرون رفتند و به میدان گوی بازی رسیدند. پریرویان شوری برپاکردند وزیبائی را چنان با چالاکی درآمیختند که پرویز را به حیرت انداختند. آنگاه شیرین و پرویز به بازی پرداختند:

گهی خورشید بردی گوی وگه ماه گهی‌شیرین گرو دادی وگه شاه

پس آنگاه به‌صحرا رفتند و شکار آغاز کردند. شب‌ازخستگی‌خفتند وروزهای بعد تا یك ماه عمر خودرا به این نحو صرف شکار و چوگان کردند . پرویز پیوسته به‌دنبال فرصت مـی گشت تا نکته‌ای را بر شیرین آشـکار کند و نمی یافت . روزی به‌گردش پرداختند وبه سبزه زاری رسیدند ودر آنجا آرام‌گزیدند. کنیزان و غلامان گرداگردشان راگرفتند وشیرین و پرویز به‌می‌گساری مشغول شدند که‌ناگاه شیری از بیشه بیرون آمد وچون مستان به میان لشکر افتاد . همه برهم افتادند ، شیر با شتاب به‌سوی پرویز دوید . شاه یکتا پیرهن بی زره و شمشیر نشسته بود ، درمستی دلیری کرد و برشیر تاخت ومشت را کمانکش‌کرد و برسر او زد که شیر مدهوش افتاد ، پس فرمود تاسرش را بریدند وپوستش را کندند . شیرین این دلاوری را بهانه‌کرد ودست پرویز را ازبوسه پرشهدکرد .

لبش‌بوسید وگفت‌این‌انگبین است نشان‌دادش‌که جای‌بوسه‌این‌است

نخستین پیك بود آن شکرین جام که از خسرو به شیرین برد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فرامـوش

پس‌ازآن پرویز وشیرین شب و روزبه‌شادی پرداختند ودرمرغزار وکوهسار به باده گساری وگل چیدن سرگرم بودند وچون جای خالی می‌یافتند درعالم مستی بوسه‌ها ازلبان هم می‌ربودند و چون شیرین هشیار می‌شد شرمگین می‌گشت و اجازهٔ بوسه نمی‌داد. پرویز پیوسته مترصد بودکه شیرین را مست ببیند و براو دست بیابد تا شبی از شبهای بهاری‌که به شادی نشسته بودند و می‌گساری می‌کردند ، سرها از خواب‌گران شد ومجلس خالی از اغیارگشت. شاه از شکیبائی دست برداشت و بر دامن شیرین درآویخت وبه زاری‌کام دل خواست . شیرین که در دل از عشق پرویز بی‌تاب بود :

به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد به دیگرچشم‌عذری‌تازه می‌کرد

هرچه شیرین اورا منع می‌کرد، پرویز به زاری والتماس می‌افزود

ازآن ترسم که فردا رخ خراشی که چون‌من‌عاشقی‌راکشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد که خون عاشقان هرگز نمیرد

بده یك بوسه تا ده واستانی از این به چون بود بازارگانی

شیرین درحفظ پاکدامنی وعفت سماجت می‌کرد:

مجوی آبی که آبم را بریزد مخواه آن کام کز من بر نخیزد

و اورا به نگهداری تاج و تخت پند می‌داد و شاهی را با عیش و عشرت سازگار نمی‌دانست.

گرت با من خوش آید آشنائی همی ترسم که ازشاهی برآئی

وگرخواهی به‌شاهی بازپیوست دریغا من که باشم رفته ازدست

چون پرویز از دست یافتن به شیرین ناامید گشت. از خشم بر پشت شبدیز نشست و «به تندی گفت من رفتم شبت خوش».

***

شب و روز راه می‌پیمود تا به قسطنطنیه رسید. قیصر مقدمش را گرامی داشت و ورود اورا به فال نیک گرفت ودخترخود مریم را به او داد وسپاهی عظیم به‌یاریش فرستاد تا بهرام چوبین‌را شکست‌داد وبر تخت نشست وبه‌فرماندهی پرداخت. گرچه عیش وعشرت می کرد، اما همچنان دل پیش شیرین داشت وبه‌یاد اوزاری می کرد. شیرین هم به یار از دست رفته دریغ می‌خورد و خودرا سرزنش می کرد. مهین‌بانو وشاپور او را پند می‌دادند و به شکیبائی وادارش می کردند. سرانجام مهین‌بانو بیمار شد و کلیدگنج‌ها را به شیرین سپرد وچشم ازجهان فروبست.

جهان از جان شیرینش جدا کرد به‌شیرین‌هم‌جهان‌هم‌جان‌رها کرد

شیرین به تخت شاهی نشست، زندانیان را آزاد کرد و رعیت از انصافش شادگشتند.

چو مدهوشان‌سرصحرا روی‌داشت اگرچه دولت کیخسروی داشت

از هر کس نشانی ازپرویز می‌خواست، تاآنکه دانست به‌تخت شاهی نشسته ومریم را به زنی گرفته است وچون شنید که مریم بسیار سنگدل است ودر روم‌پرویز را سوگند داده است که باکسی جز او نپیوندد بسیار دلتنگ شد و درکار خود فرو ماند. سرانجام چاره را درآن دید که روی به مدائن بیاورد. پادشاهی را به یکی از بندگان سپرد وباکنیزك و دیبا و دینار بسیار به‌سوی مدائن‌رهسپارشد وبه‌قصرخودفرود آمدپرویز ازخبرنزدیکی یار امیدی یافت ولی ازبیم مریم یارای دیدن او را نداشت وتنها به‌پیغامی دل خوش‌می‌داشت، اما چنان ازهجرش می‌سوخت که روزی درعالم مستی پیش مریم رفت و ازاو اجازت خواست تا شیرین را به منزل بیاورد. مریم

به این کار تن در نداد وسوگند یاد کرد که اگر شیرین به آن شهر راه یابد خود را به‌دار بیاویزد .

به تاج قیصر و تخت شهنشاه — که گرشیرین بدین کشور کند راه
به‌گردن بر نهم مشکین‌رسن را — بر آویزم ز جورت خویشتن را

شاپور هم پیوسته نزد پرویز می‌آمد وپیام شیرین را می‌آورد وپنهانی جواب می‌برد . روزی پرویز ازشاپورخواست که شیرین را شبی نزدش بیاورد تا چون لعل نهانش بدارد ، زیرا برای صلاح دولت وشاهی نمی‌تواند آشکارا با او عشق ورزد و می‌ترسد که مریم از ناشکیبی چون عیسی خود را به دار بیاویزد .

همان بهتر که باآن ماه‌دلدار — نهفته دوستی ورزم پری وار

شاپور این نکته را با شیرین درمیان نهاد .

ملك‌را درشکارت‌رخش تنداست — ولیك‌ازمریمش‌شمشیر کنداست
از آن اورا چنین آزرم دارد — که از پیمان قیصر شرم دارد

ازاو خواست که به‌قصرپرویز برود و با او پنهانی به عیش و نوش بپردازد ، اما شیرین‌دلداده چنان‌ازاین پیغام خشمگین شد که سخن شاپور را قطع کرد، به‌تندی بر او بانك زد ، اورا سرزنش‌ها کرد و چنان مناعت طبعی نشان داد که شاپور را به حیرت انداخت .

به تندی برزد آوازی به شاپور — که ازخودشرم‌دار ای‌ازخدا دور
نه‌هر گوهر که‌پیش‌آمدتوان‌سفت — نه‌هرچ آن برزبان‌آید توان گفت
کسادی چون‌کنم گوهر نژادم — نخوانده چون روم آخر نه بادم
من اینك زنده او با یار دیگر — ز مهر انگیخته بازار دیگر
شوم پیش سگ اندازم دلی را — که خواهد سگدل بیحاصلی را
گر آید دختر قیصر نه شاپور — ازاین‌قصرش به‌رسوائی کنم‌دور
نخواهم کردن این‌تلخی‌فراموش — که‌جان‌شیرین کندمریم کندنوش

بعد پیغام فرستاد :

که‌گرشه‌گوید اورا دوست دارم — بگو کاین عشوه ناید در شمارم
اگر گوید بدان صبحم نیاز است — بگو بیدارمنشین شب دراز است
وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگوکاین آرزو بادت فراموش

وگرگوید نهم رخ بر رخ ماه | بگو با رخ برابر کی شود شاه

شیرین به‌یاد رنج خود افتاد ولی درعشق به هیچ‌وجه سستی نشان نداد.

دراین آتش که‌عشق‌افروخت برمن | دریغا عشق‌خواهدسوخت‌خرمن
نه‌شب‌خسبم نه‌روزآسایشم‌هست | نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
ز اشك و آه من در هر شماری | بود دریا نمی، دوزخ شراری

شاپور آستان را بوسید و گفت:

که ازتدبیرما رای تو بیش‌است | همه‌گفتارتو برجای‌خویش‌است

و با شتاب برای رساندن پیام براه افتاد.

شیرین در آن‌دشت و آن منزل دلگیر بود و ازمیان صدها غذای رنگین‌به‌چیزی میل نمی‌کرد وجز شیرمادیان نمی‌نوشید. اما چون در آن وادی جز خرزهره‌وگیاهان تلخ چیزی نمی‌روئید و شبانان گله‌ها را دورتر می‌چراندند، آوردن شیر دردسری ایجاد کرده بود وپرستاران را رنجور می‌داشت. شیرین این مشکل را با شاپور در میان نهاد وشاپورچارهٔ کار را به‌دست مهندسی استاد دانست به نام فرهاد که از یاران قدیمش بود ودر چین نزد یك استاد شاگردی می‌کردند. پس‌از آن شاپور قلم به‌دست گرفته بود وفرهاد تیشه. شیرین فرمود تا به‌جستجویش روند، شاپور،کوهکن را به درگاه‌آورد. فرهاد چون کوهی از بلندی و ستبری و زورمندی از در درآمد و کمر بسته‌آمادهٔ فرمان شد.

شیرین چون لب به‌سخن‌گشود و شکرافشانی کرد، باالطف وناز دل از فرهاد ربود.

شنیدم نام او شیرین از آن برد | که‌درگفتن‌عجب شیرین‌زبان‌بود
در آن‌مجلس که او لب برگشادی | نبودی کس که حالی‌جان ندادی

فرهاد ازگرمی سخنان شیرین چنان جگرش پرجوش شدکه بر خاك غلتید و چون مار سر بر زمین کوفت. شیرین مقصود خودرا بیان کرد و جوئی از سنگ خواست که یك دو فرسنگ از قصرش تا چراگاه‌گوسفندان کنده شود.

بباید کند جوئی محکم ازسنگ | ز ما تاگوسفندان یك دوفرسنگ
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم | گله دور است وما محتاج شیریم
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم اینجا شیر نوشند

اما فرهاد دلداده چنان بی خردوهوش‌گشته بود که سخنانش را درك نمی‌کرد وچون به‌وسیلهٔ دیگران ازخواست شیرین‌آگاه شد، دست بر دیده نهاد و به چابکی روی بکارآورد .

چنان از هم درید اندام‌آن بوم　　　　که‌می‌شدزیرزخمش‌سنگ‌چون‌موم

پس از ماهی ،کار جوی را به‌آخر رساند ودر انتهایش حوضی ترتیب دادکه شیر از جای‌گوسفندان تـا درکاخ بی‌هیچ دشواری جاری می‌شد و در حوض جای می‌گرفت . خبر به شیرین رسید ،شتابان به‌سوی‌دشت روان شد و ازآن‌کاردرشگفتی ماند ، هرگزگمان نمی‌کردکـه آن صنعت کارآدمی باشد ، بردست فرهاد آفرین‌ها کرد و از نزدیکان برترش نشاند وچندگوهر شبچراغ ازگوش برگشاد و با صد عذر پیش فرهاد نهاد و وعده‌های دیگر داد. اما فرهادآن‌گنجینه را ازاوگرفت و به‌پایش افشاند و رو به صحرا نهاد .

فرو رفته دلش را پای درگل　　　　ز دست دل نهاده دست بر دل

چون دیو ازمردم می‌گریخت و از بی‌قراری‌به‌کوه و صحرا می‌گشت ، عشق آرام از دلش ربوده بود وسراپایش را بجوش‌آورده . دلش نالان و چشمش گریان وجگرش بریان‌گشته بود ، علاج درد خـود را نمی‌دانست وتنها و رنجور از یاران دور افتاده روزها با آهوان وگوزنان دمساز بود و شبانگاه به پای حوض می‌آمد و جرعه‌ای شیر می‌نوشید. هفته‌ای یکبار مهمان دلبر می‌شد و به‌دیداری قناعت‌می‌کرد وپس ازآن راه صحرا پیش می‌گرفت و غم‌آن دلستان‌را همدم خود می‌ساخت.

داستان عشق فرهاد برسرزبان‌ها می‌گشت تابه‌گوش خسروپرویز رسید. پرویز ازگستاخی او دراندیشه فرو رفت و عشقش به شیرین افزون شد ونمی‌دانست با این مرد بی‌پروا چه‌کندکه :

هراسی نز جوان دارد نه ازپیر　　　　نه ازشمشیر می‌ترسد نه از تیر

آتش غیرت بی‌تابش‌کرد و ازمحرمان چارهٔ‌کار را خواست :

که بااین‌مرد سودائی چه‌سازیم　　　　بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم بدو کارم تباهست　　　　وگر خونش بریزم بیگناهست

خردمندان چارهٔ‌کاررا جز با زر نمی‌دیدندکه زر بینا راکور وآهن را بی‌زور می‌کند .

شاه فرمود تا کوهکن را حاضر کردند . فرهاد نه به پرویز نگاهی انداخت و نه به تخت شاهیش ، نه پروای خود داشت و نه پرویز.

شاه دستور داد تا نواختندش و به پایش زر افشاندند اما

چو گوهر در دل پاکش یکی بود زگوهرها زر وخاکش یکی بود

پرویز که دید زر به چشمش نمی‌آید ، لب به سخن گشود و با او به گفتگو پرداخت .

به‌هر نکته که خسرو ساز می‌داد جوابش هم به نکته باز می‌داد

تا آنکه از جواب وگستاخیش عاجز ماند .

چوعاجز گشت‌خسرودرجوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضرجوابی

سرانجام از اوخواست که درمیان کوهی که امروز بیستونش خوانند گذرگاهی بکشد که شایستهٔ راه آمد و شد باشد و چون به‌حرمت شیرین سوگندش داد فرهاد با جان ودل پذیرفت ، اما شرطی در میان نهاد که پرویز دل ازشیرین برگیرد . پرویز گرچه در دل ازاین شرط خشمگین شد ، اما بظاهر قبول کرد به امیدآنکه جان برسر این کار خواهد گذاشت .

فرهاد با دلی خوش روانه شد و کوه کندن را آغاز کرد . نخست صورت شیرین و پس از آن تصویر شاه و شبدیز را بر سنگ نقش کرد و به کوه کندن بازو گشاد . ازصبح تا شام به یاد دلارام دمی نمی‌آسود ،گاهی برپای شیرین بوسه می‌زد و زمانی ازعشقش ناله سر می‌داد و حال دل باکوه می‌گفت وناامیدانه مرگ‌را آرزو می‌کرد :

طمع در زندگانی بسته بودم امید اندر جوانی بسته بودم
ازآن هردو کنون نومید گشتم بلا را خانهٔ جاوید گشتم
مرا آن‌کس که این پیکارفرمود طلبکار هلاك جان من بود
دراین‌سختی مرا شد مردن‌آسان که‌جان درغصه‌دارم غصه‌درجان

ازآوارگی و بی‌کسی شکایت می‌کرد :

اگر صد سال درچاهی نشینم کسی جز آه خود بالا نبینم
سگان را درجهان جای ومرا نه گیا را برزمین پای و مرا نه

پلنگان را به‌کوهستان پناهست نهنگان را به دریا جایگاهست

من بی‌سنگ خاکی‌مانده دلتنگ نه‌درخاکم‌درآسایش نه‌درسنگ

حدیث کوه‌کندن فرهاد و نالیدنش درعالم مشهور گشت تاروزخوش‌ومبارکی که شیرین به‌تماشای بازوی‌آهنین فرهاد آهنگ بیستون کرد. چون فرهاد از رسیدن شیرین خبر یافت، آهن به‌دستش گرم شد وسنگ درنظرش‌ازگل نرم‌ترگشت. شیرین ساغری شیر به او داد وخواست تا به یادش بنوشد وملال ازخاطر ببرد وچون پس‌از لحظه‌ای عزم بازگشت کرد، اسبش لغزید وبر زمین افتاد. فرهاد اسب ومعشوق را ازجا برداشت وبه‌قصر رساند تا بر تنش گزندی نرسد.

ازسوی دیگر به پرویزخبر دادند که دیدن شیرین چنان فرهاد را شاد و قویدل کرده است که به‌هرضربتی کوهی از پای می‌افکند. اگر با این قوت پیش رود پس از ماهی راه را به پایان می‌رساند. پرویز از پیران خردمند تدبیرکار خواست، قرار به‌این دادند که قاصدی روانهٔ راه شود وخبرمرگ شیرین را به فرهاد برساند. شاید پس ازاین خبر چندی دستش ازکار فرو ماند. چون قاصد ترشروی تلخ‌گفتاررسید وخبر مرگ شیرین را داد، فرهاد چون کوهی از بالای کوه فرو افتاد.

به‌زاری گفت کاوخ‌رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم

صلای‌عشق شیرین درجهان داد زمین بر یاد اوبوسید وجان داد

دل شیرین از مرگ فرهاد به‌درد آمد و چون ابر بهارگریست. او را به‌خاك سپرد و بر خاکش گنبدی عالی برافراشت. خبر به پرویز رسید از کار خود پشیمان گشت و در اندیشه فرو رفت که چگونه انتقام این ستم را تحمل کند. سرانجام نامه‌ای به شیرین نوشت و با طعن و کنایه تسلیتش داد.

شنیدم کز پی یاری هوسناك به عالم نوبتی زد برسر خاك

جهان‌را سوخت از فریادکردن به زاری دوستان را یادکردن

حساب ازکار او دوراست ما را دل از بهر تو رنجور است ما را

چرا بایستش اول کشتن از درد چو کشتی چندخواهی اندهش‌خورد

غمش‌می‌خور که‌خونش‌هم‌توخوردی عزیزش‌کن که‌خوارش‌هم‌تو کردی

ولیکن چون ندارد گریه سودی چه‌باید بی‌کباب‌انگیخت دودی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد چه‌باك از زردگل نسرین بماناد



برابر صفحة ۱۲۲

شیرین نخست از نامهٔ شاه شادگشت و بر آن بوسه داد و مهر از آن برداشت و حرفی ناخوانده نگذاشت ، اما چون در ظاهر خوش نامه طعنه‌های زهرآلود دید و رطب‌های پوشیده از خار یافت در اندیشه فرو ماند و به‌سختی رنج را خورد و در انتظار پیش‌آمد نشست .

زمانی نگذشت که تقدیر حادثهٔ تازه‌ای پیش آورد که دل شیرین را آرامشی بخشید و آن مرگ مریم بود. زندگی و پادشاهی مریم ناگهان سرآمد . پرویز اگرچه در دل از غم مریم آزادگشت، اما بظاهر آئین سوکواری بجا آورد و برای مراعات جاه و احترامش جامهٔ سیاه بر تن کرد . شیرین نیز شادمان شد ، اما به خاطر پرویز ماهی دست از شادی کوتاه کرد و پس از آن هوس کرد که آن نامهٔ پرطنز را جواب گوید . نامه‌ای فرستاد ، بظاهر چون نوش ودر باطن چون نیش ،

عروس شاه اگر درزیرخاك است — عروسان دگر دارد چه باك است
ازاو به‌گرچه شه‌را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد — وزو به دلستانی در برآرد
مرنج ای شاه نازکدل بدین‌رنج — که گنج است آن‌صنم‌درخاك به‌گنج
گرآهوئی ز صحرا رفت بگذار — که درصحرا بود زین‌جنس بسیار

چون پرویز نامهٔ شیرین خواند دانست که جواب سخنان خود او است

به‌خود گفتاجوابست‌این نه‌جنگ‌است — کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است

پس از گذراندن روزگار سوکواری باز دلش هوای شیرین کرد وخواست با سخنان چرب وگرم دل سنگ اورا نرم‌گرداند . اما شیرین که می‌پنداشت پرویز بهتر از آن وضع اورا طلب می‌کند و با فرستادن مهد اورا به کابین خود در می‌آورد و عروس خویش می‌کند ناز وعتاب را آغاز کرد وهرچه شاه بر اصرارخود می‌افزود، موئی از نازش کم نمی‌شد تا پرویزازاین همه ناز عاجز ماند وبه‌فکرافتاد یارمهربانی به‌چنگ بیاورد و اورا به‌رقابت بیندازد. روزی که مجلسی آراسته بود و جملهٔ شاهان پیش تختش نشسته بودند و ساقی باده‌گساری می‌کرد و شرم از دیده‌ها می‌شست ، شاه پرسید که خوبان جهان درکدامین نقطه بیشترند . هرکس جائی را نشان داد تا کسی از شکرنامی در شهر سپاهان نام برد و در وصف زیبائی و لطف اندامش داد سخن داد.

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش

شاه در اندیشهٔ شکر فرو رفت و می‌خواست با وجود شکر رقابت شیرین را برانگیزد . سالی در اندیشه صابر بود تا آنکه رو به سپاهان نهاد و شکر را به عقد خویش درآورد و سوی مدائن رهسپار گشت و مدت‌ها به عیش ونوش سرگرم بود. اما همینکه دلش از شیرینی شکرزده شد باز از سودای شیرین سوزی درسرش افتاد وچون شمع از دوری او دل درآتش داشت .

دلش می‌گفت شیرین بایدم زود که عیشم‌را نمی‌دارد شکر سود

گاه خود را به بردباری و مردانگی وا می‌داشت و زمانی شکیبائی از دست می‌داد و بی‌تاب می‌شد . اما پرویز می‌دانست که شاپور غمگسار شیرین است ، او را به خدمت خواند و خاص درگاه خود گردانید تا شیرین از تنهائی به تنگ آید و روی به او آورد . شیرین خود را تنها یافت و در شب وحشت‌زائی چنان تنگدل شد که دست به مناجات برداشت و به زاری خدا را سوگند داد که ازغم رهایش کند.

به آب دیدهٔ طفلان محروم به سوز سینهٔ پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه به تسلیم اسیران در بن چاه
به داور داور فریاد خواهان به یارب یارب صاحب‌گناهان
به محتاجان در بر خلق بسته به‌مجروحان خون‌برخون نشسته
به دورافتادگان از خان ومان‌ها به واپس‌ماندگان از کاروان‌ها
به مقبولان خلوت برگزیده به معصومان آلایش ندیده
به‌هرطاعت که نزدیکت صوابست به‌هردعوت که پیشت‌مستجابست
که رحمی بردل پرخونم آور وزین غرقاب غم بیرونم آور

گوئی این مناجات که از سوز دل برخاسته بود ، در دل معشوق اثر کرد و « دلش را چون فلك زیر و زبر کرد» .

فردای آن شب پرویز به‌قصد نخجیر به صحرا رفت وپس‌از هفته‌ای شکار به قصر شیرین نزدیك شد ودر یك فرسنگی فرودآمد . درآن جای سرد آتش‌افروختند و پرویز از خستگی بخواب رفت . سحرگاه پس ازآنکه چند جامی از دست ساقی نوشید بر شبدیز نشست و سرمست سوی قصر دلبر راند . چون خبر به‌شیرین‌رسید از ننك ونام ترسید وفرمود تا در حصار را بستند و بساط برگذرگاه گستردند و خود

بر بام رفت و دیده براه نهاد و چون پرویز را بدان سرمستی درراه دید درکار خود فرو ماند.

که‌گر نگذارم اکنون در وثاقش | ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم | چو ویسه در جهان بدنام‌گردم

اما پرویز چون بساط پذیرائی را در رهگذر دید و در قصر را بسته یافت از حیرت دل شکسته بر جای ماند و غلامی را خواند و پیغام داد:

درون شو گو نه شاهنشه غلامی | فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به‌خدمت می‌گراید | چه فرمائی درآید یا نیاید

شیرین با طنازی نقاب موئین برروی آویخت و باز بر بام قصر آمد و صدها مروارید نثار پرویز کرد. پرویز پس از عذر خواهی سبب دربستن و بر بام نشستن اورا پرسید.

توکاندر لب نمك پیوسته داری | به‌مهمان بر چرا دربسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم | به‌پای خویشتن عذر تو خواهم
بباید با منت دمسازگشتن | ترا نادیده نتوان بازگشتن
نه‌مهمان توام؟ بر روی مهمان | چرا در بایدت بستن بدینسان

شیرین با مهر و دلنوازی علت دربستن راگفت و به او فهماند که با وجود مهر و دلبستگی تن به بدنامی نخواهد داد، بلکه با جان و دل حاضر است به آئین خسروانه به شبستانش فرود آید.

حدیث آنکه در بستم روا بود | که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چومن خلوت‌نشین باشم‌تو مخمور | ز تهمت رای‌مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار | گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن به مهد خسرو آئین | شبستان را به‌من کردن نو آئین
تو می‌خواهی مگر کز واه دستان | به نقلانم خوری چون نقل مستان
بدست‌آری‌مرا چون غافلان‌مست | چوگل بوئی کنی اندازی از دست

آنگاه به شکر اشاره‌کرد وگله‌ها نمود:

دو دلبرداشتن از یکدلی نیست | دودل بودن طریق عاقلی نیست
رهاکن‌نام شیرین ازلب خویش | که‌شیرینی دهانت راکند ریش

مرا ازروی تو یك قبله درپیش ترا قبله هزار از روی من بیش
کدامین ساعت از من یادکردی کدامین‌روزم ازخود شادکردی
کدامین جامه بر یادم دریدی کدامین خواری ازبهرم‌کشیدی
توساغر می‌زدی با دوستان شاد قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

پرویز درجواب عذرها خواست و به‌گناهان خود اعتراف‌کرد.

وگردارم‌گناه‌آن دل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
به تن با دیگری خرسند بودم زدل تا جان ترا دربند بودم
اگر گامی زدم در کامرانی جوان بودم چنین باشد جوانی

اما شیرین‌مانندگذشته درحفظ پاکدامنی وعفت پافشاری‌کرد وپس‌ازگفتگوی بسیار سوگند یادکرد:

که بی‌کاوین اگرچه پادشاهی ز من برنایدت کامی‌که خواهی

پرویز چون ازراه‌یافتن به قصر شیرین ناامیدگشت روی به‌راه نهاد ودلسوخته به لشکرگاه بازگشت و غم دل با شاپور درمیان نهاد و از شیرین و بی‌مهریش‌گله‌ها کرد و به رفتار سخت خود تهدیدش نمود. اما شاپور با سخنان امید بخش اورا آرامش بخشید و به لطف شیرین دلگرمش ساخت و رفتارش را از نازنشان داد نه بی‌مهری

به‌جور از نیکوان نتوان بریدن بباید ناز معشوقان کشیدن

شیرین هم از سوی دیگ از رفتار خود و راندن پرویز پشیمان‌گشت و«ازآن گستاخ‌روئی‌ها خجل شد.» برگلگون نشست و به سراپردهٔ پرویز شتافت. شاپور از دور سوار را دید و چون به دشواری پرویز را به خواب کرده بود آهسته بیرون آمد و از حالش جویا شد. ناگهان شیرین را دیدکه شرمنده و پشیمان ودرکار خود حیران به او پناه آورد ودو حاجت ازاو خواست‌که اگر برآورده شودهمانجا بماند وگرنه راه خویش پیش‌گیرد: یکی آنکه درگوشه‌ای پنهان شود تا جمال شاه و مهر اورا ببیند و دیگر آنکه درصورتی به او راه خواهد یافت‌که به‌کابینش درآورد.

چوروشن‌گشت بر شاپورکارش به‌صد سوگند شد پذرفتگارش

سحرگاه شهریار از خواب نوشین برخاست ودلش از خواب خوشی که‌دیده بود خرم بود. شاپور خواب او به نیکی تعبیر کرد وگفت:

به‌روز آرد خدای این تیره‌شب‌را　　بگیری در کنار آن نوش‌لب‌را

فرمود مجلس بزمی آراستند و بساطی شاهوار گستردند . نکیسا و باربد نوازندگان خاص شهریار نواهای موزون بر آوردند و نوای بربط وچنگ به‌هم آمیختند. ملك دستور داد تا غـلامان بیرون رفتند و با شاپور و نوازندگان تنها ماند . شاپور به اشارهٔ شیرین نکیسا را نزدیك سراپرده‌اش نشاند تـا بر سوز دل او بنوازد ، بعد به‌او سپرد:

نوا بر طرز این خرگاه می‌زن　　رهی کوگویدت آن راه می‌زن

بدین ترتیب نکیسا از زبان شیرین غزل می‌خواند و آتش دل‌را درچنگ مشتعل می‌ساخت و باربد ازدهان پرویز پاسخ می‌داد واظهارشوق می کرد و نور امید می‌دید عشق‌بازی پرویز و شیرین از دهان سازها چنان شورانگیز گشت که شیرین عنان عقل را از کف داد وفریادی بر آورد که شاه به فغان آمد و پاسخش داد .

در آن‌پرده که‌شیرین ساختی ساز　　هم‌آهنگیش کردی شه به‌آواز
چوشخصی کوبه کوهی‌رازگوید　　بدوکوه آن سخن را بازگوید

سرانجام به دستور شاه نوازندگان خارج شدند و شاه از شاپور پرسید که‌این آواز دلسوز ازکجاست و رازش چیست ؟ همچنانکه سرگرم صحبت بودند شیرین از خرگاه برجست و از سر مهر به پای شاه افتاد و پـایش را بوسید و چون کار از پای‌بوسی درگذشت و پرویز تقاضای بوسه‌ای از دهان کرد ، شیرین ترشروگشت . اما شاپور نهان درگوش شاه‌گفت که شیرین تا به‌امروز به نام نیك پرورده شده است واکنون می‌ترسد که ازآزاد دستی شاه، خالی ازشرمندگی و بدنامی بر چهرهٔ پاکش نهاده شود .

شاه که دید جز با پیوند زناشوئی بر شیرین دست نخواهدیافت سوگندخورد که بزرگان را جمع کرده و به‌کابینش آورد . شیرین چون عهد شاه را شنیدخوشدل گشت و لب بر لبش نهـاد و با لذت بوسه و دیدار ساخت و تا هفته‌ای با خوشی و عشرت دمساز بود .

شب هفتم که کار ازدست می‌شد　　غرض‌دیوانه‌شهوت مست‌می‌شد

شاه فرمود تا شیرین به قصر خود بازگردد و او هم به شهرکوچ کند . چون به پایتخت رسید فرمود تا اخترشناسان روز مبارکی را بیابند تا در آن روز عروس

خود را به‌کاخ بیاورد . پس ازآن فرمان داد تا آرایشی ترتیب دادند و هزار اشتر و اسب و استر وهزار لعبت ماهرو با صندوق و خزینه همه پر از لؤلؤ شهوار ومفرش دیبا با تختی از طلا برای آوردن شیرین روان شدند

همه‌ره موکب‌خوبان چون‌شهد — عماری در عماری مهد در مهد
پریچهره بتان شوخ و دلبند — زخال ولب سرشته مشك با قند
یکایك در نشاط و ناز رفتند — به استقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج‌ریز و گوهرانداز — بیاوردند شیرین را به‌صد ناز

چـون شیرین را به‌کاخ آوردند ، شهنشاه زر در پـایش افشاند و مؤبدان را خواند تا برآئین و رسم کاوینش بستند ، پس‌ازآن به‌خوشی وشادی اورا به‌سراپردهٔ خاص فرستاد و خود به‌شادی وطرب پرداخت و شب مست و بیهوش‌نزدش رفت . شیرین که او را چنان بیخود یافت ظرافت طبعی نشان داد تـا مستیش را بیازماید و ببیندکـه ماه را از ابر فرق می‌گذارد یا نه . عجوزه‌ای داشت چون‌روباه پیر که از مادر برایش مانده بود .

دوپستان چون دوخیك آب‌رفته — ز زانو زور و از تن تاب رفته
دهان و لفجنش[1] از شاخ شاخی — به‌گوری تنگ‌ می‌ماند ازفراخی
نه بینی ، خرگهی برروی بسته — نه‌دندان ، یك دو زرنیخ شکسته
گران‌جانی که‌گفتی جان نبودش — به دندانی که یك دندان نبودش

شیرین بر عجوزه زیوری بست و نزد شاه فرستادش . شاه با وجود آنکه از مستی‌آسمان درنظرش ریسمان می‌آمد ، از چنین شکاری واخورد و :

کلاغی دید بر جـای همائی — شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل‌گفت‌این‌چه‌اژدرهاپرستی‌است — خیال‌خواب یا سودای مستی‌است

اما چون مستی عقلش را ربوده بـود به او دست یازید و پیرزن فریادکرد . شیرین به صدای او با آرایشی خیره‌کننده از پرده بیرون‌آمد و نزد شاه شتافت. شاه که اورا دید ،

چو دیوانه زماه نو برآشفت — درآن مستی وآن‌آشفتگی‌خفت
سحرگاه‌که از خواب برخاست ،

۱ - لب‌کلفت



برابر صفحهٔ ۱۲۸

عروسی‌دید زیبا جان دراو بست   تنوری‌گرم حالی نان درو بست
شبانروزی به‌ترك خواب گفتند   به مرواریدها یاقوت سفتند

پس از آن پرویز با عروس خود جز روی خرمی و سعادت نمی‌دید و قضای عیش چندین ساله بجا آورد .

جوانی و مراد و پادشاهی   ازین به گر بهم باشدچه‌خواهی

پرویز این خرمی و سعادت را با داد و دهش و حکمت‌آموزی قرین‌ساخت، اما ازمریم‌پسری داشت شیرویه‌نام، پسری ناخلف که‌پدررا همواره ناخشنودمی‌داشت و با او ستیزه می کرد ، چنانکه از همان طفلی که قریب نه سال داشت

چوشیرین‌راعروسی‌بود می گفت   که‌شیرین کاشکی‌بودی‌مرا جفت

پدر با همهٔ ناخشنودی اورا ازخود دورنکرد و چون ازگوهر خود می‌دانست با او خصومتی نمی‌ورزید .

سالهاگذشت . شبی که شاهنشه در سراپرده و درآغوش شیرین خفته‌بود،

دو یار نازنین در خواب خفته   فلك بیدار و از چشم آب رفته
شیرویه چون دزد خانگی
به بالین شه آمد تیغ در مشت   جگرگاهش‌دریدوشمع‌راکشت

شاه از خواب خوش چشم‌گشود و خود را جگردریده و خوابگاه را درخون آغشتهٔ دید ، خواست شیرین را بیدارکند و جرعه‌ای‌آب خواهد ، اما خاطرش بدین تن در نداد و ترسید یار عزیزش از آن بیداد و خواری بیخواب‌گردد .

به‌تلخی جان چنان دادآن‌وفادار   که‌شیرین‌را نکردازخواب‌بیدار

شیرین ازگرمی خون شاه بیدارگشت ومانند مرغ تاب‌داده پریشان شدوچون پرند از خوابگاه شاه برداشت دریائی از خون روان دید . مدت‌ها گریست و بعد با گلاب و مشك اندام خون‌آلودش را شست .

ازسوی دیگر شیرویه نهانی به شیرین پیغام فرستاد که چون هفته‌ای به ماتم گذشت آن ماه دوهفته در باغ من چون‌گل شگفته خواهد شد ،کلیدگنج‌ها را به او می‌سپارم و از پرویز باشکوه‌ترش می‌دارم. شیرین که ازاین پیغام خشمگین شدبظاهر فریبش داد تا آرام‌گیرد .

روز دیگر به آئین ملوك پارس خسرو پرویز را در مهدی گذاردند و بر دوش

شاهان نهادند وهمهٔ جهانداران و بزرگان پیاده به دنبالش روان گشتند . شیرین هم‌در میان کنیزان چون سروی می‌خرامید . گوشواره درگوش و سرمه در چشم و پرند زردی بر سر و حریر سرخی در بر داشت . هرکس اورا می‌دید گمان می‌برد که از مرگ پرویزغمی ندارد، حتی شیرویه نیز شادگشت که دل شیرین بر اومهربان است.

همه ره پای‌کوبان می‌شد آن ماه بدینسان تا به گنبد خانهٔ شاه

چون مهد پرویزرا درگنبدنهادند، شیرین درگنبد به‌روی خلق بست‌وجگرگاه زخم‌خوردهٔ شاه را بوسید و با دشنه‌ای که در زیر لباس پنهان‌کرده بود همان جای تن خود را شکافت :

به‌خون‌گرم شست آن خوابگه‌را جراحت تازه‌کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی‌شه‌را درآغوش لبش برلب نهاد و دوش‌بردوش


بهرام در گنبد سیاه

داستان «هفت پیکر» یا «هفت‌گنبد» یکی ازمنظومه‌های پنجگانهٔ نظامی گنجوی است . نظامی در منظومهٔ « هفت پیکر » از پادشاهی بهرام‌گور و رشادت ها و رزم‌ها و بزم‌هایش سخن گفته است و به‌همین جهت این منظومه به «بهرام‌نامه» نیز معروف است .

چون بهرام بر دشمنان پیروز شد فرمود تا در بارهٔ بلندی‌که بر سپهر برین سرکشیده بود هفت‌گنبد بر مثال هفت ستاره بنا کردند و ستاره‌شناسان هریك را بر قیاس ستاره‌ای به رنگی درآوردند .

رنگ هرگنبدی ستاره‌شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس

یکی برمثال کیوان بود و چون مشك سیاه . دومی مانند مشتری بود و به رنگ صندل . سومی چون مریخ بود و سرخ . چهارمی چون خورشید زرد . پنجمی بر مثال زهره سپید . ششمی چون عطارد بود و پیروزه‌گون . هفتمی مانند ماه بود و سبز.

آنگاه دختران شاهان هفت اقلیم را خواست و به مناسبت رنگ چهره درآن‌گنبدها جای داد . پس ازآن شاه بهرام هر روز هفته را در گنبدی می‌گذراند و لباس همرنگ‌آن به بر می‌کرد . بانوی خانه هزار نیرنگ وفریب به‌کار می‌بست

تا دل شاه را چگونه برد — شاه حلوای او چگونه خورد

افسانه‌های مهرانگیز می‌گفت وآتش عشق شاه را تیز می‌کرد .

گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود

بهرام چون به‌هوس نشاط و باده افتاد روز شنبه بالباس سیاه به‌گنبد غالیه فام نزد بانوی هند شتافت .

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد عود سوزی و عطر سازی کرد

همینکه شب مشك سیاه برحریرسپید روزافشاند شاه ازبانوی کشمیر افسانه‌ای دل‌انگیز خواست

زان فسانه که لب پرآب کند مست را آرزوی خواب کند .

دختر پس از درود و ثنا به نقل داستان پرداخت که :

از خویشان چنین شنیدم که از کدبانوان قصر ، زنی پارسای پاکیزه‌خوئی بود که ماهی یك بار با لباس سیاه به سرای ما می‌آمد و هرگز لباسش را به رنگ دیگر در نمی‌آورد. اهل خانه ازاین شیوه درتعجب بودند تا روزی به دامنش درآویختند که از چه ترس و بیم پیوسته در لباس سیاهی ، قصهٔ خویش بازگوی و سر علامت سیاه را با ما در میان‌گذار. زن که جز راستی چاره‌ای ندید حال حریر سیاه خویش را چنین بیان‌کرد که :

کنیز شاهی بودم که پس از مرگش هنوز از یاد او خشنودم . شاهی کامکار و بزرگ وبخشنده و مهماندوست بود که

فلك از طالع خروشانش خوانده شاه سیاه پوشانش

مهمانخانه‌ای مهیا داشت که هر که راکه ازراه می‌رسید می‌پذیرفت و درخور

مقامش خوان می‌نهاد و بساط می‌گسترد و حـال و حکایت از او می‌خواست و به داستان‌های شگفت‌انگیزش گوش می‌داد. کارش بر این قرار می‌گذشت تا روزی که ناگهان از میان ما بکلی ناپدیدگشت و

ناگهان روزی ازعنایت بخت آمدآن تاجدار بر سر تخت

اما هنگام بازگشت :

از قبا و کلاه و پیرهنش پای تا سر سیاه بود تنش

هیچکس یارای سؤال نداشت، تا شبی که ازدلداری به پرستاریش کمربستم، با مهر درکنارم نشست و ازگردش اختران گله آغاز کرد.

کاسمان بین چه ترکتازی کرد با چومن‌خسروی چه بازی کرد

روی در پایش مالیدم وگفتم : ای بهترین همهٔ جهانداران ، بر من منت بنه و حدیث نهفته را بازگوی . شاه که مرا محرم اسراریافت راز پنهان‌آشکار کرد وگفت: روزی در میان مهمانان ، غریبی از راه رسید : «کفش و دستار و جامه هرسه سیاه». علت را پرسیدم .گفت از این سخن درگذر کـه کسی بر این راز آگاه نمی‌شود جز آنکه خود سیاه در بر داشته باشد . لابه و تضرع کردم

باوی از هیچ لابه درنگرفت پرده از روی کار برنگرفت

چون بیش از اندازه خواستارشدم از بی‌قراریم شرمگین شد وگفت درولایت چین شهری است چـون خلد برین کـه نامش شهر مدهوشان است و مـردمانش سیاه پوشانند .

مردمانی همه به صورت ماه همه چون ماه در پرند سیاه

اما اگرگردنم را بزنی بیش از ایـن سخن نخواهم‌گفت . پس ازآن رخت سفر بربست و مرا در اندیشهٔ این معماگذاشت . دلم چنان شکیب از دست دادکه به دیوانگی نزدیکم‌کرد . هرچه آشکارا و نهفت جویا شدم‌کسی ایـن خبر را چنانکه بود برایم نگفت ؛ عاقبت‌کشور را رهاکردم وآنچه بایستی از جواهر وگنج باخود برداشتم و براه افتادم تا پرسان‌پرسان به آن شهر رسیدم . شهرآراسته‌ای دیدم چون باغ ارم خرم‌که همه‌کس با روی سپید چون شیر، جامهٔ سیاه چون قیربرتن داشتند.

یکسال درآن سکونت‌گزیدم و از هرکس حال شهر پرسیدم هیچکس خبری نداد تا به قصاب جوانمردی برخوردم و به آشنائی او راه جستم . مردی نیکوروی

و نیک‌رأی بود . نقدهای بسیار به پایش ریختم و هر روز عزیزش داشتم تا آنجا زرافشانی کردم که ازبار آن خزانه به‌رنج‌افتاد. روزی مرا مهمان کرد هرچه بخواهی در خوانش بود جز آنچه آرزوی مهمان بود . چون غذا خورده شدگفت : این همه گنج وگوهر بهر چیست

من که قانع شدم به‌اندك‌سود — این‌همه دادنم ز بهر چه بود

پاداش آن چیست، هرچه بخواهی اگرچه جان باشد تقدیم می‌دارم که‌دربرابر نیکی تو ارزشی ندارد .

حاجتی گر به بنده هست بیار — ورنه اینها که داده‌ای بردار

چون از یاری و دوستداری او قویدل شدم حکایت خویش و قصهٔ شاهی و ولایت خود را نقل کردم و علت سیاه‌پوشی اهل شهر را پرسیدم . مرد قصاب چون سخنم را شنید مانندگوسفندی که ازگرگ برمد خود راکنار کشید وچون شرمساران سر بزیر افکند وگفت گرچه سؤالت صواب نیست ، اما ناچار ازجواب هستم .

همینکه شب برکافور روز عنبر فشاندگفت :

خیز تا بر تو راز بگشایم — صورت نانموده بنمایم

ازخانه‌بیرون رفت ومرا به‌دنبال خویش ازشهر بیرون‌کشید. چون از آدمیان دورگشتیم و به ویرانه‌ای رسیدیم ، سبدی پیش آوردکه از هر طرف بر رسنی بسته بودگفت : لحظه‌ای دراین سبد بنشین و زمین وآسمان را تماشا بکن :

تا بدانی که هرکه خاموش است — از چه معنی چنین سیه‌پوش‌است

چون در سبد نشستم ، مانند مرغ پروازکرد و مرا برچرخ برین‌کشاند. رسن ازگردنم دور نمی‌شد و اگرچه سخت بود و تنم از آن رنجور می‌شد ، اما از سوی دیگر رشتهٔ جانم به‌آن بسته بود. میلی بربالای سر ما قرار داشت‌که چون سبدبه‌آن رسید ، رسن برآن‌گره خورد و مرا به میل‌آویخت. چون به زیروبالا نگریستم خود را معلق‌یافتم ، نه زهرهٔ آنکه به‌زیرنگاهی بیندازم ونه یارای‌آنکه به‌سوی بالانگرم. از بیم دیده بر هم نهادم و آرزومند خانهٔ خویش‌گشتم . چون مدتی‌گذشت مرغی چون‌کوه آمد و بر میل قرارگرفت . چنان عظیم بودکه پر و بالش چون شاخه‌های درخت وپاهایش برمثال پایهٔ تخت می‌نمود،منقارش چون ستون ودهانش چون‌غار. پیش خودگفتم : اگر پای مرغ را به‌دست بگیرم شکارش می‌شوم و اگرصبر

کنم، در چنین‌جای پرخطر چه کنم که از زیرو زبر آفت‌ومحنت مرا دربر گرفته‌است. عاقبت به امید خدا دست بردم و پای مرغ را گرفتم ، ناگهان به پرواز آمد و بال گشاد و مرا چون باد بر اوج هوا برد . از اول صبح تا نیمروز پرواز کرد و چـون تابش خورشید هوا را آتشین کرد ، مرغ به پستی روی آورد تا جائی که با زمین نیزه‌ای بیش فاصله نداشت . دراین هنگام پای مرغ را رها کردم و بر گل نازك وگیاه نرمی فرود آمدم . ساعتی از خستگی آسودم و پس از آن به پیش وپس نگریستم ، باغی دیدم که غبار پای آدمی بر آن ننشسته بود .

هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی

چشمه‌های چون گلاب از هر سو روان بود و ماهیان چون سیم در آن شناور.

کوههای زمرد رنگ گرداگرد باغ را فراگرفته بـود که در آن سنگ‌هائی از یاقوت سرخ می‌درخشید . از زیبائیش در عجب ماندم وبه گردش پرداختم. میوه‌های لذیذ خوردم و شکر نعمت بجاآوردم . زیر سروی غنودم و تا شب ازجا نجنبیدم . همینکه شب فرا رسید ، بادی برآمد و غبار از راه برافشاند ، ابری چون ابر نیسان بر سبزه‌ها بارید و همه‌جا را شست وشو داد ، ناگاه از دور صد هزاران حورپدیدار شدند و راه را چون بتکده آراستند .

نگاران چـون تازه‌بهار نوشکفته با لبانی چـون لعل خونین وگوش وگردن پر زر و زیور، شمعی به‌دست وفرش وتختی‌برسر، با رعنائی ودلربائی پیش آمدند، فرش را انداختند و تخت را بر آن نهادند . دیری نگذشت که گوئی ماه از آسمان به‌زمین آمد . ماهی که گرداگرد اورا حوریان وپریان‌چون ستاره‌های سحری فراگرفته بودند .

هر شکرپاره شمعی اندر دست شکر وشمع خوش بود پیوست

سرانجام

آمد آن بانوی همایون‌بخت چون‌عروسان نشست برسر تخت

چون برجای قرار گرفت نقاب از روی به‌سوئی‌افکند و کفش از پای درآورد و مدتی سرافکنده ماند . پس از آن سر برداشت به یکی از نزدیکان گفت : چنین‌بنظر می‌آید که نامحرمی از عالم خاکی دراینجا نهان است ، برخیز و بگرد و اورا پیش بیار. پریروی برخاست و چپ و راست را نیك نگریست تا مرا دید درتعجب ماند،

دستم راگرفت و از جا بلندکرد . من که آرزومند این کار بودم بیدرنگ برخاستم و چالاکانه پیش رفتم و چون به جلوه‌گاه عروس رسیدم به‌خاك افتادم ، اماگفت برخیز و بر تخت بیا ودر کنار من بنشین ، من شرمسار شدم و

گفتم : ای بانوی بهشتی‌خوی　　با چو من بنده این‌حدیث‌مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست　　مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی　　چون کنم دعوی سلیمانی

گفت : بهانه مگیر و پیش بیا تا از مهرم بهره‌ها یابی و زمانی به‌برم در آئی. خادمی دستم راگرفت و بر تخت نشاند .

چون بر تخت جای گرفتم آن بت خوش زبانیها و مهربانیهاکرد وفرمود تا خوان نهادند ، از غذاهای بهشتی آنچه دراندیشه نیاید پیش‌آوردند . پس‌ازخوردن مطرب‌آمد وساقی روانه‌گشت ، رقصها بپاکردند و شرابهاگرداندند .

من به‌نیروی عشق و عذر شراب　　کردم آنها که رطلیان خراب
چونکه دیدم به‌مهر خود رایش　　اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه‌ها بر پایش زدم و عشقها راندم .

خنده می‌داد دل که وقت‌خوشست　　بوسه بستان که یار نازکش است
چونکه برگنج بوسه بارم داد　　من یکی خواستم هزارم داد

چنان‌گرم عشق شدم که خون در جگرم بجوش‌آمد ، چون یار چنین دیدگفت امشب به بوسه قانع باش .

و اگر می‌خواهی «زلف کش ،گازگیر و بوسه ربای ».

اما آنگاه که به‌جائی‌رسیدی که نتوانستی عنان بدست‌گیری هر یك از کنیزان راکه به چشمت خوبتر بیاید برگزین تا به‌کنیزیت کمر بندد .

کندت دلبری و دلداری　　هم عروسی و هم پرستاری

اگر باز شب دیگر خواستی به مراد خویش می‌رسانمت .

هرشبت زین یکی‌گهر بخشم　　گر دگر بایدت دگر بخشم

چون این‌گفت کنیزی را پیش خواند و به‌من سپرد . ماهروی دست من‌گرفت وبه‌دنبال خویش‌کشاند تا به بارگاهی رسیدیم . خوابگاهی دیدم از پرنیان افکنده و شمعها بر بالای آن افروخته .

سر به بالین بستر آوردیم هردو برها به بر درآوردیم
یافتم خرمنی چوگل در بید نازك ونرم وگرم وسرخ وسپید
صدفی مهر بسته بر سر او مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا گاه روز در بر من پر ز کافور و مشك بستر من

سپیده‌دم گرمابه‌ای حاضر کرد و درآب چون گلاب شست وشو کردیم . وقتی نمازگزاردم عروسان و لعبتان همه ناپدیدگشته و کسی برجای نمانده بود. برآن‌سبزه و مرغزار سر نهادم و از وقت صبح تا هنگام شام خفتم. چون‌آهوی شب نافه‌گشای گشت سر از خواب برآوردم و بر لب‌آب نشستم . باد و ابر چون شب دوش‌آمدند و همه جا را شسته و عبیر آگین‌کردند . لعبتان پدیدار شدند و تخت زر نهادند و بزم آراستند . عروس پیش آمدو بر تخت قرارگرفت ، باز به‌دنبالم فرستاد وبر سریرم نشاند و به‌ترتیب شب پیش خوان افکندند و خوردنیهای رنگین برآن نهادندوچون از خوردن فارغ شدند و می نهادند و چنگ برگرفتند و نشاط سرمستی برهمه‌آشکار گشت ، ترك من بر نواختنم افزود و مهربانیها کرد ، سپس با اشاره‌ای یاران‌را دور کرد و خلوتی ساخت . چنان بیتاب گشتم کـه دست پیش بردم تا عاشقانه به برش بکشم ، اما بر من نهیب زد و

گفت هان وقت بیقراری نیست شب شب زینهارخواری نیست
گر قناعت‌کنی به شکر و قند گاز می‌گیر و بوسه در می‌بند

هرچه بر زاری و تضرع خود افزودم سودی نـداشت و به صبر و بردباری تشویقم می‌کرد وکامیابی را به وقت دیگـری می‌انداخت وکنیزکان ماهرو را تسلیم می‌کرد ، وعده‌ها می‌داد وبه‌آینده‌امیدوارم می‌ساخت.چون اورا سخت وگران‌دیدم.

دل نهادم به‌بوسه‌ای چو شکر روزه بستم به روزهای دگر
همینکه ترك دلکش من جگرم را درآتش دید
کرد ازآن لعبتان یکی را ساز کاید و آتشم نشاند باز
رفتم آن‌شب چنانکه عادت‌بود و آن‌شبم کام دل زیادت بود

چون شب سبوی رنگ خویش بر زمین زد و شکست تمام رنگهای فریبنده ازآن بساط دورگشتند و مرا مست وخمار، یکه و تنها بر جای‌گذاشتند. من همچنان روز را درآرزوی رسیدن شب و می خوردن با بتان چین وطرازوبدست‌آوردن‌زلف



ابر صفحة ١٣٨

آن ماهروی بسر آوردم ، شب که رسید همه چیز مهیا بود و جایم بر مسندی برتر از ثریا .

باری مدتی براین قرار هرشب به عیش و نوش پرداختم و روز را در باغ و شب را در بهشت گذراندم .

اول شب نظاره گاهم نور — وآخر شب هم‌آشیانم حور
بودم اقلیم خوشدلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه

چه شبها که به وعدهٔ آن ماه به‌روز آوردم و چه روزها به امید شب دل‌خوش داشتم تا شبی که به رسم همیشه ابر و باد آمدند و تازه‌روئی آغاز کردند شور بر پا شد و کنیزکان تخت نهادند و آن ماه با زلف مشك‌افشان برسر بزمگاه رفت .مطربان پرده‌ها ساز کردند و ساقیان می ارغوانی گساریدند . شاه خوبان دستور داد تا مرا به ناز بردند و به‌کنارش نشاندند ، پس از آنکه خوانها برچیده شد و سرها از می گرم گشت دیوانه‌وار در زلفش آویختم و مانند صرعی که ماه نو ببیند شیفته‌تر گشتم و لرز لرزان دست در کمرش کشیدم . آن ماه زیبا چون چنان دید از روی مهر دستم راگرفت و بوسه زد و از خود دور کرد و باز مرا به شکیبائی خواند .

گفت بر گنج بسته دست میاز — کزغرض کوتهست دست‌دراز

گفتم ای آفتاب من ، چـون رخت به جلوه‌گری درآمد عقل از کفم ربود ، اکنون چاره‌ای کن که‌جانم به‌لب رسید، می‌گوئی‌اندوه نخورم زیرا که یار من‌هستی، اما من از این دنیای گرگ صفت می‌ترسم کـه زمانی به سویم بتازد و آرزوهایم را یکباره بر باد بدهد .

گر در آرزوم دربندی — سوزم امشب درآرزومندی

چون مرا ناشکیبا دیدگفت ناز ترا به جان می کشم .

لیکن این آرزو که می‌گوئی — دیر یابی و زود می‌جوئی
وگر از بید بوی عود آید — از من این‌کار در وجود آید

باز کنیزماهروئی به من بخشید تا کام‌دل از او بربایم و دست ازدامنش‌بردارم.

این بار دیگر فریب زبانش را نخوردم و هرچه می‌خواستم سکوت و شرم پیش‌گیرم آتش‌گرم مرا به بیشی می‌کشاند . به اوگفتم : اکنون که پایم به‌گنج فرو شده است چگونه دست ازآن بردارم یاکام مرا بده یا بر چهارمیخم بدوز.

گر بر آنی که خون من ریزی تیز شو هان که خون‌کند تیزی

چون دید دست از دامنش بر نمی‌دارم لابه‌ها کرد وسوگندها خورد که امشب را به امیدگنج بسر برم تا فردا شب کام دلم بر آورد . اما چون دید که سخنانش در من اثر نمی‌کند و دست از دامنش بر نمی‌دارم گفت : یك لحظه چشم ببند تا چون بگشائی مرا در برگیری . منهم چنان کردم و دیده دربستم ، پس از لحظه‌ای گفت بگشای ، من به امید آنکه عروس را درکنار خود می‌بینم چشم را گشودم ، همینکه نگاه کردم خود را درآن سبد دیدم و ازکسی اثری نیافتم . پس ازکمی تأمل‌دوست دیرین بسراغم آمد وسبد را ازرسن گشود، چون‌پائین آمدم‌گفت: اگرصد سال‌حقیقت امر را می‌گفتم هرگز باور نمی‌داشتی اکنون :

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت این چه‌قصه‌است باکه شایدگفت
من در این جوش‌گرم جوشیدم وز تظلم سیاه پوشیدم

از او خواستم تا پرند سیاهی پیشم بیاورد .

در سر افکندم آن پرند سیاه هم در آن‌شب بسیج کردم‌راه
من که شاه سیاه پوشانم چون سیه‌ابر از آن خروشانم

زن‌گفت : چون خداوند من این راز را بر من‌گشود من‌هم که درم‌خریدهٔ او بودم همان شیوهٔ او را برگزیدم و به لباس سیاه فرو شدم .

***

چونکه بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت درکنارش‌گرفت وشادبخفت

بهرام و بانوی چین

(داستان خیر و شر)



کتاب « بهرام‌نامه » یا « هفت‌پیکر» یکی از منظومه‌های پنجگانهٔ نظامی گنجوی یا خمسهٔ نظامی است. داستان ذیل از آن کتاب است:

آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبدسرای صندل گون

روز پنجشنبه بهرام هوای گنبد مشتری پیکر صندل‌فام بر سرش افتاد با جامه‌ای به‌رنگ صندل نزد لعبت چین، بانوی آن گنبد، شتافت همهٔ روز از دست او می خورد و خرمی کرد. همینکه شب فرا رسید

شاه از آن تنگ‌چشم چین‌پرورد　　　خواست کز خاطرش فشاند گرد

بانوی چین پس از شکر و دعا بر سر ودست شاه بوسه زد و این افسانه آغاز کرد :

وقتی دو جوان به نام خیر و شر ازشهر خویش آهنگ سفر کردند و هریك توشه‌ای با خود برداشتند خیر از آن می‌خورد و شر ذخیره می کرد تا به بیابانی رسید چون تنور آتش سوزان که آهن از تاب آن نرم می‌گشت . شر که خبر داشت در آن زمین خراب دورافتاده آبی نیست تا رفع تشنگی کند مشکی پر آب نهان کرد و گاهگاه پنهانی ازرفیق چون شراب دلچسب می‌نوشید وخیر بیخبر از همه‌چیز به خیال آنکه در راه آب فراوان است چنان آبها را نوشید که قطره‌ای بجای نگذاشت واگرچه از تشنگی می‌سوخت و می‌دانست که رفیقش آب دارد ، اما چون گوهر بد او را می‌شناخت تاب می‌آورد و لب به دندان می‌دوخت تا جائی که جگرش خشك شد و دیده‌اش بینور گشت .

سرانجام چاره‌ای ندید جز آنکه دو لعل گرانبهای آتشینی که با خود داشت دربرابر جرعه‌ای آب تسلیم کند .

گفت مردم ز تشنگی دریاب آتشم را بکش به لختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش یا به همت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز گوهرم را به آب خود بنواز

اما شر، که خشم خدا بر او باد، با چنان نام و خبث طینتی که داشت گفت : فریب تو نخواهم خورد، اکنون در بیابان سوزان گوهرم می‌دهی و آب می‌ستانی و چون به شهر رسیدیم آن را باز می‌ستانی و آبرویم را می‌بری . هرگز فریب ترا نخواهم خورد .

گوهری بایدم که نتوانی کز منش هیچگونه بستانی

خیر پرسید : آن چه گوهری است که باید به تو بسپارم .

گفت :گوهر دیدگان است .

چشمها را به من فروش به آب ورنه زین آبخورد روی متاب

خیر گفت : از خدا شرم نداری که چنین گوهری را خواستاری ، اگر از چشمهٔ دیدگان دست بکشم از چشمهٔ نوش چه سودی حاصلم می‌شود ؟ بیا و آن را به زر بفروش . لعل بستان و به خدا سوگند که نوشته می‌دهم تا هرچه دارم از آن تو گردد . از این بیمهری دست بدار.

شر گفت : این سخنان افسانه است و بهانه‌ای بیش نیست .

چشم باید گهر ندارد سود کین گهر بیش از این تواند بود

خیر از این سخن خیره ماند ، اما چون طاقتش تمام شد و حس کرد که از تشنگی جانی بدر نمی‌برد ناچار تسلیم شد و

گفت برخیز تیغ ودشنه بیار شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش وآتشم را بکش به آبی خوش

شر دشنه‌ای برگرفت و چراغ دیدگان رفیق خود را خاموش ساخت و گوهر چشمش را بیرون کشید و آب نداده عزم راه کرد .

جامه ورخت وگوهرش برداشت مرد بی دیده را تهی بگذاشت

خیر بر خاك و خون می‌غلطید و همان به که چشمی نداشت تا وضع نکبت‌بار خود را بنگرد .

***

کردی از توانگران که گله‌های بسیار و چارپایان خوب و فراوان داشت چون بیابانیان در بیابانها می‌گشت و هرجا آب و گیاهی می‌یافت فرود می‌آمد ودوهفته‌ای درآنجا منزل می‌کرد و پس ازآن گله را برای چرا به‌جای‌دیگر می‌کشاند. از قضا در همان روزها به‌آن نزدیکیها گذارش افتاد.

کرد را بود دختری به جمال　　لعبتی ترك چشم و هندو خال
رسنی زلف تا به دامن بیش　　کرده مه را رسن‌به‌گردن‌خویش

روزی دختر به طلب آب برخاست ودور ازراه به‌چشمه‌ای برخورد کوزه‌ای پرکرد تا به‌سوی‌خانه بازگردد ناگهان از دور ناله‌ای شنید و از پی آن روان‌گشت. چون رسید جوانی را دید که بر خاك و خون افتاده است و از درد تضرع می‌کند و خدا را می‌خواند. پیش‌رفت وگفت: که هستی که چنین خاکسار وخون‌آلود برجای مانده‌ای؟ خیر گفت: ای فرشتهٔ آسمانی داستان من دراز است. اگر با خود آب داری نجاتم بده و اگر نداری سر خویش پیش‌گیر که مرگم حتمی است.

دختر که کلید نجات با خود داشت ازآن آب سرد چندان به او نوشانید که جان پژمرده‌اش زنده شد، پس ازآن دیدگان کندهٔ اورا که هنوزگرم در پیه‌مانده‌بود به‌جای‌خودگذاشت. نام خدا را بر زبان راند و اورا محکم بست. دستش‌راگرفت و با جهدی فراوان از جا بلندکرد وتا جایگاه خویش همراه برد. چاکری‌را خواند و جوان را به‌او سپرد وخود نزد مادرشتافت و واقعه را بازگفت. زود برخاستند و جای مناسبی برای جوان مجروح آراستند. شوربا و کبابش دادند، کمی خورد و به‌خواب رفت.

شبانگاه که کرد به خانه بازآمد چیز تازه‌ای دید. مجروح بیهوشی یافت چون زخم‌خوردگان بربستر افتاده. حال را پرسید و دانست که از نابینائی دیدگانش بسته است. به دختر گفت که درخت بلندی درآن حوالی است که ساقه‌اش از بیخ دارای دو شاخهٔ بلند است که برگ یك شاخه برای بازآوردن نور دیده بکار می‌رود و برگ شاخهٔ دیگر چون‌آب حیات موجب نجات صرعیان است. دختر لابه‌ها کرد تا پدر برخاست و سوی درخت شتافت، مشتی برگ همراه آورد و به‌دختر سپرد. آن نازنین برگها را کوبید وچنان صاف کرد که دردی باقی نماند پس‌آنرا درچشم بیمار فشاند. بیمار خسته ساعتی از درد بی‌امان شد و پس‌ازآن به‌خواب رفت. تا

پنج روز چشمها همچنان با دارو بسته ماند . روز پنجم چون آن راگشودند ،

چشم ازدست رفته‌گشت درست شد بعینه چنان که بود نخست

چون دیدگان خیر مانند دو نرگس سحری شکفت به‌خاك افتاد و سپاس خدا را بجاآورد . اهل خانه هم از رنج دل رهائی یافتند و روی‌ها بستند . دختر ازدیدن جمالش بر وی مهربانتر شد . خیر نیزگرچه رویش‌را ندیده بود ، اما سخنان‌شیرین ودستان لطیفش دل از او ربوده بود.

خیر هرروز باکرد بیرون می‌رفت و به‌گله‌داری مشغول می‌شد وچنان خدمتی به‌سزا می‌کرد که کرد از وجودش‌در آسایش افتاد وهرروز عزیزترش کرد وخان‌ومان خود به‌وی سپرد تا روزی‌که داستانش را پرسید او بتمامی‌آنرا نقل‌کرد . قصهٔشر، داستان‌گوهر و خریدآب ،کندن چشم و ربودن‌گوهر و تشنه بجای‌گذاشتن او. اهل خانه شکر خدا بجا آوردند و اورا ازجان گرامیترداشتند . دختر هم به‌جان خدمت او را می‌کرد و روی بسته چنان پذیرائی می‌نمودکه خیر یکباره دل به او سپرد و جانی راکه به‌دست او باز یافته بود دوباره درگرو اوگذاشت. شب وروز بر یاد آن نازنین خدمت‌گاو وگوسفند و شتر می‌کرد . اما با خود می‌اندیشید ، این دلبند هرگز با چو من مفلسی پیوند نخواهدکرد ؛ چگونه می‌توانم بی‌خزینه و مال ، او را بدین جمال وکمال بدست بیاورم . سرانجام مصمم شدکه سفری‌کند و زیرکانه ازاین خطر بجهد ، زیرا چون‌گدایان برگنج نشستن وهمچنان تهی‌دست بودن ودر برابر آب نشستن وهمچنان تشنه‌ماندن جز رنج درون سودی ندارد . شب عزم‌سفر را با کرد در میان‌گذاشت وگفت : نور چشمم از تواست و دل وجان بازیافتهٔ تو ، از خوان تو بسی خوردم و از غریب‌نوازی تو بسی آسودم .

گر بجوئی درون و بیرونم بوی خوان تو آید از خونم
بیش ازاین میهمان نشاید بود نمکی بر جگر نشاید سود

از من سپاسگزاری به‌حق برنمی‌آید مگر آنکه خدا به فضل خویش حق ترا اداکند .گرچه از دوری تو رنجور و غمگین خواهم شد ، اما چون دیرگاهی است که از ولایت خویش دور افتاده‌ام اجازه می‌خواهم که فردا پگاه سوی خانه خود عزیمت‌کنم .

چون سخن خیر به اتمام رسید کرد به‌گریه افتاد و اهل خانه از اندوه سر



برابر صفحهٔ ۱۴۶

به زیر افکندند .

سرانجام کرد سر برداشت و گفت : ای جوان زیرك و مهربان بر فرض که به شهر خود بازگردی چه سود اگر از همراهی دیگری باز خاری بر وجودت بنشیند. اکنون نعمت و کامگاری داری و بر همه‌چیز دست یافته‌ای .

جز یکی دختر عزیز مرا — نیست و بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست — زشت‌باشد که‌گویمش‌نه‌نکوست
گر نهی دل به ما و دختر ما — هستی از جان عزیزتر بر ما
اختیارت کنم به دامادی — بر چنین دختری به آزادی
وآنچه دارم ز گوسفند و شتر — دهمت تا ز مایه گردی پر

خیر که این خبر خوش را شنید سجده کرد و آن‌شب با خرمی‌خفت .

چون صبح شد کرد با خوشدلی از جای برخاست و بساط نکاح گسترد .

دختر خویش را سپرد به‌خیر — زهره را داد با عطارد سیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت — نور خورشید برشکوفه بتافت

پس از آن شادمان زیستند و از خوشبختی و کامیابی بهره‌مند گشتند ،ازگذشته یاد می کردند وهرچه داشتند به شادی می‌خوردند . کرد هم بتدریج مال خود را به آن دوگرانمایه بخشید . پس از چندی چون خواستند از آن جایگاه کوچ کنند خیر سوی درخت صندل که از آن درمان یافته‌بود شتافت و دو انبان از برگهایش پر کرد، یکی که علاج پری‌زدگان بود و دیگری درمان دیدگان . اما این راز با کسی نگفت و پنهان آنها را با خود برداشت. به‌راه افتادند تا به شهری رسیدند که دختر شاه آن بیماری صرع داشت و هر پزشکی که آوردند چارهٔ کار نکرد و نتوانست آفت دیو را از آن پری دور کند .

اما پادشاه شرط کرده بود که دختر خویش را به آن که دردش را علاج کند بدهد و او را شرف دامادی ببخشد و آن را که جمال دختررا ببیند و چارهٔ دردش را نکند از دم تیغ بگذراند و سرش را از تن جدا کند .

ازاین‌رو هر پزشکی به‌آرزوی مقام ومعاش سر خودرا به‌باد می‌داد و هزاران کس از شهری وبیگانه دراین راه خون خویش را مباح کردند . خیر که این سخنان شنید چارهٔ کار رابه‌دست خود دید و کس فرستاد و گفت علاج در دست من‌است و

بی‌آنکه طمعی داشته باشم برای رضای خدا دراین‌راه می‌کوشم . شاه با میل‌وشعف وی‌را پذیرفت ونامش را پرسید چون دانست که خیراست آن را به‌فال‌خجسته گرفت و گفت :

عاقبت خیر باد چون نامت .

سپس اورا به‌محرمی سپرد تا به خلوت‌سرای دختر ببرد . خیر دخترراچون سروی دید که از باد صرع مانند بید لرزان است وچون شیر آشفته، نه‌روز خفته‌است و نه شب آسوده . چند برگی از آن درخت را که به همراه داشت سائید و از سودهٔ آن شربتی سرد و شیرین ساخت و به او خورانید ، همینکه دختر شربت را خوَرد از آن ولوله وآشفتگی بیرون آمد و همانجا بخوَاب رفت . خیر چون دختر را خفته و آسوده دید بیرون رفت و به خانه بازگشت . آن پریرخ پس از سه روز سر از خواب برداشت و هرچه میل داشت خورد . شاه که این مژده را شنید با پای بی‌کفش به سرای دختر شتافت و اورا با عقل و هوش و در میان تخت آرام یافت . حال او را پرسید و از خستگی و رنجوریش سؤال کرد ، دختر شرمگین شد و شکرگزاری نمود . شاه با نشاط و خوشحالی از سراپردهٔ او بیرون رفت . از سوی دیگر دختر پیغامش فرستاد که هان شنیده‌ام که پادشاهان به عهد خویش وفا می‌کنند. همچنانکه‌به‌هنگام شمشیر شرط خودرا بجای آوردی وصدها سر ازدم تیغ‌گذراندی چه شود که اکنون هم به‌گفتهٔ خویش جامهٔ عمل بپوشی وآن‌کس را که علاج من کرد و این در بسته راگشاد لایق تاج بدانی و شرط خود را دربارهٔ او درست بجای بیاوری ؟

کار او را به ترك نتوان‌گفت کز جهانم جزاو نباشد جفت

شاه نیز با این فکر موافق شد ودر دم فرمود تاخیر را احضار کنند .چاکران او را جستند وبه‌نزد شاه‌آوردند . شاه به‌اوگفت: چرا ازبخت خویش‌روی‌گرداندی؟ آنگاه خلعت خاص وکمر زر و حمایل‌گوهر به او بخشید وشهررا آرایش دادند .

به رضای عروس و رای پدر خیر داماد شد به‌کوری شر
بر درگنج یافت سلطان دست مهرآنچش‌درست‌بودشکست

پس ازآن با خوشدلی به عیش ونوش پرداختند .

ازقضا وزیر شاه دختری دلربا و زیبا داشت که آفت آبله دیدگانش را تباه



برابر صفحة ۱۴۸

ساخته بود ، از خیر خواستار شدکه چشم آن ماه را نور بخشد و همان شرط شاه را اجرا کند و دخترخویش را به او بدهد . خیر هم با داروی شفابخش خود چشم آن ماه را چون روز نخست بیناکرد . آن دختر هم جفت اوگشت .

یافت خیرازنشاط آن سه عروس تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن‌گهی به دختر شاه کاین‌چوخورشیدبودو آن‌چون‌ماه
شادمانه گهی به دختر کرد به سه مزد ازجهان ندب می‌برد

کارش چنان شدکه برتخت شاهی جلوس کرد وملك از آن وی گشت .

ازقضا روزی بیرون آمد تا به باغ برود و به عیش بپردازد . شر را دیدکه با جهودی معامله می‌کند ، اورا شناخت وفرمان دادکه درحال فراغت نزدش ببرند. کرد شمشیربدست او را نزد شاه برد و زمین بوسه داد . خیر نامش را پرسید .گفت نامم بشر است .گفت : نام حقیقی خویش‌را بگوی .گفت : نام دیگری ندارم.گفت نامت شر است . تو آن نیستی‌که چشم‌آن تشنه را برای جرعه‌ای آب‌کندی وگوهر ازکمرش ربودی به اوآب نداده جگر سوخته تنهایش‌گذاردی ؟ اکنون بدان‌که

منم آن تشنهٔ گهر بـرده بخت من زنده بخت تو مرده

شر چون بر او نگریست وی را شناخت و خود را بر زمین انداخت و

گفت زنهار ، اگرچه بدکردم در بد من مبین‌که خودکردم

چون بنگریم آسمان به من نام شر داده است و به تو نام خیر ، پس اگر من مناسب نام خود بدی کرده‌ام تو نیز چنان‌کن‌کـه از نامت بر می‌آید . خیر چون به این نکته توجه‌کرد آزادش نمود . شر از شادی می‌پرید و می‌رفت ،ناگهان‌کرد از پشت سر رسید و سرش از تن جداکرد

گفت اگر خیرهست خیراندیش تو شری جز شرت نیاید پیش

چون در تنش جست آن دوگوهر را یافت و به پیش خیر برد . خیر آنها را بوسید و به او پس داد وگفت : بگیرکه من‌گـوهر چشمهایم را از تو دارم و دیگر به این دو حاجتم نیست .

خیر به عدل و داد پرداخت و ملك را استواری داد و هرچند یکبار به سوی درخت صندل می‌شتافت و به‌آن مرز و بوم سلام و درود می‌فرستاد و به هوای آن

درخت جامهٔ صندلی ببر می‌کرد .

صندل سوده درد سر ببرد   تب ز دل تابش از جگر ببرد

***

ترك چینی چو این حکایت چست   به زبان شکسته کرد درست
شاه جای از میان جان کردش   یعنی از چشم بد نهان کردش

همای و همایون



خواجوی کرمانی ازشاعران بزرگ قرن هشتم است که درکرمان متولد شده وپس ازکسب فضایل درآن شهر، به سفر پرداخته است. مدتی در شیراز اقامت کرد و با فاضلان و شاعران آن شهر ازجمله خواجه حافظ شیرازی دوستی یافت.

از آثارخواجو دیوان غزلیات وقصاید او است. دیگر مثنوی‌هایی که به شیوهٔ نظامی سروده‌است. ازجملهٔ این‌مثنوی‌ها منظومهٔ «همای و همایون» است که نزدیك ۴۳۰۰ بیت دارد. از داستان «همای وهمایون» پیش از خواجو اثری در دست نیست و به‌این‌سبب نمی‌توان به یقین‌گفت که این داستان مانند موضوع بسیاری از مثنوی های دیگر سابقهٔ قدیم داشته یا ساختهٔ ذهن خود شاعر است.

کتاب «همای وهمایون» یك‌بار در سال ۱۳۲۰ قمری در بمبئی به طبع رسیده‌است.

گذر کن ز دل تا به دلبر رسی
ز سر برگذر تا به سر بررسی

شاهنشاهی بود در ملك شام منوشنگ نام که از نژاد کیانیان بود و بر مردم ری‌حکومت می‌کرد. اندوهی نداشت‌جز اندوه فرزند و دائم در این اندیشه بود که شهریارنامداری ازنسل خودباقی‌بگذارد. ازقضا صاحب پسری شد به چهر منوچهر و فر قباد. نامش را همای‌گذاشت و اورا به دایه‌ای سپرد که در مهد زرین با شیر وشکر پرورشش داد وچون بزرگ شد به‌آموزگارش سپرد. پس ازچندی چنان در انواع علوم استاد شدکه از دانشوران‌گوی دانش می‌ربود و در دلاوری از نریمان پیش می‌افتاد ودربخشش‌آبروی کریمان می‌برد. چون به‌سن پانزده‌سالگی رسید کسی یارای نبرد با اورا نداشت. روزی به درگاه شاه رفت وگفت که دیگر دل و دماغ و میل‌گلستان ندارد اگرشهریارفرمان دهد به‌عزم شکار به‌صحرا برود.

جهاندار گفت ای دل‌افروز من	به‌روی توروشن شب‌وروز من
مباد آن‌زمان‌کز تو باشم جدا	چو مه در شبستان نبینم ترا
ولیکن‌گرت صید آهو هواست	به‌یك‌روزگر بازگردی‌رواست

شاهزاده همای شاد شد وصبح بر بادپائی با رکاب مرصع برنشست و با پدر به‌سوی دشت روی‌آوردند. هنگام اردیبهشت بود ودشت چون بهشت آراسته؛ ناگاه از دورگردی برخاست وشاهزاده همای درمیان‌گرد‌گوری دید. کمندی بر او انداخت، اماگور وحشی ازچنبرش بیرون شتافت. شاهزاده تیری انداخت، اما بازخطارفت، اسب به‌دنبالش‌تاخت وهمچنان دربیابانهای تاریك ومأوای دیو درپی‌آن روان شد تا

جائی که نه نخجیر پیدا بود و نه نخجیرگاه . تمام شب اسب می‌راند تا سپیده دم به کشتزاری رسید پر ازگل و یاسمن و بلبل و تذرو. در آن دشت خرم‌بوستانی نمایان شد . شاهزاده همای از اسب پیاده شد و روی به‌سوی کاخ نهاد . قصری دید ازخشت زرین و دیوار عقیقین . ماهروئی ازگوشه‌ای پدیدارگشت وچون به‌اورسید زمین بوسه داد و گفت :

که شاها به‌اینجای چون آمدی / شب اینجا بدی یاکنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا / قدح گیر و بند قبا برگشا
به‌عزم تفرج درین بارگاه / بگرد و برآسای از رنج راه

شاهزاده که نمی‌دانست این ماهرو، پری است بااو به‌راه افتاد تا به داخل کاخ رسید. درآنجا تخت زرینی دید و تصویری که دیبای پرنگاری برآن کشیده و بر بالای آن نوشته شده‌است که ای شاه روشنروان بر این پیکر بنگر که نقش همایون دختر شاه چین است،اما با دیدهٔ باطن وچشم خرد نظر کن تا یك دنیا معنی ببینی .

شاهزاده همای چون برآن نقش نظر افکند حیران برجای ماند ، از می عشق سرمست شد وازپای درآمد . سروشی به‌گوشش آمد که دل وهوش از دست دادی، اکنون چاره نیست جزآنکه خود رابه‌خطر بیندازی و رنج سفر برخود هموارکنی تا به‌او برسی .

گذرکن ز دل تا به دلبر رسی / زسر درگذر تا به‌سر دررسی
اگر مرد راهی ز خود درگذر / به منزلگه بیخودی برگذر
صواب است راه ختا رفتنت / ولی‌خون خود باد برگردنت

هنگامی که‌شاهزاده سر از خواب برداشت نه‌گلزاری دید و نه قصری . تنها اسب برسرش سایه افکنده بود و چون‌آن صورت دلربا را به‌یادآورد اشك از دیده براند و روی به سوی شام‌آورد . درراه با خود می‌اندیشید که :

شب‌فرقتش چون به‌پایان برم / زدریای عشقش کجا جان برم
چرا جان نکردم همانندم نثار / که بستم دل‌خسته درنقش یار
زاحوال خود چندگویم سخن / که عاشق نشاید که‌گوید که‌من

هنگام صبح از دور سواران ملك شام نمایان شدند وچون شاهزاده رادردناك دیدند به‌خاك افتادند وحال پریشانش را پرسیدند ، شهزاده آنچه‌گذشته بود برایشان

شرح داد. همه خیره شدند وازسرانجام‌کار وگردش روزگار دراندیشه ماندندو گفتند: ای شهریارچرا بیهوده خود را درجنون می‌افکنی وبه‌نقشی که جز خیال چیزی‌نیست دل می‌بندی، یقین است که جادو ترا به‌این دام افکنده است؛ اما اگردیو پتیاره ترا ازراه می‌برد تو خرد را رهبرخویش بساز وبر جان غمگین شاه رحم کن که اوچشم به‌راه‌تواست وروز سپید در نظرش شام تاراست؛ اگر بیائی پدر، دختر مه‌پیکری از نژادکیان بر می‌گزینند تا غمگسارت باشد.

همای از این سخنان‌برآشفت وگفت: ای سروران من، از مه‌پیکران با من سخن مگوئید که‌ازحال‌دل ریشم آگاه‌نیستید. پیام مرا به‌مادرم برسانید که‌جگرگوشه‌ای که با خون دل پروراندی اکنون‌جان به‌جانان سپرده و راه ختا درپیش‌گرفته است؛ به منوشنگ‌شاه نیز بگوئید که لعبتی از پرده نمایان شد ودل اورا به‌دام افکند، اگر بخت یاری‌کند زلف دلبر به‌دست‌آید و اگر دنیا براو سرآیدتوجاودان‌بمان. ایـن گفت وعنان اسب برگرداند و راه ختا پیش‌گرفت.

همراه ملك جوانی بود بهزادنام‌که با اوشیرخورده واکنون همدم دل ریشش گشته بود. شاهزاده همچنان اشك می‌ریخت و دل دردمندش درآتش می‌سوخت. به‌هر مرزکه می‌رسید راه سرزمین توران می‌خواست وبه‌هرمنزل ازحال دخترفغفور چین جویا می‌شد

از دیدن خورشید، آه‌آتشین ازجگر برمی‌آورد «که رخشنده مهراست‌یا ماه من» واز دیدن شب سیاه فغان درمی‌گرفت «که شام است یا چین‌گیسوی‌دوست».

باری پس ازطی راه درازبه دریاتی رسیدند‌که زنگی آدمیخواری سمندوی‌نام با زنگیان دیگر درکمین‌کاروان بودند، چون چشمشان به‌آن دو افتاد پیش‌آمدند و هردو راگرفتار کردند. بادبانها برافراختند و شاد به‌دریا نشستند. ناگاه باد سختی برخاست ودریا رابه‌جوش‌آورد و امواج خروشان، بدخواهان را در دل خود فرو برد وزورق‌شاه راآنقدر ازاین‌سو به‌آن‌سو انداخت تا به‌ساحل افتاد. چون‌شاهزاده همای خودرا به‌ساحل ودرمرغزار سبز وخرم یافت به‌خاك افتاد وایزد پاك‌را ثنا گفت. یك‌شب درآنجا ماندند وپس ازآن با دلی‌خونین رو به راه نهادند.

هنگام سپیده‌دم ازدورگردی‌برخاست وسوارانی پیش‌آمدند. ملکزادداندیشد که دزدانی‌هستند ومی‌خواهند دمار ازآنها برآرند؛ اما سواران چون به‌ایشان‌رسیدند

زمین را بوسه دادند و زبان‌برگشادند که جهان به‌کام وفلك بندهٔ تو باد . بدان ای شه نامجو !

که ما بندگان شه خاوریم به خاورزمین از همه برتریم

شاه ما دراین دشت به دنبال نخجیر روان‌گشت ازقضا از پشت اسب برزمین افتاد و «به‌نخجیرگه جان به‌جانان سپرد .» اکنون ای جهانجوی کشورگشا بدان که رسم وآئین قدیم شهر ماآن است که چون شاه رخت ازاین سرای بربست به صحرا می‌رویم وهر که را ازراه زودتر برسد به‌سلطانی ملك خاور برمی‌گزینیم . حال:

براین‌ره چو ما را تو پیش‌آمدی نه بیگانه‌ای زانکه خویش‌آمدی

همه ملك خاور به‌فرمان تست سر ما همه گوی میدان تست

اما شاهزاده همای که در دل هوای دلبر داشت ونمی‌توانست راز خود را بر ایشان‌آشکار کند بناچار روی به‌سوی خاورزمین نهاد. سران سپاه به‌استقبالش شتافتند ودر اوصاف او خیره ماندند . تاج زر برسرش نهادند ولعل وگوهر براو افشاندند . بدین‌طریق شاهزاده همای بر تخت شاهنشهی مستقرگشت ووزارت خویش به بهزاد داد . اما دمی ازخیال همایون فارغ نمی‌گشت .

گهی‌نوحه‌می‌کرد وگه‌می‌گریست ندانست‌هرکس که‌دردش‌زچیست

همی سوختی و همی ساختی به‌کار ممالك نپرداختی

چنان‌دلش ازبار غم سنگین بود که درروز بار به‌کسی توجه نداشت جزآنکه ازسوی چین می‌آمد وازهیچ شاهی حال نمی‌پرسید مگر ازفغفورچین.

شبی که ازنور ماه چون‌روز روشن و تابنده بود و ماه مانند چراغ فروزانی به‌دست زنگی می‌درخشید ومشام فلك‌ازهوا عنبرین شده‌بود شاه ازتخت ملول‌گشت وبه بوستان رفت وبه‌یاد همایون قدح به‌دست‌گرفت و با مرغان هم آوازگشت وزار زار گریست . پس‌ازآن خسته و فرسوده به‌آرامگاه بازگشت وبه‌خواب رفت ومانند تشنه‌ای که جزآب چیزی به‌خواب نمی‌بیند باغی‌را دید پرگل ولاله‌چون‌باغ بهشت، پریچهره‌ای‌چون سرو خرامان باگیسوی پراکنده دامن‌کشان پیش می‌آمد. دوپرستار زرین کمر برچپ و راستش حرکت می‌کردند و درباغ ندا در دادند که برخیزید همایون دختر فغفور چین می‌رسد . شاهزاده همای چون نام همایون شنید ازجا برجست و به‌خاك افتاد و زبان برگشاد :

که ای مرهم ریش و آرام‌دل — دلم را لب دلکشت کام دل
من ازشام درچین زلف تو قید — تو درچین وازشام‌آورده صید
غم‌کار ما خور که غمخوارهایم — بکن چارهٔ ما که بیچاره‌ایم

ماه مشکین‌موی یاسمین‌روی ، زبان برگشاد که ای فارغ ازمهربانی بر تخت شاهی نشسته‌ای ودعوی عشق می‌کنی درحالی که از رمز آن آگاه نیستی. اگر براستی دل دردمند داری ترك شاهی بکن .

که‌گفتت ره عاشقی پیش گیر — برو سر بنه یا سر خویش دیر

همای که‌این‌سخن‌را شنیدبانگی زد و ازخواب برجست وگریان ازقصربیرون شتافت ، بر اسبی بر نشست و به راه افتاد وتنها و بیقرار با درد و غم عشق روی به سرحد چین نهاد.

چون صبح شد به منزلگاهی رسید پرگل و سبزه که‌کاروانی بر لب آبگیر آن جمع شده‌بودند وپیرفرخنده‌ای سالار بار بود.چون شاهزاده را دید ازجای‌برخاست و ثنایش‌گفت و پیشش نشاند ونامش را پرسید . ملکزاده‌گفت ای پیرجهاندیده من غریبم و ازشام، هوای چین‌کرده و به‌عزم تجارت بیرون آمده‌ام، امادرراه دزدان به کاروان‌ما زدند وهرکه بودکشتند وهرچه بود بردند ، من خسته هم با این‌اسب تیزرو جان بدر بردم ؛ اکنون تو نیز رازخویش فروخوان . بازرگان‌گفت نام من‌سعداست وتاجر دخترفغفورچین هستم . دراینجا دژی هست به‌نام زرینه‌دژ که ژند جادو در آن قرارگرفته وبر همه‌کس راه عبور فرو بسته است . اکنون اگـر از ما ملول نگردی ترا به فرزندی قبول می‌کنم . ملك دستش را بوسید وگفت :

تو مخدومی و من‌کمین بنده‌ات — تو فرمانده و من سرافکنده‌ات
ولیکن نیندیشم از جادوی — به جادو نمایم کف موسوی

این‌گفت وبر اسب‌کوه‌پیکر سوارگشت و سوی قلعه روان شد . چون به در قلعه رسیدآتشی دید‌که جهان را به‌جوش‌آورده وشعله‌اش‌به‌فلك‌رسیده‌است. شاهزاده چون دریای‌آتش را دیداسم اعظم را برزبان راند و با قدرت تمام از آتش‌گذرکرد وسوی‌حصار روآورد ودیو پتیاره‌ای راکه ژند جادو نام داشت‌کشت . ناگهان‌صدای عظیمی برخاست و در قلعه باز شد . ملکزاده در سرای پرنقش و نگار قلعه ، دختر ماهروئی یافت که‌گیسوانش به‌پای تخت زرین بسته شده است وچون نامش‌راپرسید

دانست که پریزاددختر خاقان چین‌وخواهر همایون‌است که ژند جادو اورا به‌دام‌افکنده است . شاهزاده اورا ازبند رهانید وعشق خویش‌را به‌همایون براو آشکار کرد. پریزاد قول‌داد که اورا به‌همایون برساند. پس‌از آن به‌همراهی‌کاروانیان درگنجها راگشودند و با هزاران شتر پر از سیم و زر و گوهر و دیبا آهنگ چین کردند و چون به خاقان بشارت رسید که پریزاد چون یوسف ازچاه بیرون‌آمده وسوی‌گلستان رو آورده‌است فرمان داد تا اورا با اکرام تمام به‌بارگاه‌آوردند و به بستانسرای قصرجا دادند .

پریزاد چون به همایون رسید حال خود و گرفتاریها و نجات یافتن به دست همای همه را بازگفت وپس از آنکه اوصاف شاهزاده را یکایك شرح دادگفت:

ولی با همه خوبی و دلبری   هوای تو کردستش از دل بری
ز نقشت مگر نسخه‌ای یافتست   که روی از مه و مهر برتافتست
کنون از دوعالم طلبکار تست   چو باد بهاری هوادار تست

سخنان پریزاد درهمایون اثر کرد .

که از حال شهزاده آگاه بود   دلش با وی و دیده همراه بود

چون صبح شد شاهزاده همای با پیربازارگان به ایوان فغفورچین باریافتند و سعد بازارگان‌اورا برادرخود که درشام اقامت داشته‌است معرفی کرد. شاه که‌دلاوری وزیبائی اورا پسندید و از نجات دخترش به‌دست اوشادمان شده بود اورا نزدخویش نشانده کلاه کیانی برسرش نهاد وبه‌گنج ومنشور وعده‌اش داد . پس از میگساری و برگذاری جشن ، شاهزاده ازقصر بیرون آمد ، ناگهان در غرفه ماهروئی دیدکه از زیبائی اورا به‌حیرت‌انداخت ، زود دریافت که‌آن‌گلچهره کیست :

همایون بت‌روی مه‌پیکر است   که با وی پریزاد سیمین‌براست

شاهزاده‌ازدیدن اوبیهوش گشت وچون‌به‌هوش آمدکسی‌را ندید. فغان‌برآورد، سوی سعدان پیر رفت و ماجرای دل بازگفت . سعدان او را پند داد و به آرامش دعوت کرد اما او

به گریه دل سنگ را آب کرد   جهان را ز دل غرق‌خوناب کرد

ازسوی دیگرخبر به‌همایون رسید که شاهزاده همای مهمان شاه است‌وبه‌درگاه اومنزل دارد . پریزاد پیشنهادکرد که بر طارمی بیاید تا پنهان اورا به همایون نشان دهد . چون چنین‌کردند وهمایون همای را دید دلش ازعشق اودرآتش افتاد .

پریزاد را گفت کای پرفریب   چه کردی که بردی زجانم‌شکیب



ابر صفحة ۱۵۸

به‌یکدم بر آتش نهادی مرا — به افسوس بر باد دادی مرا
بفرما که کوی حبیبم کجاست ؟ — چو بیمار گشتم طبیبم کجاست ؟

پریزاد اورا تسلی داد و گفت آسوده باش :

که گر مرغ باشد به‌دام آرمش — و گر صبح گردد به شام آرمش

اما همایون آن‌شب‌را تاصبح به راز و نیاز گفتن با شمع و گریستن گذراند.

صبح به‌او خبر دادند که شاه عزم شکار دارد وخیمه‌به‌صحرا می‌زند . همایون هم با دختران پری‌پیکر از حرم بیرون آمد .

چون شاهزاده همای پریچهررا با آن وضع دید دلش چـون کبوتر طپید و چون مار برخود پیچید . اما نگهبانان نعرهٔ دورباش بـر آوردند واز سر راه دورش کردند . شهزادهٔ ناکام چون پرسید دانست که دخت فغفور چین‌دریك منزلی باغی دارد چون‌بهشت‌برین که هرچند یکبار، دوهفته درآنجا فرود می‌آید ودرهوای‌خوش چنگ ساز را با نغمهٔ بلبل می‌آمیزد و بر لب رود ساغر می‌گیرد وپس از استراحت به حرم باز می‌گردد . شاهزاده هم با فغفورچین وملتزمین رکاب ازکاخ رو به‌صحرا نهاد وسرگرم شکارگشت، اما هیچگاه ازخیال همایون فارغ نمی‌گشت وپیوسته‌چون شکار برخود می‌پیچید. ناگهان تدبیری اندیشید وبه‌پای شاه افتاد و از دردشکم نالید وخود را ازپیش‌رفتن عاجزنشان داد . شاه به‌او اجازه داد که شب همانجا بماند و سپیده‌دم به‌دنبال‌ایشان برود . ملکزاده چـون از ناپدیدشدن شاه ولشکریان اطمینان پیدا کردمانندبرق ازجاجست وروی به‌سوی‌گلستان همایون آورد وآنقدرتاخت تابه قصر رسید . پاسبان مستی دید سرافکنده وچوبك به‌دست‌گرفته ناگهان گلویش را گرفت و چنان فشرد که در دم جان داد وخود به‌نزدیك پرده‌سرا شتافت .

چون ازحرم‌آهنگ ساز شنید چوبك پاسبان را برگرفت ونغمه‌ها سازکرد . مطربان حرم ، ساز اورا شنیدند و سراپاگوش گشتند .

ملکزاده مدتی دور بام‌گشت تا از روزن نظری به‌شبستان افکند . همایون را دید بر اورنگ زرین میان ماهرویان نشسته و به‌آهنگ رودزن می‌گرید ومی‌گوید:

که آیا مه مهربانم کجاست ؟ — دلارام و آرام جانم کجاست ؟
چه‌بودی‌گر این‌لحظه اینجابدی؟ — فروزندهٔ مجلس ما بدی ؟
چوشمع آمدی در شبستان ما — برافروختی کاخ ایوان ما

شاهزاده همای چون این نکته را شنید سر از روزن فرو کرد و گفت:

که اکنون جگرخسته‌ای بردراست — به‌خدمت شتابد اگر درخوراست

همایون به‌بام رفت وشاهزاده همای را به‌ایوان آورد.

تا صبحدم درکنارهم میگساری کردند و دم بر زدند. سپیدهٔ صبح شاهزاده از شبستان بیرون شتافت. همینکه خواست پای بررکاب نهد دهقان پیری به‌سویش شتافت وعنانش را به‌دست گرفت وگفت کجا بودی وچرا به‌این قصر پای گذاردی؟ اکنون ترا به‌پیش شاه می‌برم. شهزاده چون پیل مست غرید و دست گشود وسرش را از تن جدا کرد وخود با سری پرشور و دلی پردرد به‌صحرا شتافت.

اما یکی از مقیمان بارگاه نزد شاه شتافت و داستان همای و کشته‌شدن پاسبان وباغبان را شرح داد. شاه همانندم فرمود تا همای را به‌بند بیفکنند.

شاهزاده همه‌شب در زندان ازگردش روزگار نالید و بر درد خودگریست. ناگاه درظلمت‌شب در زندان‌گشوده‌گشت و ماهروئی شمع به‌دست وارد شد، بندش را ازهم‌گسست وچون یوسف ازچاه‌به‌در آوردش. دخترخود را سمن‌رخ‌دخترسهیل جهانسوز معرفی کرد وگفت: دلم دربندگرفتار است اما:

گرت چون همایون بود دلبری — یقینم که با مات نبود سری

ولیکن چو می‌سوزم ای دلفروز — چه‌باشد که بامن بسازی سه‌روز

سه روز وسه شب درخلوت درکناریکدیگر بسر بردند. پس ازآن شاهزاده بدرودکرد و به‌قصرهمایون شتافت وهمانجا ماند. همایون که در دلش افتاده بود که شاهزاده را می‌بیند به بام برآمد ولی چون از پیشامد او وآزادیش‌به‌دست سمن‌رخ آگاه شده‌بود با خشونت اورا ازخود راند:

چه گوئی ز راه دراز آمدم — برو باز شو کز تو بازآمدم

مگو کز تو دل بر نشایدگرفت — به یك دل دو دلبر نشایدگرفت

گریه و زاری شاهزاده در دل همایون اثر نکرد وهمچنان اورا سرزنش کرد:

بروکز توام چاره تنهائی است — ز درد تو درمان شکیبائی است

همای ازپاکی خود سخن گفت:

که گر خاك گردد تن خاکیم — گواهی دهد جان ز دل‌پاکیم

چو باد ار نیارم گذر بر درت — کنم جان درین سر بجان‌وسرت



برابر صفحهٔ ۲۰.

همایون اورا ازخود راند :

به‌بالای من نیستت دسترس — که‌ازسرو بن‌بر نخورداست کس
مبر نام دل آخرت ننگ نیست — کزین‌جنس‌درشهر ماسنگ نیست

پس از گفتگوی بسیارشاهزاده همای نومید بازگشت وهمهٔ شب زارگریست.
اما همایون از کردهٔ خود پشیمان شد و از راندن شاهزاده همای خود را سرزنش کرد . باتیغ‌وسپر براسب رهواری برنشست وبه‌دنبال همای به‌راه افتاد تادر بیشه‌ای‌اورا یافت .

ابتدا خواست به‌پایش بیفتد وعذرگناهان بخواهدولی خودداری کرد واین کار را دور ازعقل شمرد . برای آزمایش ناشناس بر او بانگ برزد ونامش را پرسید و تهدیدش کرد . کم کم کارگفتگو ومناظره به مجادله کشید و دو طرف خود را آمادهٔ نبرد کردند :

به‌هم‌درفتادند چون پیل مست — یکی‌تیغ ودیگر کمندی‌به‌دست

این برآن می‌زد و آن براین و هریك سخت مقاومت می‌کرد تا سرانجام شاهزاده همای ، همایون را بر زمین زد و چون خنجر کشید که سرش را ازتن جدا کند همایون مغفر ازسر برگرفت وچهرهٔ خود را نمایاند . ناگهان شب تیره به روز روشن مبدل گشت :

کشیدند جعد سمن سای هم — فتادند چون طره در پای هم

مدتی به این‌حال باقی ماندند تاسپیده‌دم‌گردغلیظی ازراه برخاست وسوارانی پدیدآمدند . هما و همایون به دیرکهنی در آن نزدیکی پناه بردند و چون شاهزاده به‌بام‌برآمد بهزاد را دید که با سوارانی بیشمار از پی او برخاسته است . بیدرنگ به‌نزدش شتافت وروزرا با شادی بسرآوردند . پس ازآن شاهزاده همای نامه‌ای به فغفور چین فرستاد و از همایون خواستگاری کرد . فغفورچین از دیدن نامه ابرو درهم کشید ، اما تدبیری اندیشید وبظاهر روی خوش نشان‌داد وشاهزاده را به درگاه خویش دعوت کرد . شاهزاده با وجود مخالفت بهزاد روی به‌درگاه‌آورد . فغفور چین ازاو استقبال کرد وگرم‌پذیرفتش وهمایون را نیز به‌حرم وارد کرد .

اما شاهزاده تمام شب به‌گرد قصرهمایون‌گشت و اورا با سوز وگداز خواند ولی ازاو اثری ندید .

ازسوی دیگر فغفورچین با مشورت وزیر خود دستور داد تا همایون را در زیرزمین زندانی کردند وصبح فردا ندا دردادند که همایون دخت فغفور چین چون مرغ وحشی از دام زندگی بیرون رفته وسوی باغ بهشت به‌پرواز درآمده‌است.همه آشفته‌گشتند وخاك برسر ریختند وچون این خبر به شاهزاده همای رسید نعره‌ای زد وخروشان وجوشان‌به‌ایوان شاه‌آمد . درهمان لحظه تابوت‌آن پریچهر را در دیبای زرنگار پوشاندند و بر دوش گرفتند ودختران‌به‌دنبال نعش روان‌گشتند . شاهزاده شوریده‌حال در پیش تابوت ،

گهی دست‌می کند و لب می‌گزید گهی برسر وخاك‌وخون می‌تپید
گهی سر به تابوت بر می‌نهاد گهی پیش تابوت سر می‌نهاد

تابوت را در دخمه‌ای جا دادند و درش را محکم بستند . شاهزاده همای پس از آن چون دیوانگان سر به‌صحرا نهاد و ازحال خود به هیچکس‌خبری نداد .

پریزاد ازحقیقت امر آگاه شد وپنهانی برسر چاه‌که درخانهٔ وزیر بود رفت و همایون را دلداری داد . وزیر پسری داشت فرینوش‌نام‌که عاشق پریزادگشت وتاب وتوان‌ازدست داد.دراین‌کارچاره‌ای ندیدجز آنکه دوای درد خود را ازشاهزاده‌همای بخواهد . پس اندیشیدکه اورا از حال همایون مطلع کند و درمان درد خویش را از اوبخواهد. در دم نزدبهزاد شتافت وراز را بر اوآشکار کرد وبا یکدیگر به‌جستجوی شاهزاده پرداختند . اما هرچه‌گشتند اثری ازاو نیافتند تا به‌کاروانی رسیدند ونشانه‌ها دادند . شتربان‌گفت : شخصی در دامنهٔ‌کوهسار نالهٔ دردناك بر می کشد وشب و روز خواب‌وقرارندارد.چون‌گشتند شاهزاده‌را ماننددیوانگان یافتند که‌ازایشان‌می گریخت با نیرنگ و افسون رامش‌کردند وگفتند :

چه رانی زمرگ همایون‌سخن که‌آن‌جمله مکراست‌وتزویروفن
عزیزی‌که اوماه‌کنعان ماست کنون‌همچویوسف‌به‌زندان‌ماست

پس ازآن فرینوش ازشاهزاده همای خواست‌که دردش را درمان‌کند و او را به پریزاد برساند تا زندان را نشان بدهد .

شاهزاده همای با او عهد بست و جملگی به دنبال فرینوش ، پنهان ازشاه و وزیر، برسر چاه‌آمدند وآن زندانی رنجوررا ازچاه برآورده بر مهد زرین نشاندند وفرارکردند . چون خبر به فغفورچین رسید لشکرآراست وآمادهٔ جنگ شد .



برابر صفحة ١٦٢

سواران شام هم به سرکردگی شاهزاده همای و بهزاد و دیگر دلاوران روزها با چینیان جنگیدند تا آنکه فغفور چین کشته شد و شاهزاده همای به‌جای او برتخت نشست. همایون ازمرگ پدر ماتم‌گرفت وعزاداری کرد . چون دورهٔ سوگواری‌تمام گشت با جلال وشکوه به عقد شاهزاده همای درآمد :

همه موبدان در زمان آمدند	همه بخردان مدح‌خوان آمدند
پس‌آنگه‌گرفتش بلورینه‌دست	به‌رسم ملوك عجم عقد بست
به‌مهری معین به‌دینی درست	رخ خاطر از گرد انده بشست
چو شد بسته کابین‌آن دلگشای	فرستاد شاهش به‌خلوت‌سرای
دگر یك شبانروز با یکدیگر	نکردند جز خواب کاری دگر
شه عالم آرای مجلس فروز	نیامد برون از حرم چند روز

پس از آن شاهزاده‌همای ، پریزاد دختر دیگر فغفور چین را به فرینوش داد و اورا برتخت‌شاهی چین نشاند وخود به اتفاق یاران به ملك شام‌بازگشت و به‌جای پدر برتخت نشست وخدا پسری به‌او داد جهانگیرنام‌که بعد از او بر سریر سلطنت جایگیرشد وچون پدر به‌عدل وداد پرداخت .


یوسف و زلیخا

نورالدین عبدالرحمن جامی از شاعران معروف قرن نهم است که به‌مناسبت تولدش در ولایت جام یا به‌مناسبت ارادتی که به‌شیخ‌الاسلام احمد جامی داشته ، جامی تخلص کرده است .

جامی را می‌توان از آخرین شاعران متصوف ایران دانست. وی به‌تقلید نظامی منظومه‌هائی ساخت که مجموع آنها را « هفت اورنگ » نام نهاد . «یوسف و زلیخا» که از داستانهای مذهبی است که در قرآن آمده و جامی آن را به‌نظم آورده یکی از داستانهای «هفت اورنگ» می‌باشد .

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

چون چشم جهان‌بین آدم راگشادند و فرزندانش را بر او عرضه داشتند، انبیاء با شوکت و تاج شاهی در برابرش صف در صف ایستادند و او به یك یك آنها نظر افکند. در آن میان چشمش به‌یوسف افتاد که چون خورشید تابان میان جمع می‌درخشد، حسنش از اندازه بیرون و فرقش از تاج شاهی و بزرگواری آراسته بود. جاه و جلالش آدم را به شگفت آورد و زیر لب گفت:

که یارب این درخت از گلشن کیست　　　تماشاگاه چشم روشن کیست

خطاب رسید که فرزند یعقوب است و در سرزمین مصر بر تخت پادشاهی می‌نشیند.

***

درمغرب‌زمین شاهی با شکوه و جلال سلطنت می‌کرد بنام طیموس که دختر زیبائی زلیخا نام داشت.

نه دختر، اختری از برج شاهی　　　فروزان گوهری از درج شاهی

زلیخا ازنعمت زیبائی و فر وشکوه برخوردار بود.

سهی سروان هواداریش کردی　　　پریرویان پرستاریش کردی

هرگز بر دلش بار اندوهی ننشسته بود ودرپایش خار غمی نشکسته، شبها با شادی می‌خفت وسحرگاهان ازخنده چون غنچه می‌شکفت. شبی خرم و خندان سر بر بالش گذاشت و دیدهٔ ظاهرش بسته و چشم دلش گشوده گشت، ناگاه جوانی

از درآمدکه پیکرش از عالمی نورحکایت می‌کرد و قامت کشیده‌اش سرو و شمشاد را به غلامی می‌گرفت .

زلیخا چون به‌رویش دیده بگشاد به یك دیدارش افتاد آنچه افتاد

سحرگاه چون پرستاران بوسه به دستش دادند، و روی‌بر پایش نهادند، دیده برگشود ، اما ازگلرخ دوشین نشانی نیافت . چنان غمگین شدکه خواست گریبان چاك دهد ، ازشرم‌آرام ماند وبه دامان صبوری پناه برد ، راز دل پنهان می‌داشت ، بظاهر می‌خندید و دردل خون می‌خورد ، هر شب را تا صبح با خیال یار ناشناس می‌گذراند و زاریها می‌کرد .

دلم بردی و نام خود نگفتی نشانی از مقام خود نگفتی
نمی‌دانم‌که نامت ازکه پرسم کجا آیم ؟ مقامت ازکه پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست وگر ماهی ترا منزل‌کدامست

صبح درمانده از بستر برمی‌خاست و اگرچه می‌کوشید راز خودرا پنهان دارد، اما چون‌عشق ومشك را نمی‌توان نهفت، چهرهٔ‌گلگونش ازگریه وآه به زردی گرائید ، کنیزان نشانهایش را دیدند و به‌آشفتگیش پی بردند . هرکس‌گمانی‌کرد وآن را زادهٔ خواب و خیال‌پنداشت ، اما ازاین سرآگاه نشدند . دایه‌ای افسونگر داشت ، همه چیز راآزموده و رموز عشق وعاشقی دانسته بود، پیش زلیخا رفت و نرم‌نرم ازحال دلش جویا شد .

زلیخا جز راستی چاره‌ای ندید، امامقصودش ناپیدا بود ویارش بی‌نشان.دایه که در چاره‌سازی حیران ماند، به اندرزپرداخت وآن خواب را کار دیوان وخوابی ناراست دانست ، اما زلیخا نرم نشد وعشق را بردل چون نقشی برسنگ دید ، تا شبی بازهمان صورت و جوان را با رخی روشنتر از ماه در خواب دید ، خود را به‌پایش انداخت و راز عشق با او درمیان نهاد ونام ونشانش را پرسید :

بگو با این جمال دلستانی کجائی وزکدامین‌آب‌وخاکی
بگفتا از نژاد آدمم من ز جنس‌آب وخاك عالمم من
کنی دعوی‌که برتوعاشقم من دراین‌دعوی همانا صادقم من
اگر هستی، حق مهرم نگهدار به بی‌جفتی رضای من‌نگهدار
مرا هم دل به‌داغ تست دربند ز داغ عشق تو هستم نشان‌مند



برابر صفحهٔ ۱۶۸

زلیخا چون ازخواب برخاست آشفته‌تر از پیش گشت .

گهی در گریه گه درخنده می‌شد   گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد

شبی کـه درخلوت با یار راز ونیاز می کرد و ازتنهائی و وضع دشوار خود گله می‌نمود چون چشمش از ساغرخواب مست گشت ، یار عزیزرا درخواب دید ، خوبروتر ازپیش ، به دامانش آویخت وازنام وشهرش پرسید :

بگفتا گر بدین‌کارت تمام‌است   عزیزمصرم ومصرم مقام‌است

زلیخا این بار که چشم ازخواب گشود چون مردهٔ جان‌یافته‌ای صبر وهوش یافت از روم وشام نکته‌ها می گفت وچون به‌مصرمی‌رسید از عزیزمصر یاد می کرد ومی‌گریست. داستان حسن زلیخا به همه‌جا رسید وازجانب شهریاران‌خواستگاران با تحفه ومنشورملك‌ومال به‌درگاه او روان‌شدند، زلیخا چون از ورودخواستگاران آگاه شد نخستین سئوالش این‌بود که آیا درمیان آنها ازمصر کسی هست ؟

به‌سوی مصریانم می کشد دل   زمصر ارقاصدی‌نبود چه‌حاصل

پدر اورا نزد خود خواند و ازخواستگاران با او سخن راند وگفت : بگو تا کدام موردپسند طبع تست. زلیخاکه دانست ازمصر قاصدی نیامده است با نومیدی ازپیش پدر برخاست وچون بید از غم لرزان ، به‌گوشه‌ای پناه برد .

پدر کـه شوق و بیقراری فرزند را دید رسولان را روانه ساخت و به چاره اندیشی پرداخت . دانائی را برگزید و با تحفه‌های گوناگون به درگاه عزیز مصر روانه کرد وپیغام فرستادکه در پرده دختری چون آفتاب تابان داردکه شاهان روم و شام از شوقش خون دل می‌خورند ، اما او خود هوای مصر درسر دارد و خاطرش آرام نمی‌یابد .

عزیز مصرکه این قصه را شنید از لطفی که در حقش شده بـود شکر فراوان گزارد وپیغام دادکه هزاران‌کنیز وغلام وزروگوهر وعماریهای زرین‌روانه می کند . قاصد زمین را بوسید وگفت :

شه ما را سر خیل و حشم نیست   به‌پیشش آنچه‌گفتی هیچ کم‌نیست
چو آن میوه قبول خوانت افتاد   بزودی پیش تو خواهد فرستاد

مرد دانا خبرهای خوش از عزیزمصرآورد و زلیخا را شادمان ساخت . پدر به‌ترتیب جهازش پرداخت وهزاران لعبت رومی با عقدگوهر و هزار غلام فتنه‌انگیز باکلاه لعل وکمرهای مرصع وهزار اسب خوش‌اندام و صد شتر بار نفایس و صد

مفرش دیبا و دوصد طبلهٔ پرمشك تاتار و دوصد درج گوهر درخشان و یاقوت بدخشان آماده کرد . زلیخا را در حجلهٔ عماری نشاندند و باکاروان روان شدند .

چون به‌مصر نزدیك شدند قاصدی روانهٔ راه کردند وعزیزمصررا آگاه‌ساختند. عزیزمصرازاین مژده «جهان‌را بر مرادخویشتن دید» و با سپاهیان و غلامان و کنیزان ومطربان نکته‌پرداز ومغنیان خوش‌آواز رو به‌راه نهاد وبه‌استقبال آن مردمان شتافت. چون در دشت عزیزمصر خیمه‌ها را افراشته دید ، درحال ازاسب فرودآمد و ازحال آن ماه جویا شد ، هرچه همراه داشت به رسم پیشکش نزد آنان فرستاد و عذرها خواست ، زلیخا که با دایهٔ خود تنها بود ، شوق دیدار عنان از کفش در ربود و به دایه گفت :

علاجی کن که یك دیدار بینم　　　کزین پس صبر را دشوار بینم

دایه چون زلیخا را مضطرب دید افسون ونیرنگی بکار برد و شکافی در خیمه بوجودآورد تا زلیخا یار خود را ببیند، همینکه چشم زلیخا به عزیز مصرافتاد آه از دل غمدیده برآورد :

که واویلا عجب کاریم افتاد　　　بـه سر ناگـاه دیـواریم افتـاد

نه‌آنست آنکه من‌درخواب‌دیدم　　　به‌جست‌وجوش این‌محنت کشیدم

از بخت بد گله‌ها کرد وگفت: دریغا تشنه‌ای بودم که در ریگزارخشك به‌شوق آب هرسو می‌شتافتم زبانم بیرون ماند و لبم از خشکی به موج خون‌کشیده شد و چون از دورآبی پدید آمد ، افتان و خیزان سویش روان گشتم ، اما به‌جای‌آب جز شوره‌زار چیزی نیافتم .

آنقدر زاری کرد تا در دلش سروشی ندا داد که :

عزیز مصر مقصود دلت نیست　　　ولی‌مقصود بی‌او حاصلت‌نیست

از او آخر جمال دوست بینی　　　هم‌آن‌مغزعاقبت زین‌پوست‌بینی

و وعده داد که عزیز مصر هرگز برتنش دست نخواهد یافت . زلیخا از این ندا اندکی آرام‌گشت و به امید آنکه در زمین مصر به‌یار اصلی برسد دهان از ناله فرو بست « ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد ».

سحرگاهان عزیزمصرآن ماه را درعماری نشاند وسپه را ازپس وپیش وچپ و راست آراست . مطربان نواها سازکردند و ساربانان نغمه‌پردازگشتند . از سویی

کنیزان زلیخا خوشدل شدند که بانویشان از داغ هجر رسته است و از سوی دیگر عزیز مصر ازداشتن چنین کدبانوئی شادمان بود ، اما زلیخا فریاد و زاری بر فلك رساند و ازسرنوشت خود آه وفغان داشت و با خودگفتگو می کرد :

بر آمد بانك ره‌دانان به تعجیل که اینك شهرمصروساحل نیل

عماری زلیخا درمیان طبقهای زر وگوهر ونثار در و لعل ازمیان صفهاگذشت و به دولتخانه رسید. زلیخا را در مهد زرین نشاندند وتاج مرصع بر فرقش‌نهادند، پرستاران‌گل‌اندام به خدمتش کمر بستند وغلامان قصب پوش مقیمان حرم‌گشتند ، از خاتونان مصری همنشینان بسیارداشت ، اما هیچیك ازایشان به‌چشمش نمی‌آمد .

به‌ظاهر با همه‌گفت‌وشنو داشت ولی دل‌جای‌دیگر درگرو داشت

لبش با خلق درگفتار می‌بود ولی جان و دلش با یار می‌بود

***

چون یوسف بزرگ شد و قد برافراشت ، پدر چنان دل بر او بست که از فرزندان‌دیگرچشم پوشیدوهمهٔ لطف خود را مخصوص اوگردانید. درختی درسرای یعقوب بهجت افزای خانه بود که هربار خدا فرزندی به او می‌داد شاخهٔ تازه‌ای از این درخت می‌رویید و باکودك بزرگ می‌شدوعصای دستش می‌گشت .

بجز یوسف که ازتأیید بختش عصا لایق نیامد زان درختش

شبی از پدر خواست تا دعائی کندکه خدا دربهشت عصائی برایش برویاند که همیشه دستگیرش باشد . پدر دعاکرد وعصائی سبز با دسته‌ای از زبرجد برایش رسید . چون یوسف ازآن تحفه قوی وشادگشت ، پشت برادران از حسد شکست و در دل نهال کینه رویاندند .

شبی یوسف نزد پدر خفته بود ، درعالم خواب لبش پرخنده‌گشت و چون خمارآلود چشم‌گشاد ، پدر موجب خنده را پرسید . جواب دادکه درخواب مهر و مه و یازده ستاره را دیدم :

که یکسر داد تعظیمم بدادند به‌سجده پیش پایم سرنهادند

پدرسفارش کردکه این خواب را از همه‌کس پوشیده بدارد ، زیرا برادران که ازاوهزاران غصه در دل دارند ازحسد تاب این خواب را نمی‌آورند .اما یوسف سفارش پدررا فراموش کرد و رازآن خواب را با یکی از برادران درمیان نهاد.همه

از آن آگاه گشتند و از غصه پیراهن دریدند و آن را دروغ پنداشتند و گفتند پدر او را چنان سربلند کرده که مهر پدرفرزندی ما را بریده است . اکنون هوس آن را دارد که ما پیشش به‌سجده بیفتیم. برادران با هم عهد بستند که این کاررا چاره‌ای بسازند. یکی گفت باید خونش‌را بریزیم تاازدستش برهیم. دیگری گفت نباید به‌قتل بیگناهی دست بیازیم، بلکه غرض آن است که از این خانه دورش کنیم و به وادی‌دورافتاده‌ای که در او جز ددان و درندگان چیزی نباشد بیفکنیم تا جز اشك نومیدی آبی و جز قرص خورشید نانی نیابد .

چو یکچند اندراو آرام گیرد به‌مرگ خویشتن بیشك بمیرد

دیگری گفت این مرگ فجیع‌تر وسخت‌تر است .

به‌یکدم زیرخنجر جان سپردن به‌است ازگرسنه یا تشنه‌مردن

صواب آن است که دور ونزدیك چاهی تنگ وتاریك طلب کنیم و به چاهش بیفکنیم ، شایدکاروانی از آنجا بگذرد وبه‌جستجوی آب دلوی بیندازد واورا ازچاه برگیرد وبه‌غلامی ببرد، همه این رای را پسندیدند و وعدهٔ‌کاررا به‌فردا بازانداختند. فردا خرم وشادان نزد پدر رفتند واجازه خواستند تا یوسف را به‌گردش ببرند ، پدر ابتدا رضا نداد و از پیش‌آمد هراسید . اما ایشان آسوده خاطرش ساختند . یعقوب خاموش ماند و رضا داد .

برادران پیش چشم پدر با مهرومحبت بسیاربردوشش می‌بردند ودرآغوشش می‌گرفتند . اما همینکه به صحرا رسیدند دست جفا به‌رویش‌گشادند و میان خار و خاشاکش‌افکندند . برهنه قدم بر خار می‌نهاد وکف پایش از خار خونین می‌گشت. دامن هرکه را می‌گرفت از خویش می‌راندش و وقتی گریه می‌کرد به‌خنده از او می‌گذشتند ، ناله‌ها می‌کرد و در خاك وخون می‌غلطید و پدر را می‌خواند . افتان و خیزان تا سه فرسنگ بدین حال‌گذراندند تا به چاهی رسیدند .

چهی چون‌گورظالم تنگ وتیره ز تاریکیش چشم عقل خیره

پیراهنش را از تن بیرون‌کشیدند و ریسمان بر میانش بستند و به چاهش انداختند یوسف سنگی در چاه دید از آب بیرون‌آمده بیدرنگ برآن جای‌گرفت و آب‌شورچون شهد ازوجودش شیرین‌گشت وچاه تاریك از نورش چون‌شب ماهتابی روشن شد . یوسف تا سه روز چون ماه درآن چاه می‌درخشید . روزچهارم کاروانی



برابر صفحة ۱۷۲

که از مداین به‌عزم مصر رخت بربسته بود ، از راه دور ماند و نزدیك چاه محمل گشاد ومنزل کرد ، مردی از آن میان به‌جستجوی آب رفت و دلوی درچاه‌انداخت ، یوسف ازروی سنگ برجست ودرمیان دلو نشست ، مرد توانا دلو راکشید .

بگفت امروز دلو ما گران است یقین چیزی بجز آب‌اندر آن‌است

چون بالاکشید . ماه جهان‌افروزی دید به‌جای آب در دلو نشسته، اورا باخود برد و به یاران سپرد . برادران که پیوسته انتظار می‌کشیدند تا ازانجام‌کار آگاه‌گردند چون چشمشان به‌کاروان افتاد گرد چاه جمع شدند و او را صدا کردند . از یوسف جوابی نشنیدند . سوی‌کاروان روان شدند و به قیمت ارزان فروختندش .

مردی‌که یوسف را خرید مالك نام داشت که از داشتن چنین غلامی از شادی درپوست نمی‌گنجید . چون به‌مصر رسید ازاین داستان بادیگران سخن‌گفت و قصهٔ غلام زیبای عبرانی درمصرمشهورگشت. مصریان چون‌آن جمال پرشکوه را دیدند، مفتونش‌گشتند وگرداگرد منزل مالك را فراگرفتند . مالك از درخواستشان پرسید .

بگفتند ار بخواهی‌کم نشینیم بیاور تا غلامت را ببینیم

اگر پدری پسر را می‌دید یا زنی به شوهر یا برادربرمی‌خورد ازعشق یوسف اورا نمی‌شناخت. هرروز دسته‌دسته مردم برای دیدن‌یوسف به‌منزل مالك می‌شتافتند و دیدارش را خواستار می‌شدند . مالك‌که چنان شوق و ذوق را دید :

بگفت آن‌کس‌که او دیدارخواهد به دیناری به نـزد ما بیاید

همه این‌شرط را با جان‌ودل پذیرفتند وبرای دیدن یوسف دینارها نثارکردند. هرروز بر دینارها افزوده می‌گشت وچنان آشوبی درمصر افتادکه هرگزکسی به‌یاد نداشت . عزیزمصر چون آوازهٔ یوسف را شنید ازغیرت برخود پیچید و فرمود تا مالك وغلام را بیاورند. مالك سه روز مهلت خواست و یوسف را به‌کنار نیل بردتا گرد راه از تنش بشوید .

سپس‌دیبای‌زرکش‌منقش به‌برش‌کرد وکمربند مرصع برمیانش‌بست و زلفان دلاویزش را فروآویخت و به قصرشاه بردش . آن روز ازقضا ابری وتیره وتاربود. شاه خارج ازقصر برتختی نشسته و خیل خوبان به دورش صف‌کشیده بودند. چون یوسف از هودج بیرون‌آمد و پرده به سوئی افکند :

گمان شد ناظران را کافتابست عیان‌گردیده از نیلی سحاب است

اما چون نگریستند مهر جهانتاب را هنوز در پس پردهٔ ابر دیدند و دانستند

که «ز روی یوسف است این تابش نور».

همه ازحیرت فغان برداشتند و بتان مصر سردرپیش افکندند.

زلیخا چند روزی شوق و سوزی در دل حس می‌کرد و برای تسکین خاطر خیمه به صحرا زد و بساط عیش و خرمی‌گسترد، اما هر لحظه اندوهش سنگین‌تر می‌شد تا میل خانه کرد. در بازگشت پیش قصرشاه غوغائی برپا دید، کسی‌گفت که غوغا ازوجود غلامی‌است که تازگی ازکنعان رسیده‌است. همینکه زلیخاپردهٔ هودج را به‌سوئی کشید وچشم برغلام افکند فریادی زد وازخود بیخود افتاد. چون به‌منزل رسید وبخود بازآمد و دایه ازآه وفغانش پرسیدگفت:

درآن مجمع غلامی راکه دیدی	ز اهل مصر وصف او شنیدی
زعالم قبله‌گاه جان من اوست	فدایش‌جان‌من، جانان من‌اوست
به‌خوابم روی زیبا اونموده‌است	شکیب‌ازجان‌شیدا درربوده‌است
زکوه افزون شود بار من امروز	ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان کـه گردد	به رخ شمع شبستان که گردد

چون دایه دانست که‌آتش درون او ازبرای کیست زارگریست وگفت: سوز خود را پنهان بدار وچون‌گذشته صبر پیشه‌کن، باشدکه امیدت برآید.

بازاریوسف‌گرم‌گشت وجملهٔ مصریان خریدارش‌گشتند، هرکس‌هوس آن را داشت تا هرچه دارد در راه خریدش نثار کند. چون مالك منادی دادکه غلام را می‌فروشد، بدره‌های‌زربه پایش ریخته‌شد وخریداران‌گردش جمع‌آمدند، ابتداکسی بدرهٔ زر سرخ درمیان‌گذاشت، خریداران دیگر هریك چیزی افزودند تا به‌صد بدره رسید. دولتمند دیگر به‌قدر وزن یوسف مشك اذفر درمیان نهاد، دیگری به وزنش لعل ناب ریخت وهمچنان برانواع نفائس افزوده می‌گشت تا خبر به زلیخا رسید، هرچه خریداران دیگر داده‌بودند اوآنرا مضاعف ساخت. همه لب بربستند وناامید گشتند. زلیخا ازعزیزمصرخواست که چون‌فرزندی‌ندارند، غلام را به‌عنوان‌فرزندی و بندگی قبول کنند، شاه از این درخواست سرنپیچید و راضی‌گشت. زلیخا درج پرگهری داشت که بهای هرگهر از خراج مصر هم افزون بود، داد وغلام را خرید و از بند محنت‌آزادگشت و شب وروز شکرکردکه پس ازآنهمه پژمردگی خرمی پیش‌آمد و با نازنینش همراز شد.

ازآن‌پس به‌خدمت یوسف‌کمر بست. جامه‌ای از خز ودیبا به قامتش برید و

کمرهای مرصع ازگهرهای درخشان وتاجهای سیمین به عدد سیصد وشصت برایش مهیا ساخت.هرروز به‌دوشش خلعتی‌نو می‌انداخت وتاجی‌تازه برفرقش‌می‌آراست، خوردنیهای گوناگون از سینهٔ مرغ ومربای خوشگوار وشربت ناب ومغزبادام‌آماده می‌کرد تا یارش به هرچه میل‌کندآن راحاضرسازد.

شبها از دیبا وحریربرایش بستر می‌ساخت وافسانه می‌گفت تا بخواب رود. به‌این ترتیب به‌پرورش‌وپذیرائی یوسف روزگار می‌گذراند تا وقتی‌که یوسف‌هوای شبانی درسرش افتاد و با همهٔ‌کامرانی چوپانی را لایق‌پیغمبری‌دانست.زلیخا همینکه از تمنایش آگاه‌گشت ، فرمود تا شبانان ازگله‌های خود رمهٔ بره‌ای‌گرد آورندو به یوسف‌بسپارند وخود مراقبت‌کنند واو را از هرگزندی درامان‌بدارند. یوسف بدین ترتیب‌گاهی درصحرا به‌شبانی مشغول‌بود وگاهی درقصر برجان زلیخا حکمفرمائی می‌کرد .

زلیخا وصل‌را می‌جست چاره ولی می‌کرد یوسف زان‌کناره
زلیخا بود اشك از دیده ریزان ولی می‌بود یوسف زان‌گریزان
زلیخا دل بدان فرخ‌لقا داشت ولی‌یوسف نظربرپشت پا داشت
زلیخا بهریك دیدن همی‌سوخت ولی‌یوسف‌زدیدن‌چشم‌می‌دوخت

زلیخا از بی‌مهری وبی‌اعتنائی یوسف با درد واندوه قرین‌گشت وسروقامتش خمیده و رنگ‌گلگونش زرد شد . همهٔ عالم به چشمش سیاه‌آمد وزبان سرزنش برخویش‌گشاد :

که ای کارت به رسوائی‌کشیده ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی چرا با بندهٔ خود عشق بازی
عجب‌ترآنکه از عجبی‌که دارد به‌وصل چون توئی سر برنیارد

زلیخا ترسیدکه زنان مصر ازحالش‌آگاه شوند وزبان ملامت براو بگشایند . با خود این سخنها می‌گفت ولی هرگز یارا نداشت‌که مهر از خاطر دورسازد وترك جانان‌گوید . دایه چون حال اورا آشفته دید با تعجب‌گفت : هنگامی‌که از او دور بودی از غمش می‌سوختی ، اکنون در عین وصل چرا درآتشی ؟ زلیخا باران اشك از دیده روان ساخت وقصهٔ مشکل خویش را با اودرمیان نهاد. دایه سخت‌اندوهگین شد وحال اورا دشوار دانست وگفت :

فراقی کافتد از دوران ضروری به ازوصلی بدین تلخی وشوری

زلیخا از دایه خواست تا با او غمخواری کند و نزد یوسف بشتابد و سوز دل زلیخا را با او درمیان نهد و از او کام بخواهد.

دایه با یوسف سخنها گفت و مهر زلیخا و داغی که ازطفلی در سینه داشت و سودای عشقش را بیان کرد.

یوسف زبان به‌پاسخ گشاد و گفت: من بندهٔ زرخرید زلیخا هستم ودل وجانم پروردهٔ او است. اکنون سر به‌خط فرمانش نهاده و کمر برخدمتش بسته‌ام، اما بگو که هرگز نمی‌توانم ازفرمان یزدان سرپیچی کنم و به عزیزمصر که مرا امین‌خانه‌اش ساخته خیانت روا دارم، بگو تا مرا معذور دارد ودلش را ازاین هوسها دورسازد.

که من دارم ز فضل ایزد پاك امید عصمت از نفس هوسناك

زلیخاازجواب یوسف آشفته‌حال گشت و به‌پای خود نزد اورفت وحال دل گفت وبا آه وفغان کام دل خواست. یوسف زارگریست وچون زلیخا سبب گریه را پرسید گفت: هرگزعشق کسی برمن خجسته نیامده است، اکنون نمی‌دانم که عشق تو برسر من چه خواهد آورد. جز بندگی تو کاری ندارم، با لطف خود شرمنده‌ام مکن، بگذار تا در پی‌کاری بروم وبخدمتی سرگرم شوم. زلیخا یوسف را به باغی فرستاد ودختران‌خوبرو به‌خدمتش گذاشت تا اورا به‌کامرانی آشناسازند. اما یوسف درایشان ننگریست.

دایه فکر نوی به خاطرش آمدو گفت‌تا زلیخا بنائی چون ارم‌بسازد و از نقاشی بخواهدکه برهمهٔ دیوارش صورت اورا بایوسف دریك‌جا نقش‌کند تا چون‌یوسف درآن بنای دلکش بنشیند وبه‌هرجا نظربیندازد خود را درآغوش زلیخا ببیند، مهر او دردلش بجنبد وطلبکار وصالش گردد.

زلیخا هرچه زر وسیم داشت صرف این‌کار کرد. دایه معمار زبردستی‌یافت و به‌ساختن بنا وطرح نقشه‌های زیبا برانگیختش، هفت خانه با هفت‌رنگ سنگ صافی وخوشرنگ بناکرد وستونهائی از زر برافراخت وشکلهائی از وحش و طیر برآن نقش‌کرد. درختان سبز و خرم که هرگز از باد خزان خم نمی‌گشت ونقش مرغان زمردبال ولعل منقار بر دیوارها بیننده‌را به‌حیرت‌می‌انداخت.

درآن خانه به هرجا نظر می‌افتاد نقش یوسف و زلیخا بودکه دست بردست هم یا لب بر لب هم نهاده بودند.

زلیخا چون‌خانه را به‌این‌صورت دید شوقش بریوسف افزون‌گشت وفرمود

تا زمینش را با فرش حریر پوشاندند، قندیلهائی ازگوهر بر آن آویختند و عطرها پاشید وبر آن شد تا یوسف‌را بخواند وبرمسند جاهش‌بنشاند.ابتدا خودرا آراست وبیش‌ازپیش زیبا ودل‌انگیزساخت، دیبای چینی بر تن‌کرد وتاج زر برسر نهاد. سراپا را به‌گوهر مرصع ساخت و چون در آینه جمال خویش را کامل یافت،کسی به‌جستجوی‌یوسف فرستاد. یوسف چون ماهی از درآمد وجهانی را روشن‌ساخت. همینکه دیدهٔ زلیخا بر او افتاد از شوق بیتاب گشت، دستش راگرفت و مهربانیها کرد و با نیرنگ وافسون به‌خانهٔ اول‌برد ودر به روی خودبست ومهرازلب‌برداشت و راز درون‌گفت و ناله‌ها کرد. یوسف‌که خود را در بند دیدگفت:

مرا خوش نیست‌کاینجا با تو باشم　　　پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشك　　　تو باد صرصری، من نفخهٔ‌مشك

اما زلیخا سخنگویان اورا به‌خانهٔ دیگر کشاند وقفل محکمی بر در زد. دل یوسف از شدت اندوه شکسته شد. زلیخا التماسها کرد و یوسف پیوسته امتناع می‌نمود. زلیخا همچنان یوسف را از خانه‌ای به‌خانهٔ‌دیگر می‌کشاند وقفل محکمی بر در می‌زد،

به شش خانه نشد کارش میسر　　　نیامد مهرداش بیرون زشش‌در

درخانهٔ هفتم زلیخاخرامان خودرا به‌تخت رساند و به‌روی‌آن انداخت و با گریه‌گفت:

که ای‌گلرخ به‌سوی من‌گذرکن　　　به چشم لطف سوی من نظرکن

مرا تا کی دراین محنت پسندی　　　که چشم رحمت از رویم ببندی

یوسف همچنان سر درپیش افکنده‌بود. ناگاه نقش خویش‌را با زلیخابرروی فرش دیدکه در بستری از حریر و دیبا یکدیگر را تنگ درآغوش‌گرفته‌اند و چون چشم ازآن برداشت وبه‌جای‌دیگر انداخت بازآن دوگلرخ را جفت هم دید و چون سر به‌آسمان بلندکرد، درسقف همان‌نقش به چشمش‌آمد. زلیخا نیز برگریه‌وزاری می‌افزود واورا سوگند می‌دادکه‌کام دلش برآورد. یوسف‌که بجان‌آمده‌بود التماس کرد و قسم دادکه‌آزادش بکند

مگیر امروز بر من کار را تنگ　　　مزن بر سینهٔ معصومیم سنگ

به‌پاکانی کز ایشان زاده‌ام من　　　بدین پاکیزگی افتاده‌ام من

که‌گر امروز دست ازمن بداری　　　مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامگاری بینی از من — هزاران حقگزاری بینی از من

اما زلیخا دست بر نمی‌داشت و به هیچ وجه راضی نمی‌شد که کار را به وقت دیگر بیندازد وچون علت این تأخیررا پرسید ، یوسف :

بگفتا مانع من زان دو چیز است — عتاب ایزد و مهر عزیز است

عزیز این کنجکاوی گر بداند — به‌من صدمحنت و خواری رساند

زهی خجلت که در روز قیامت — در افتد بر زناکاران غرامت

زلیخا این عذر را رد کرد و گفت : ازعزیز میندیش که روزی جامی به‌دستش می‌دهم که از مستی تا قیامت برنخیزد و خزائن در وگوهر نثارت می کنم تا ببخشی ونزد خدا عذرخواهت گردد . یوسف قبول نکرد وگفت :

خدای من که نتوان حقگزاریش — به رشوت کی سزد آمرزگاریش

سرانجام زلیخا تهدیدش کرد وگفت :

کشم خنجر چوسوسن بر تن خویش — چو گل‌درخون کشم پیراهن خویش

این گفت وخنجری از زیر بستر بیرون کشید ، یوسف ناگهان از جا جست و دستش راگرفت . زلیخا خنجررا انداخت و از در صلح درآمد و نازوکرشمه کرد . یوسف دست از عصمت وپاکدامنی برنداشت و پس از رد درخواست زلیخا پا به گریز نهاد.

به هر در کامدی بی درگشائی — پریدی قفل جائی پرده جائی

زلیخابه‌دنبالش دوید و درآخرین درگاه به او رسید و دامنش را چنان‌کشید که ازپشت پاره‌گشت. اما یوسف از دستش رها شد وبیرون تاخت ، زلیخا خروش از دل برآورد وگفت :

دریغ آن‌صید کزدامم برون‌رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون‌رفت

یوسف چون از خانه‌گریخت با عزیزمصر وگروهی ازخواصش روبروشد . عزیز که آشفتگی یوسف را دید ازحالش پرسید. یوسف بی‌آنکه راز را فاش سازد جوابی ازروی ادب داد . عزیز از روی مهر دستش راگرفت وبه درون خانه برد . زلیخاکه آن دو را با هم دید به‌گمان آنکه یوسف حال‌گذشته را بازگفته است، پرده از راز برداشت و واقعه را به‌نحودیگری بیان کرد که دراین سرای خلوت به راحتی خفته بودم که این غلام عبرانی چون دزدان به بالینم آمد تا در عالم خواب از وصلم برخوردارشود . چون از خواب‌گران بیدارگشتم ، هراسان‌گشت و پا به‌گریز نهاد و



صفحة ١٧٨

ازپشت‌سرشتابان دویدم و دامنش را به چالاکی گرفتم که ناگاه پاره شد. اکنون بهتر است که چندی به زندانش بیفکنی و بر تنش رنجی برسانی تا برای دیگران عبرتی بشود.

عزیزمصر ازشنیدن این سخن آشفته‌حال گشت و زبان به ملامت یوسف گشود ونعمتها ومحبتهای خود را یك‌یك یادآوری کرد. یوسف بیگناهی خود را بر عزیز مصر آشکار کرد و گفت:

که باشم من که با خلق کریمت   نهم پای خیانت در حریمت

پس ازآن ماجرا را شرح داد و از درخواستهای زلیخا و امتناع خویش سخن گفت. اما زلیخا با سوگند وآه گناه را به‌گردن یوسف انداخت. عزیز که آن گریه وقسم را دید ازحقیقت‌بینی‌دست کشید وفرمود تا یوسف‌را به زندان بیندازند. یوسف‌بسیاراندوهگین شد و به‌زاری‌ازخدا خواست تا حقیقت را برعزیز آشکار کند. از قضا درخانهٔ عزیز زنی از خویشان زلیخا بود که شب وروز را با او می‌گذراند و کودك‌سه‌ماهه‌ای داشت که هنوز به‌زبان نیامده بود، ناگهان فریاد برآورد: که ای عزیزدرعقوبت یوسف شتاب مکن که‌او سزاوارلطف ومرحمت است. چون‌عزیزدر شگفتی ماند وحقیقت امررا پرسید کودك گفت: ببین اگرپیراهن یوسف ازپیش چاك گشته است زلیخا ازاین‌گناه پاك است و اگر از پس دریده‌گشته، دامن یوسف از خیانت مبراست. عزیز به تفتیش حال پرداخت ودامن یوسف را ازپس دریده دید. زبان ملامت برزلیخا گشود واورا به استغفار واداشت و از یوسف خواست که زبان دربندد واین راز را باکسی نگوید.

زنان مصر کم کم ازرازعشق زلیخا آگاه گشتند و«زبان‌سرزنش بر وی‌گشادند» که‌زلیخا مفتون‌غلام عبرانی‌گشته است و عجب‌تر آنکه غلام نیز ازوی‌گریزان‌است ونگاهی‌بر وی نمی‌افکند. زلیخا که این‌سخنان‌را شنید چاره‌ای کرد وجشن‌شاهانه‌ای ترتیب داد و زنان مصررا دعوت کرد، آنگاه به‌هریك ازمهمانان ترنجی وکاردی‌داد وپس ازآن سخن غلام عبرانی‌را پیش کشید وگفت: چرا دراین عشق مرا سرزنش می‌کنید، اگر اورا ببینید مرا معذور می‌دارید و اجازه خواست تا یوسف‌رابه‌ایشان بنمایاند، آنگاه با پای‌خود به‌دنبال یوسف رفت و به زاری‌ازاوخواست که‌لحظه‌ای ازخاتونان مصردیدن کند.

یوسف ازافسون او نرم شد وبرخاست، زلیخا سراپای اورا با لعل وجواهر

وخلعت زیباآراست تا با جمال بیهمتا به‌میان مهمانان بیاید. زنان مصر،

به‌یك دیدار کار از دستشان رفت زمام اختیار از دستشان رفت

دراین حالت ندانسته به‌جای ترنج دست خود را بریدند. گروهی از عشقش دیوانه‌گشتند وهمگی «برهنه پا وسر بیرون دویدند». گروهی بخودباز آمدند وازدرد عشق می‌سوختند و همه با زلیخا همدرد گشتند و پوزش طلبیدند وروی به‌یوسف آوردندوکام‌خود و زلیخاخواستند. یوسف ازمکر ایشان‌پریشان‌گشت ورو به‌خدا آورد.

زنان چون از یوسف نا امید گشتند زلیخا را به‌زندانی کردن او برانگیختند. زلیخا هم شبی با عزیزمصر این سخن را به‌میان‌آوردکه ازاین پسر درمصر بدنام و رسوای خاص وعام‌گشتم، چون زن ومردگمان می‌کنندکه از جـان عاشق این پسر شده‌ام. اکنون برای رفع بدگمانی باید اورا به‌زندان بفرستم.

چو مردم قهرمن با او ببینند از آن ناخوش‌گمان یکسونشینند

عزیز اين‌فکررا پسندید واختیار پسر را به‌دست زلیخا داد، زلیخا بیدرنگ نزد یوسف شتافت و با زبان خوش به سازگاری دعوتش‌کرد و برای تهدید زندان راگوشزدکرد.

اگر کامم دهی کامت برآرم بر اوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده پی زجر تو زندان ایستاده

چون‌از یوسف‌بازجواب ناموافق شنید برآشفت و به سرهنگان فرمود تا تاج زرین از سرش افکندند و بندآهنین بر دستهایش بستند و طوق سنگین برگردنش نهادندوبر خر نشاندند و دور شهرگرداندند و ندا در دادند، این‌است سزای کسی

که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

مردم‌که به نظاره ایستاده بودند، این را باور نمی‌داشتند.

زلیخا چون یوسف‌را به زندان انداخت به زندانبان دستور دادکه غل ازگردن وبند ازپایش برگیرد و ازدیگران جدایش سازد ودرخانهٔ آرام و راحت نگهش‌دارد. یوسف درزندان همهٔ وقت را به عبادت می‌گذراند وازاینکه ازکید زنان رهائی‌یافت خدا را شکر می‌گزارد. اما زلیخا ازکارخود پشیمان‌گشت وچـون سرا را خالی از دلبر دید زاری‌آغازکرد و خود را درزندان اسیریافت. به یاد یار شب و روز اشك می‌ریخت وجز صبرچاره‌ای نداشت.

ولی‌کجا تاب می‌آورد وآتش شوقش‌کی خاموش می‌شد؟ سرانجام چاره‌ای

جز آن ندید که درتاریکی شب با دایه به زندان برود ومحبوبش را تماشاکند. آنقدر درگوشه‌ای اورا نظاره کرد تا سپیده‌دم برآمد. دامن برچید و به خانه برگشت. از آن پس همه روز به بام‌کاخ بر می‌آمد ودر غرفه‌ای که به‌سوی بام زندان باز می‌شد تنها می‌نشست وسوی زندان نظرمی‌کرد واز جدائی فغان برمی‌داشت.

***

چون یوسف به‌زندان درافتاد، زندانیان مقدمش‌راگرامی داشتند واز وجودش شادگشتند یوسف کمر به‌خدمت ایشان بست، اگر محبوسی بیمار می‌شد، تیمارش می‌داشت و ازرنج خلاصش‌می‌کرد، هرکسی‌به‌کارش درمی‌ماند تدبیرکارش‌می‌کرد، اگرکسی ازمفلسی و ناداری روزگارش تلخ می‌گشت، گره ازکارش می‌گشود. اگر کسی خواب می‌دید آن را تعبیر می‌کرد.

بدین‌ترتیب زندان ازوجود یوسف باغ دلگشائی‌گشته بود.

شبی دوکس ازمحرمان شاه‌که درزندان همدم وهمرازیوسف بودند، خوابی دیدندکه ازآن پریشان‌گشتند وچون خواب را بریوسف آشکارکردند چنین تعبیرکرد که یکی‌کارش به‌مجازات وگوشمالی می‌انجامد ودیگری به عزت وجاه. یوسف از دومی خواست تا هرگاه نزد شاه بار یابد وفرصت‌گفتار بدست‌آورد از اوکه غریبی بیگناه و محروم ازعدل شاه است یادی بکند و ازروزگارتنگ وزندان سیاهش شاه راآگاه سازد، اماآن شخص وقتی قربت یافت وازلطف عزیزمصر برخوردار شد، زندان وزندانی را از یاد برد. چند سالی‌گذشت، شبی عزیزمصر درخواب هفت گاو لاغر دید که به هفت‌گاو فربه و خوب حمله‌کردند وچون سبزه خوردندشان، همچنین هفت خوشهٔ خشکیده به هفت خوشهٔ سبز وخرم پیچید وآنها را خشك‌کرد

عزیز مصر بامداد از هرکه تعبیرخواب خواست جواب مناسبی نشنید، تاآن مرد ناگهان به‌یاد یوسف افتاد وازحال ووضع وتعبیرخوابش با عزیزمصرسخن‌گفت واجازه خواست تا اورا به‌درگاه بیاورد. عزیزمصر اورا مأمورآوردن یوسف‌کرد؛ جوانمرد همان‌دم به‌زندان رفت وخواب شاه را برای یوسف شرح داد، یوسف‌آن را تعبیرکرد وگفت گاو فربه وخوشهٔ سبز هردو نمودار سال خوب وفراوانی نعمت است وگاو لاغر وخوشهٔ خشك ازسال تنگ و قحطی حکایت می‌کند. رسول زود بازگشت‌وتعبیرخواب را به‌عزیزمصر بازگفت. شاه در دم اورا روانه‌کرد تا یوسف را بیاورد. چون مرد نزد یوسف‌آمد ومژدهٔ آزادی ولطف شاه را داد، یوسف‌گفت

پیش شاهی نمی‌آیم که سالها مرا بیکس و بیگناه به‌گوشهٔ زندان افکنده و از کرم خود مأیوس ساخته است . اگربخواهدکه ازاین غمخانه بیرون بیایم باید همهٔ زنان مصررا بیاورد تاگناه مرا ثابت‌کنند یا این راز را برشاه روشن‌نمایندکه دامن من از خیانت پاك است.

درآن خانه خیانت ناید از من   بجز صدق و امانت ناید از من

شاه چون پیغام را شنید فرمودکه همهٔ زنان مصرجمع شدند و ازایشان‌دربارهٔ یوسف وگناهش سؤال کرد .

زنان‌گفتند کای شاه جوانبخت   به‌توفرخنده‌فرهم‌تاج وهم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم   بجز عز و شرفناکی ندیدیم

زلیخا که ازعشق ریاضت بسیارکشیده بود راستی را در میان نهاد و به جرم خود اقرارکرد .

بگفتا نیست یوسف را گناهی   منم درعشق اوگم‌کرده راهی
نخست‌اورابه‌وصل‌خویش‌خواندم   چوکام من نداد از پیش راندم

شاه از مژدهٔ پاکی یوسف چـون‌گل شکفته شد وفرمود تا از زندان به درگاه بیاورندش. بر یوسف خلعت‌گرانبها‌پوشاندند و با شکوه وجلال به‌قصرآوردند.عزیز مصر درکنارش‌کشید وبرتخت پهلوی خود نشاند ، نخست ازتعبیرخواب پرسید و پس تدبیرکارخواست. یوسف‌گفت کـه باید به‌هر شهر و دیار منادی فرستندکه خلق جزکشت‌کاری نکنند، سنگ خارا را بتراشند وبر زمین دانه پاشند ومحصول‌فراوان را درخانه انبارکنند تا درروزگارقحط وتنگی ذخیره داشته‌باشند . اما این‌کاردشوار است وباید به‌کاردان سپرده‌گردد ومن‌برای‌این‌کارسزاوارم. شاه که‌چنین‌دیدسرافرازش کرد وملك مصررا به‌او داد .

به‌جای‌خودبه‌تخت زر نشاندش   به‌صدعزت عزیزمصر خواندش

یوسف به‌تخت سلطنت نشست و همه بندهٔ فرمانش‌گشتند . چندی نگذشت که عمر عزیزمصر سرآمد ودرگذشت وروزگار زلیخا تیره‌گشت .

نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از اندوه یوسف خاطرآزاد

زلیخا پس ازمرگ عزیز مصر حشمت ودولت ازکنارش رفت و غم یوسف همچنان انیس خاطرش بود . به یاد اوکنجی برگزید ، ازفراقش نه می‌خورد و نه می‌خفت ، خاطرات‌گذشته را درنظرمی‌آورد واکنون ازهمه چیزخود را دور می‌دید

وسالها جزخون دل‌خوردن و روی به ناخن کشیدن کاری نداشت ، تاآنکه جوانیش سرآمد و موی چون قیرش به‌رنگ شیر درآمد و از بس اشك خونین بارید چشمش را سیاهی فراگرفت وسرمایهٔ بینائی ازکفش رفت .

سالها درآن ویرانه به‌سر می‌برد ، تنش از حله‌ها و اطلس‌ها وگوشش از گوشواره‌های‌گوهرین تهی‌گشت ؛ جز نام یوسف‌برزبانش نمی‌آمد وجزاو آرام‌جان نداشت ،کسی هم خبری ازاو نمی‌آورد . سرانجام‌برآن‌شد تا درراه یوسف منزل گزیند وازصدای پای سپاهیان‌گوش را بنوازد واگر رهروی را دررهگذردید پایش را ببوسدکه ازجانب شهریارآمده است واگرشاه سوارآید ازگرد راهش بهره‌مند گردد . چنان‌کرد وبرسرراه یوسف خانه‌ای از نی ساخت وخود خسته درآن‌افتاد و هرگاه صدای‌پای اسبی‌را می‌شنید بیرون می‌جست وبا نومیدی باز می‌گشت،کودکان مسخره‌اش می‌کردند و به‌دروغ خبرآمدن یوسف را به‌او می‌دادند وهروقت یوسف می‌گذشت می‌گفتند ازاو خبری نیست . زلیخا التماس می‌کرد :

بگفتی در فریب من مکوشید　　　　قدوم دوست را از من مپوشید

روزی هنگام برآمدن خورشیدخبرشدکه یوسف ازآنجا می‌گذردچون‌گدائی بیرون‌آمد .

برسم دادخواهان داد برداشت　　　　زدل ناله زجان فریاد برداشت

اما از صدای سم اسبان و نفیر چاوشان فریاد او به‌جائی نمی‌رسید وکسی به‌حالش‌اعتنائی نمی‌کرد . از نومیدی دلش پاره شد و با درد ورنج به محنت‌خانهٔ خودبازگشت و با پریشانی روی به بت‌آورد و اورا سد راه خوشبختی خود خواند، چون ابراهیم به‌ضرب‌سنگ شکست و بر زمینش انداخت . آنگاه،

تضرع‌کرد ورخ برخاك مالید　　　　به‌درگاه خدای پاك نالید

از بت‌پرستی عذرها خواست وبخشایش طلبید .

به‌لطف خود جفای من بیامرز　　　　خطا کردم خطای من بیامرز

پس ازآن هنگام بازگشت شاه باز زاری‌کنان سرراهش راگرفت و این بار زاریش به‌گوش یوسف رسید . چنان در وی مؤثرافتاد که بیدرنگ دستور داد به خلوتگاه خاصش بیاورند تا شمه‌ای ازحالش بپرسد.همینکه یوسف به‌خلوتگاه رفت و ازغوغای سپاه‌آرمید ، حاجب از در آمدکه‌آن زن پیر منتظر دستور است .گفت حاجتش‌را روا و درد دلش‌را دواکن. حاجب‌گفت حاجت خود با من بازنمی‌گوید،

پس رخصت داد تا زن داخل‌شود. زن چون‌گل خندان شادمان درآمد ودهان‌پرخنده را به دعای یوسف‌گشود، یوسف چون‌خنده وشادی زن‌را دید نام و نشانش‌را پرسید.

بگفت آنم که چون روی تودیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملك اندرآغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش

یوسف چون زلیخا را شناخت زارگریست وگفت این چه‌حال است؟

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت‌ازدست‌شد دورازوصالت
بگفتا چشم تو بی‌نورچون‌است — بگفت‌از بس که بی‌توغرق‌خون‌است
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتاکو زر و سیمی که بودت — به‌فرق آن تاج‌ودیهیمی که بودت
بگفت‌ازحسن‌تو هرکس سخن‌راند — ز وصفت برسر من‌گوهرافشاند
سر ز زر را نثار پاش کردم — به گوهر پاشیش پاداش کردم

یوسف حاجت زلیخا را خواست . زلیخا پس ازآنکه اورا سوگند دادکه حاجتش را برآوردگفت : اول جمال وجوانی می‌خواهم وچشمی که دیدارتوببیند. یوسف لب‌به‌دعاگشود وجمال مرده‌اش‌را زنده‌کرد و به کافورگیسوانش‌رنگ مشك تاتار داد وبر نرگس چشمانش نوربخشید خمیدگی از قامت چون سروش رفت و جوانی چهارده‌ساله شد و زیبائیش بیش ازپیش‌گشت . چون یوسف جمالش‌را دید گفت مراد دیگرت چیست ؟

مرادی نیست گفتا غیر ازینم — که در خلوتگه وصلت نشینم

یوسف چون این تمنا را شنید سر در پیش افکند و « جواب او نه نی‌گفت‌و نه‌آری». اما جبرئیل ازایزد پاك پیام‌آورد ،

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم — به‌تو عرض نیازش را شنیدیم
دلش از تیغ نومیدی نخستیم — به‌تو بالای عرشش عقد بستیم

یوسف چون از خدا فرمان یافت‌که با زلیخا عقد وپیوند بندد ، جشنی خسروانه برپا ساخت ، شاهان را دعوت‌کرد و زلیخا را به‌عقد خود درآورد و به خلوتگاه خاص فرستاد . چون شب درآمد ، زلیخا درپرده منتظر یوسف بود و از شادی چشمش پرآب‌گشت ، همینکه یوسف چون ماه از در درآمد ، ازآن نور



بیهوش‌گشت . یوسف در کنارش نشست :

به‌بوی‌خود به‌هوش آوردبازش   به‌بیداری کشید ازخواب نازش

پس ازآن ،

به‌لب بوسید شیرین شکرش را   به دندان کند عناب ترش را

یوسف و زلیخا پس ازآن به‌عیش وکامرانی پرداختند و

دل‌یوسف به‌مهرش‌شد چنان‌گرم   که می‌آمد ازآن دلسردیش‌شرم


داستان نل و دمن

شیخ ابوالفیض فیضی از حکیمان و شاعران فارسی‌زبان هندوستان است . وی به سال ۹۵۴ هجری در شهر آگره هندوستان متولد شد و در جوانی به‌علوم متداول زمان مانند فقه ، تاریخ وفنون شعری دست یافت و در دربار اکبرشاه به رتبهٔ ملک‌الشعرایی رسید. فیضی از رواج‌دهندگان زبان فارسی در هند به شمار می‌آید .

از آثار فیضی غزلیات او است و خمسه‌ای که به‌تقلید نظامی ساخته است. داستان «نل و دمن» یکی از منظومه‌های خمسهٔ او است که به‌خواهش اکبرشاه سروده‌است . این منظومه در حدود چهارهزار و دویست بیت دارد و در سراسر تاریخ ادبیات هند معروفیتی پیدا کرده و بعدها مورد تقلید گویندگان فارسی‌زبان هند قرار گرفته است .

هندست و هزار عالم عشق
هندست و جهان جهان غم عشق

در کشور هند پادشاهی بود به‌نام نل باشکوه وجلال و با خرد و کمال، درهای طرب بر او گشاده بود و ازبخت واقبال بهره داشت. دراسب شناسی بینظیر بود . تا آنجا به حال اسب آشنائی داشت که از راه رفتن آن به سنش پی‌می‌برد و همین که اسب آبستنی را می‌دید از رنگ کره‌ای که درشکمش بود خبرمی‌داد .

نل درحسن بیهمتا بود هم جوانی داشت و هم نیکبختی ، نکته پردازان و افسانه‌سرایان درانجمنش صف کشیده وازعشق مهرویان داستانها نقل می کردند ، نل جوان از سرگذشت شاهان نکته‌ها می‌پرسید و جوابها می‌شنید وبا چشمانی از شعلهٔ عشق تابان به‌حدیث عاشقان گوش فرا می‌داد .

می‌جست ز عاشقان نشانها　　　　می‌خواند ز عشق داستانها

تا آنکه بیمی ازعشق در دلش راه یافت . پس از آن از اندیشهٔ آنکه با همهٔ قدرت وعظمت دربرابر عشق زبون گردد بر خود می‌لرزید و از دل سخت مراقبت می کرد .

جان‌را به‌کف هراس می‌داشت　　　　دل را به دو دیده پاس‌می‌داشت

اما با همهٔ ایستادگی و ثبات ، غم عشق در دلش راه یافت وتاریکی از درش درآمد و خس‌وخاشاك در دیدهٔ خوابش افتاد. شب چون ستاره بیدارماند وغبار اندوه و ملال خانهٔ دلش را تیره ساخت . ندانست چه کس این خار و خس را در راهش ریخته و که این نمك را بر زخم دلش پاشیده است . ندانست :

از آتش کیست این همه جوش — کافتاد ز جوش دیگ سرپوش

پیوسته می‌نالید و با خود می‌گفت :

این فتنه به‌خون من که سر داد — وین داروی بیهشی که در داد
این شعله ز آب دشنهٔ کیست — وین دیدهٔ خشك تشنهٔ کیست
این باد ز دامن که برخاست — وین دود ز خرمن که برپاست
این عشق ندانم از کجا خاست — کز هر رگ‌وریشه‌ام بلا خاست

نل آن‌چنان ازعشق نا معلوم آشفتگی می کرد که در باریان را نگران حال خود ساخت ،گوئی طوفان بلائی برخاست و زمانه رابر آشفت ، درباریان همه‌درتشویش افتادند ، سرانجام وزیر نل که ازهمه به او نزدیکتر بود ناچارشد پزشکی حاضر کند تا ازحال شاه جویا شود ، پزشك کـه مورد عتاب شاه قرار گرفته بود با دلی شکسته به وزیر چنین‌گفت :

شوریست ز عشق در سر او — تیغی است نهان به گوهر او
از جنبش غمزه‌های خونی — دارد نگـرانی درونـی
دلدادهٔ شورش جنون است — سودا به طبیعتش فزون است
آمادهٔ عشق شد مزاجش — بشتاب و بکوش در علاجش
معشوقهٔ نازنین طلب کن — عناب لبش به کار تب کن

وزیر با دلی پراندوه نزد شاه‌آمد و لرزان لرزان سخن‌آغاز کرد وگفت : از آن‌دم که خسی در چشم شاه فرورفته دنیا درنظر من سیاه گشته‌است ، اکنون از شاه می‌خواهم که سخن را پوست کنده در میان بگذارد ، تا اگر آن کس که دل از کف شاه ربوده است پری‌زاده باشد دستور دهم تا همهٔ دیوان جهان را درشیشه کنند واگر آدمیزاده در دل شاه رخنه کرده‌است، کیست که بندهٔ ما نیست.

نل درجواب گفت که ای وزیردانا همین‌قدر می‌دانم که در این بیشه کمانداری تیری به‌سویم افکنده که درجگرم نشسته است . زخم تیر را حس می کنم وکماندار را نمی‌شناسم .

این عشق زعاشقان عجب نیست — معشوقه شناسی از ادب نیست
این هم‌گلی ازبهار عشق است — رنگی عجب ازنگار عشق‌است

وزیر دانا چنین‌گفت: که ای‌روشنی چشم‌کارآسان را برخود دشوار نگیر، از

غم بیرون آی وشادمان باش، بفرمای تا به‌هر جانبی نظر بیفکنند و از نازنینان جهان خبری بیاورند. نل پذیرفت و صبر و انتظار پیش گرفت، محرمان بارگاه هرروز افسانه‌ها از عشق می‌گفتند و در رفع ملال شاه می‌کوشیدند اما: «او خواب فسانهٔ دیگر داشت».

دراین میان صاحبنظری به شاه خبر داد که در سرزمین دکن دختر فتنه‌انگیزی به‌نام «دمن» هست که شکیب ازجهان ربوده‌است.

چشمش به نگاه جادوانه	صد بتکده را نگارخانه
شیرین نمکین تکلم او	شیرینتر از آن تبسم او
جز آینه‌کس نسوده دستش	جز سرمه ندیده چشم مستش
او عشوه‌فروش گرم‌بازار	شاهانش به کشوری خریدار
بر یادگلی می‌اش به‌جام است	نامش نبرد که آن‌کدام است
هستند قبیله و تبارش	حیرت زدگان کار و بارش

چون نل وصف دمن و عشق نا پیدایش را شنید آشفته‌تر شد و دانست که خدنگ‌کیست که بر دلش نشسته است واین جادوئی ازچه راهی است، با ناشکیبی از آن قصهٔ جانگداز پرسید و هرچه می‌شنید باز حدیث آن نازنین می‌خواست، تا آنکه دانای دانایان او را آگاه‌کرد که دمن دختر شاه دکن‌است.

نل که‌از کشمکش درونی در رنج بود ازشنیدن افسون دمن نعرهٔ شوق برآورد و جوش و خروش آغاز کرد،گاهی ازدرد عشق فغان برمی‌آورد.

ای عشق چه داشتی به جانم	کافروختی آتش نهانم
بس بود به سینه شعلهٔ آه	صد برق زدی توهم به ناگاه

وگاهی زبان به سپاسش می‌گشود:

کای‌عشق‌خوش‌آمدی‌چنین‌چست	در دل بنشین که منزل تست
این چتر و نگین و افسر از تو	وین جان ودل و تن و بر ازتو
از بوی تو همچوگل شکفتم	دامن دامن بهار رفتم
گل کرد بهاربختم امروز	بر گل بنهید تختم امروز

غایبانه با دمن نرد عشق می‌باخت و اورا می‌خواند:

کای شمع یگانه‌ام کجائی	آتش‌زن خانه‌ام کجائی

نادیده زدی به سینه تیغم بی درد ، نیامدت دریغم
من بی‌تو به ناله‌های خونی تو بی من زار خسته چونی
من بی‌تو دلی بداده ازدست توفارغ ازاین که بیدلی‌هست

هرروز به‌آشفتگی نل می‌افزود و درعشق بیتابتر می‌شد . از سوی دیگرخواب ازچشم دمن هم رخت بربست و بی آنکه به‌وجود چنین عاشقی پی برد بیقراری در وجودش رخنه‌کرد و آشفته‌حالش ساخت :

هر ناله که گلعذار می‌کرد در عاشق خسته کار می‌کرد

به‌حال خود درمانده بود وچارهٔ کار نمی‌دانست ، با همهٔ خودداری رازش از پرده بیرون افتاد و دایه به‌آشفتگیش‌پی برد و از رخسار زردش پریشان شد . ازروی مهربانی ازاو پرسید :

ای تازه نهال نوبهاری درسرو تو چیست بیقراری
پژمرده بهار از چه دردی درسرخ‌گلت زچیست زردی
خود اینهمه‌چیست‌خسته‌جانی بیماری و رنج و ناتوانی

کنیزکان اسپند سوزاندند و فسونگران افسون دمیدند ، اما در حال دمن اثری نبخشید .

آن رشك‌پری که دیده‌ور بود مفتون پریوش دگر بود

سرانجام یکی از ندیمه‌ها راز دمن را برمادرش‌آشکارکرد و ازخیال‌بازی آن لعبت نازنین چیزها نقل‌کرد ، مادر اشك ازدیده روان ساخت وقصه را با شاه‌درمیان نهاد ، شاه یکی از وزیران محرم خویش را خواند و رازعشق دخترر‌ا براو آشکار و اندوه خود را ازاین پیش‌آمد بیان‌کرد و از ننگ رسوائی سخنها گفت :

عشق‌ارچه‌شگفت‌ماجرائی‌است رسوائی عشق بد بلائی است
ننگست ز خال این سیاهی در دودهٔ دودمان شاهی
کی‌داشتم‌این‌گمان که‌در گشت از بام فلك بیفتدم طشت

محتشمان درگاه به شاه اندرز دادند وبه‌آرامش دعوتش‌کردند وگفتند : هر کاررا چاره‌ای است وچارهٔ این درد برگزیدن شوهری است برای دختر . اما پدر و مادر درخلوت‌زبان نصیحت‌گشودند و ازاو خواستند تا رازدل را برایشان‌آشکارکند پس اورا به بردباری واداشتند . اما



برابر صفحهٔ ۱۹۲

پند پدر و فسون مادر زد در دلش آذری برآذر
جانش ز حیات سیرتر شد در تنگدلی دلیرتر شد [۱]

اما نل که پیوسته از غم دلی آشفته داشت روزی دلتنگ آهنگ باغ کرد تا شاید ازگردش میان گلها اندکی شادگردد ، همچنان که از کنارگلها میگذشت و شیفته‌وار چون باد شمال به هرسو می‌گشت ، ناگاه دستهٔ بزرگی از مرغان ازجانب سراندیب به باغ فرودآمدند . نل به غلام چابکی فرمود تا دامی برآنها بیفکند ،اما مرغان تیزپر همگی از دام رستند جز یکی که در بند افتاد ، غلام مرغ را درقفس کرد وپیش نل آورد، مرغ وعاشق زار مدتی از درد نالیدند . سرانجام مرغ به‌سخن آمد وگفت ای دلسوختهٔ ناکام، ما هردواسیروگسسته‌بالیم ، جفت من به‌پروازدرآمد ومن درآتش جدائی ماندم ، اکنون از من دست بدار وازاین شکارچشم بپوش ،شاید که روزی به‌کارت آیم . نل‌گفت ای مرغ ناتوان توکی از عهدهٔ انجام کار من بر می‌آئی ، بگو برای دل غمدیدهٔ من چه‌کار ازتو ساخته است ، مرغ‌گفت من خود ازعالم عشق وعشقبازی چیزها دانم ، در انجمن عشاق همه‌جا از عشق تو داستانها نقل می‌کنند و می‌دانم‌که دلت نگران جائی است ، اکنون می‌توانم خطی ازجانب تو نهانی به دلبرت برسانم وپیغامی‌ببرم، نل فوری رفت وتنهاکنارجویباری‌نشست.

چون سینه شکاف‌کرد خامه انگیخت یکی فراق نامه
این‌خط‌که‌زدل‌نهفته‌رازی‌است از نل بسوی دمن نیازی‌است

چون نل نامهٔ پرسوزوگداز را به‌انجام رساند آن‌را پیچید و به‌بال‌مرغ‌بست.
مرغ نامهٔ عشق راگرفت و به‌پرواز در آمد ، شتابان‌کوه و بیابان را پیمود تا به‌کاخ دمن رسید و دمی به‌کنار بام نشست و به‌نظاره پرداخت ، ناگاه چشمش‌به‌دمن افتادکه درباغ به‌گردش مشغول‌است . مرغ فرودآمد وبر سبزه روبروی دمن‌نشست مرغان دیگر همه پرهاگشادند وبه دنبال او بر چمن فرودآمدند . دمن ازدیدن‌مرغان مبهوت ماند وناگهان دریافت‌که همهٔ‌آنها اوج‌گرفتند وناپدید شدند جز یکی‌که در گلستان باقی ماند ، با شتاب به‌سویش دوید تا به دامش‌آورد . مدتی مرغ ازپیش و دمن از پس‌گرد باغ‌گشتند تا دمن از همراهان جدا شد ، دراین هنگام مرغ منقار گشاد وبه سخن درآمد‌که مرا به‌دام نینداز‌که من مرغ هوا نیستم و از عشق خبری دارم و رازی درمیان بالم بسته‌است، پس از زمین جست وبردست دمن جای‌گزید و

نامه را به او نشان داد، چون دمن نامهٔ نل را گشود ، سراسر آن را پر از سوز وشوق دید به‌کناری رفت و

بنگاشت ز سوز دل جوابی هر حرف سواد اضطرابی
کای تیره ز سایهٔ تو روزم نور تو چراغ خانه‌سوزم
دل خفته به‌خون ودیده بیدار من خانه‌نشین و دل به بازار
در آرزوی محال خویشم حیرت‌زدهٔ خیال خویشم
از نالهٔ عاشقانهٔ من حسرتکده‌ای‌است خانهٔ من
عشق تو مرا ز جان برآرد بنیاد من از جهان برآرد

دمن پس ازنوشتن نامهٔ پرسوز وگداز .

تاری زکمند طره بگسست آن نامه به بال مرغ بربست

مرغ نامه را به نل رساند و وعدهٔ وصل داد . چون پدر دمن از نامه نوشتن دختر و عشق سوزان او به نل آگاه‌گشت ، محرمان درگاه را خواست وگفت‌که از رسم جهان نمی‌توان گذشت ، باید بزودی برای این چشم و چراغ زندگانی من همسری‌گزید .

درهند چنان رسم بوده است‌که هرکه از دودمان شاهی می‌خواست دختر را به‌شوهر دهد ، مرد سخنوری را به‌شهرها می‌فرستاد تا همه‌جا خبردهدکه درفلان‌روز جشن بزرگی برپاست‌که هرکس هوای همسری با زن گل‌اندام را دارد باید مردانه قدم درراه نهد وخود را روز موعود به‌جشن برساند. شاهان جهان وکسانی‌که‌دیوانهٔ حسن‌آن پریچهر بودند خود را به جشن می‌رساندند وداخل صف می‌ایستادند ، پس آن ماهروی فتان در جامه‌ای ازحریر از سراپرده بیرون می‌آمد و حمائلی ازگل در دست داشت و ازپیش صف می‌گذشت و نظری به عشاق خود می‌انداخت وگل را به‌گردن‌آن‌کس می‌آویخت‌که مورد پسندش قرار می‌گرفت .

درباریان شاه دکن نیز این رسم را به‌کاربستند و روز سعدی را برگزیدند و از هرجانب برهمنان خردمندرا روانه ساختند تا پیام جشن را به‌گوش شاهان و بزرگان برسانند .

چون باد نوروز وزید و بهار عالم افروز شکفته شد ودماغ عشقبازان به‌جوش درآمد ، در چنین فصلی بر بیقراری نل افزوده‌گشت وآهنگ سفر دکن کرد. روز



موعود فرارسید :

سلطان دکن به شادکامی بنشسته برای میزبانی
درهای خزانه باز کرده جشنی ملکانه ساز کرده
ازگوهر و درچنانکه شاید وزعود وقرنفل آنچه باید

نل رفت و درصدر انجمن جای‌گرفت و شاهان دیگر نیز پیش وپس‌ایستادند ، در میان میهمانان سه پری کـه دل به زیبائی بیمانند دمن بسته بودند و می‌دانستندکه نل مورد توجه‌دمن است خودرا به‌صورت او درآورده و در صف خواستگاران قرار گرفتند .

هر یك هوس تمام در سر سودای خیال خام در سر

ناگاه دمن با قامت چون سرو سهی خرامان از پرده بیرون آمد و به انجمن واردشد ، نگاه جادوانه‌ای به‌هرطرف افکند و هزارغمزه درکارآورد .

سرتا به قدم کرشمه و ناز هم‌سرکش‌حسن‌وهم‌سرافراز

چون دمن از پیش شاهان‌گذشت و نوبت شناسائی نل رسید ، ناگهان خودرا در برابر چهارکس دید همه به‌صورت و شباهت نل . مضطرب‌گشت ونتوانست نل اصلی‌را بشناسد .

درحیرت‌ازاین‌فسون‌ونیرنگ کای‌چرخ‌مزن‌به‌شیشه‌ام سنگ
یارب در این طلسم بگشای نیرنگ طلسم خانه بنمای

با دل‌پراندیشه درجستجوی‌راهی‌بودکه ناگاه نشانه‌های پریان راکه ازبرهمنان شنیده بود به یادآورد ، سه نشانه ازآنها می‌دانست ، یکی آنکه‌پری هرگز مژه به‌هم نمی‌زند ، دیگر آنکه قدم برخاك نمی‌نهدسوم سایه‌اش برزمین نمی‌افتد . دمن با این نشانه‌ها ، نگاه دزدیده‌ای به آن چهار نفر انداخت و نل اصلی‌را شناخت ، چون‌لالهٔ خندان سوی اوآمد وحمائل‌گل را برگردن نل‌آویخت و با نازوکرشمه با اوبه‌سخن پرداخت . چون دمن همسرخودرا برگزید :

هر محتشمی و تاجداری کردند به فرقشان نثاری

پس ازآن نل و دمن :

دادند به دست یکدگر دست گشتند ز جام وصل سرمست
هر راز که داشتند گفتند هر نکته که خواستند گفتند

پس‌ازچند روزشادی وطرب رخت سفر بستند وموکب سوی تختگاه کشیدند. نل درسرزمین‌خود زندگی را به‌سرور وشادمانی گذراند وصاحب پسری‌ودختری‌شد.

***

از آنجا که آدمیزاد دراین‌غمکده نمی‌تواند آسوده زندگی کند و ازسرنوشت خویش غافل می‌باشد . نل‌هم درعین‌شادی دچار ناسازگاری بخت شد وکامروائیش چندان نپائید .

یکی از ارواح‌خبیث که به فرومایگی‌موصوف بود وازکسانی بود که به‌عشق دمن دل‌سپرده بود وجزء خواستگاران دیگر به دربار دکن رونهاده بودچون دانست که نل مورد عشق و علاقهٔ دمن است نـاکام برگشت و براثر این ناکامی آتش حسد بروجودش شعله افکند ودرصدد انتقام‌گرفتن از نل برآمد ، ازاین‌رو برقوای فکری اومسلط شد [۱].

پس از آن خرد از وجود نل زائل شد و اعتدال از او دور گشت ، برادر کوچك‌تربراومسلط شد و اورا برچیدن‌بساط قمار برانگیخت . نل که از جنون نزار گشته بود به قمارمتمایل شد و به ورطه‌های هائل‌گرائید ، درخزانه‌راگشود و راهی به قمارخانه باز کرد . نل ساده بود وحریف پرکار.

بر نطع قمار با برادر بنشست و بباخت‌گوهر و زر
آشفته به‌صد فسون‌نظرباخت تا مال ومنال خویش‌درباخت

چون درباریان‌آتش فتنه را بالا دیدند ملامتش‌کردند و از قمار بازش داشتند اما سودمند نیفتاد .

چون‌سوختهٔ تف‌جنون‌بود پند خردش‌همه فسون‌بود

ستارهٔ بختش‌غروب کرد ، ملك ومالش ازدست رفت ، خزانه به برادرباخت وچون بیچاره‌گشت ازکاخ درآمد و راه‌صحرا پیش‌گرفت ، هیچ‌کس جز دمن با او همراه نبود ، هردو دربیابان‌آواره و سرگردان‌گشتند ، برگذشته تأسف خوردند . از نوش ونیش‌زمانه سخن‌گفتند ، با دست تهی و دلی از اندوه مالامال روزوشب راه

۱ــ فیضی دکنی‌ازروح خبیث و تسلط‌برقوای‌فکری نل‌درداستان خوداسمی نبرده‌است ولی این قسمت دراصل داستان وجود داردکه نگارنده از رسالهٔ فیضی و آثار اوتألیف آقای ضیاءالدین دیسائی استفاده‌کرده است .

می‌رفتند . روز سوم از گرسنگی بیطاقت شدند ، دمن از شدت خستگی و گرسنگی بیحال به‌خاك افتاد .

نل گفت به‌صد جنون‌توان زیست   با این‌غم‌وغصه چون‌توان‌زیست

در این میان‌چشمش به مرغ خوش نقش و نگاری افتاد ، بـه او روی آورد تا شاید صیدش کند و آتش‌گرسنگی‌را خاموش‌سازد. پیرهن از تن برآورد وچون‌دامی برروی مرغ انداخت . ناگاه مرغ از جا برخاست و پیرهن برسر به پرواز درآمد . نل برهنه وشرمگین برجای‌ماند و با ددان دمسازگشت، و بالب خشك وچشم بیخواب عریان به هرطرف می‌گشت .

هم باد زده تپانچه بر روی   هم خاك فشرده پنجه برموی

این روز سیـاه کس مبیناد   وین دود شرارهٔ خس مبیناد

دمن قرار از دست داده وآشفته حال و نل از حیات سیرگشته اندکی در سایهٔ درختی‌آسودند ، نل‌دست به دامن دمن‌زد ، اورا دربرگرفت و با زاری ازاوخواست که راه شهرمادر و پدر پیش‌گیرد و بیش ازاین درغم با او بسرنبرد .

برخیز و دل از وصال برگیر   رو دامن مادر و پدر گیر

جان‌ودل خود به‌غم مرنجان   نی سنگدلی نه آهنین جان

چون بخت ره فراق‌کن ساز   گر عمر بود ببینمت باز

اما دمن این فکررا نپسندید وخود را درسوزوگدازبااوشریك دانست وگفت:

عشق است انیس روزگارم   با مادر و با پدر چه کارم

گوئی‌که ز عشق کن جدائی   این نیست طریق آشنائی

گیرم‌خوش وشادمان توان‌زیست   هیهات‌که بی‌توچون‌توان زیست

چون چند روزی‌گذشت ، شبی دیدهٔ نل تا روز به خواب‌نرفت،درنور مهتاب و بربالین دمن نشست بر روی او نگاه می‌کرد واشك می‌ریخت و آه آتشین از دل برمی‌آورد و با خود می‌گفت :

کاین‌گل که چراغ دلفروز است   از طالع من سیاهروز است

روزی‌است به برق‌غم جهانسوز   دیدن نتوانمش بدین روز

با این غم و درد بی کناره   داروی جدائی است چاره

چون یارای آن را نداشت‌که معشوق خود را چنین تیره روز ببیند و بالین

اورا ازخار وخاره بیابد فکرش بر آن قرار گرفت که اورا تنها بگذارد تا ناچار شود به وطن‌خود ونزد پدرومادربرگردد وازخواری وپستی‌نجات یابد . پس‌نیمی ازچادر اورا برید وبرتن‌خود پیچید ونیمی برسر اوباقی‌گذاشت . تن برهنه را اندکی‌پوشید ودمن‌را درخواب‌گذاشت و ازآن وادی‌گذشت .

چون دمن ازخواب برخاست جزخیال‌همخوابه‌ای درکنار ندید :

نه یار ونه‌آن وفا سگالی بستر تهی و کنار خالی

دمن چون نل را درکنار ندید درخاك غلتید و روی راکوفت وسیل ازدیدگان روان‌ساخت وبا صدای بلند اورا خواند وبا پای دردمند به هرسو دوید و به جستجو درآمد اما :

ازرفته نیافت نقش پائی وزکس نشنید ماجرائی

فریاد به‌آسمان برآورد و ازدل دردمند نالید و هایهای‌گریست .

رفتی و مرا خبر نکردی بر بیکسی‌ام نظر نکردی
مردم ز جراحت جدائی ای‌مرهم ریش‌من کجائی

دمن همچنان نالان وزاری‌کنان می‌رفت و از همسر خود یاد می‌کرد . نه روز می‌آسود و نه شب می‌خفت . ناگاه مارگرزه‌ای به او نزدیك شد و همینکه خواست تا اورا به‌کام خود فروکشد صیادی ازآنجاگذشت و به یاری زن بیچاره شتافت و با دشنه سینهٔ ماررا شکافت ودمن را نجات داد . اما خود ازنیش‌مارجان‌داد .

دمن از آن ورطه نجات یافت ، اما غم واشك از او دور نمی‌شد ، به بوی جانان قدم در راه نهاد و بربخت بدخویش نفرین می‌کرد . همچنان رفت وخود را به بیشهٔ شیران افکند ، تا به‌کام آنها فرو رود وازآن زندگی تیره نجات یابد، شیران که اورا نحیف وشکسته دیدند نگاهی به او نینداختند .

دمن افتان‌وخیزان ازبیشه به دشت وازدشت به‌کوه راه می‌سپرد وآنی‌ازخیال نل بیرون نمی‌رفت‌وازهمه‌چیز نشان معشوق‌خویش‌را می‌پرسید،ناگاه‌به‌خانقاهی‌رسید و صفی ازسپیدپوشان پدیدارگشت ، دمن چون نزدیك شد دربارهٔ نل‌ازایشان پرسشها کرد ، ایشان اورا تسلی دادند وبه وصل امیدوارساختند .

گرروی ز جست وجو نتابی گم‌گشتهٔ خویش را بیابی
گیری قدح نشاط در دست گردی ز می مراد سرمست



برابر صفحهٔ ۱۹۸

دمن با بیم و امید از آنجا گذشت تا به شهربزرگی رسید که در کنار آن فوج‌در فوج سپاهیان قرار گرفته بودند. به او گفتند که برای کینه‌جوئی ز دشمن آماده شده‌اند دمن با پریشانی وتشویش از آب گذشت ، سالار سپاه که شنید چنین پری‌رخی از آب گذشته است شتابان نزدش آمد .

گفتا که تو کیستی بدین سوز	ازچیست فتاده‌ای بدین روز
ای شیفته چند بی‌قراری	وی سوخته! چند سوکواری
باری چه کسی، چه‌نام داری	در بند چه‌ای؟ چه‌کام داری ؟

دمن سرگذشت خود را شرح داد ، ازگردیدن درکوه و دشت ، ازآوارگی و بیچارگی و از همه‌چیز سخن‌گفت . سالار سپاه مهربانی بسیار به او کرد و از شاه خود و داد و دهش او قصه‌ها گفت و دمن را به درگاه او دعوت کرد تا مراد خود از او بخواهد وبه‌کمك او به‌وطنش برود. دمن همراه سپاهیان میل درمیل راه می‌پیمود تاگذار همگی به بیشهٔ پیل افتاد ، شب پیش آمد ، شبی تاریك چون‌گور سیاه ، دمن از شدت آه و ناله دیده بر هم ننهاد ، ناگه پیلان خروشان از مکمن خویش بیرون آمدند و میان لشکر افتادند فغان از همه برآمد و بسیاری از افراد سپاه زیر پای پیل پایمال‌گشتند . دمن سرگشته به‌کناری افتاد با چند نفر از برهمنان وسپاهیان.

چون بامداد شد و خورشید مشتی زر به همه‌جا نثار کرد ، دمن به راه افتاد و تا تختگاه شاه راه سپرد . چون چشم شاه بر او افتاد دانست که این نهال پژمرده روزی از حسن‌کامل سیراب بوده‌است، با مهربانی از نام ونشانش پرسید ، دمن‌حال خود را به تمامی بازگفت و از رنج وملال راه شکایت کرد . شاه چون قصهٔ او شنید بفکرافتاد که از چهره‌اش گرد برافشاند و از اندوهش بکاهد ، بنابراین اورا به ماندن در دربار خود و همدمی با یگانه دخترش دعوت کرد و به او قول داد تا به دنبال گمشده‌اش فرستد و اورا بیابد .

نگذاشت به او زمهر چیزی	بگماشت به خدمتش کنیزی
آسود و رمیدگی رها کرد	با وعدهٔ آن سخن وفاکرد

از سوی دیگر نل وقتی دمن را در بیابان و در کنار دد و دام تنها گذاشت ، شتابان‌گام برداشت وچون باد راه کوهسار پیش‌گرفت می‌رفت و ازجدائی یارشکوه می‌کرد و ازاین‌که محبوب را تنها گذاشته وپیمانش‌را با اوشکسته بود دلش ازآتش

غم می‌جوشید و چون مارگزیدهٔ ناتوانی جان می‌کند و با خود می‌گفت :

این فال که زد به اختر من وین خاک که کرد بر سر من

نل همچنان ازکوه بالا می‌رفت وبه‌دشت فرود می‌آمد و از سیل اشك دامون را پرآب می‌کرد . درضمن سرگشتگی چشمش به ماری افتاد که درون آتشی‌مشوش بود و به خود می‌پیچید . نل چون نزدیك آتش شد ، مار به سخن درآمد که ای شوریده‌حال ، عمر من بسرآمده است ، چون شبی بر برهمنی نیش زدم ، او درحق من دعای بدکرد ، ازآن پس به چنین روزی گرفتار شدم نه می‌توانم با چنین حالی زندگی‌کنم و نه می‌توانم ازجا بجنبم ، اگر مرا ازاین آتش نجات دهی ، زندگانی از سر می‌گیرم . نل پیش آمد تا مار را ازآتش بیرون‌کشد ، سرش را در مشت گرفت و بیرون‌کشید ، افعی‌گفت : از یکی تا ده بشمار، نل شروع به شمردن‌کرد همین‌که به عدد (ده) رسید ، ناگهان افعی اوراگزید . چون دد (دس) به زبان هندی دو معنی دارد ، یکی ده و دیگری (بگز) . نل ناگهان حال خود را تباه و سراپای خود را سیاه دید .

نل‌گفت: چه دیوی‌وددی بود پاداش نکوئی‌ام بدی بود

من سوخته بوده‌ام ز آغاز تو سوخته‌را چه سوختی باز

چون مار اضطراب نل را دید درجواب‌گفت: اگر رنگت سیاه شد باك مدار. چون از روی مصلحتی بود .

در تن سیهی گنه نباشد باید که دلت سیه نباشد

ازرنگ سیه چه ناامیدی است مخروش که خال روسپیدی‌است

دراین‌کار حکمتی نهفته است ، همین نقاب سیاه‌که بر رویت پوشاندم مرادت را به دست می‌دهد ، تا دراین بدبختی هستی‌کسی ترا نمی‌شناسد ، همین‌که چراغ بخت شعله‌ای به دستت دهد ، از پرده بیرون می‌آیم و خود را چون پریان به تو می‌نمایم وآب سیاه از تنت بیرون می‌کشم . بدان‌که این‌آب سیاه زهر نیست، بلکه برای فریب دیگران است . نام خود را نیز چون رنگت عوض‌کن وپس‌ازاین خود را « باهك » بنام و چندی پی‌گم‌کن و نعل واژگون بزن و به‌همین حال به درگاه «رت‌پرن» برو. او شاهی‌است بسیار سربلند و ازگنج ونوال بهره‌منداست. دمسازی بااو برای تو بسیار دلپسند است. باشدکه در دربار اوگره ازکارت‌گشوده شود . از

پـوست نرم تن من چیزی بردار و پیش خـود نگهدار و با قوت قلب روی به راه آور، اگـر روزی احتیاج یافتی ، اندکی از آن را چون نعل به آتش افکن . فوری پیش چشمت حاضر می‌شوم . زمانی که بختت گشوده شود و به شهر خود برگردی به صورت نخستین در می آئی .

نل با تن سیاه و دل پرخون از رنگرزی روزگار راه خـود را پیش گرفت و رو به تختگاه « رت پرن » آورد ، چون به آن شهررسید، دستگاه عظیمی دید و جلال و شکوهی یافت . درآن شهر رسم چنان بود که هر کس به شهر می‌رسید، صورتگر نقش اورا می کشید و خدمت شاه می‌آورد . چون نقش نل را نزد شاه بردند ، شاه نل را به حضورخود پذیرفت و آن شکسته‌دل را نواخت ، اورا دردمند وبیچاره‌دید.

پرسید که‌ای و از کجائی افسرده و تنگدل چـرائی

جز مردمی ازحرف چه‌داری وز نقد هنر به‌کف چه‌داری؟

نل رسم ادب بجای‌آورد وگفت: درویشم وباهك نام دارم و از جورروزگار تلخکامم ، غریب و رنجورم و در فن اسب شناسی بینظیرم ودر صورتگری بیهمتا هنرهای دیگری دارم ، اما افسوس که بخت با من مساعد نیست واکنون .

درگاه تو قبلهٔ سجودم زنده به وجود تو وجودم

شاه که او را بینوا و بیچاره دید و در دلش داغ سوزانی یافت ، نزد خود نگاهداشتش و نل نیز به خدمت افزود ودرسایهٔ لطف شاه آسود .

روزانه سرگرم‌کار می‌شد و شبها به یاد دمن تـرانه می‌خواند و با بلبل مست راز می‌گفت و صد نکتهٔ عاشقانه بر زبان می‌آورد . همنشینان اورا تسلی می‌دادند و به صبر و بردباری وادار می کردند .

***

اما از سوی دیگر پدر دمن از حال نل وبدبختی وآوارگی او و دخترخویش خبر یافت و جگرش از فراق نورچشمش خون شد و ازآشفتگی‌اش بی‌آرام‌گشت. سرانجام برهمنان را نزد خـود خـواند و تمثال دمن را به ایشان نمود و سیم و زر فراوان نثار هریك کـرد و ایشان را به سراغ دمن فرستاد ، برهمنان شهر به شهر و ده به ده به‌گردش درآمدند ، ازمیان برهمنان سیرلو نامی قدم به‌ملك (سیدو)گذاشت ودرسایهٔ کاخ شهریار از خستگی راه کمی آسود .

همچنان‌که به اطراف می‌نگریست، جمعی از دور نمودارشدند، همه با نغمهٔ خوش «بید» می‌خواندند زن ومرد سر به جیب اندوه فرو برده بودند ، برهمن ازهر سو نظر انداخت ناگاه چشمش به دمن افتاد .

خونین‌جگری چو نافهٔ مشك ازغم‌شده‌پوست‌بر تنش‌خشك
برخاك نشسته چون غریبی از یـار و دیار بی‌نصیبی

برهمن‌دمن را شناخت و شتابان به سویش دوید ، دمن هم بر همن‌را شناخت و دلش از دیدن او به تپش افتاد ، از او احوالپرسی کرد و ازحال پدر ومادر وبرادر پرسید .

گفتا همه از غمت خرابند زین راه‌وروش به پیچ‌وتابند
شد قطع هزار ورطهٔ سخت تا یافتمت به ساحل بخت

دمن از بیقراری‌گریست ، کنیزی‌که همراهش بود به خانه برگشت و آنچه شنیده بود برای بانوی خود نقل‌کرد ، بانو دمن را طلبید و از اینکه دانست نژادش بلند است و ازگـوهر شاه است خوشحال شد و از او خواست تا ماجرای خـود را چنان‌که هست شرح دهد .

گفتا گذر ای خجسته بانو بگـذار مرا سری به زانو
من سوخته برگ بینوایم من تاج سرم که خاك پایم
محنت‌زده‌ای غریب‌ورنجور دشمنکامی ز دوستان دور

بانو دانست‌که دختر تا چه حد آشفته‌دل و شکسته‌بال است ، برهمن را نزد خود خواند وگفت از حال دمن ما را بیاگاهان و افسانهٔ عشق او بر ما بازگوی « او گفت تو بیشتر ازاوگوی »

برهمن حال نل و شهوت قمار و باده‌گساری وگردیدن او را درکوه و دشت همه را بازگفت . چون شرح سرگذشت به‌آخر رسید :

برخاست ز بانو آتشین‌جوش جوشید زبان انگبین نوش
بوسید چو مادران سرش را تر کرد ز گریه پیکرش را

پس راز بـزرگی را آشکارکردکـه دمن خواهرزادهٔ او و او خالهٔ دمن است و احساس محبت فراوان نسبت به او بیجا نبوده است .

با آتش و آه و سوز ناله افتـاد دمن به پای خاله

هردو مدتی گریستند و بانو چند روزی دمن را نزد خود نگهداشت و با عزت تمام به عماری نشاند و سوی پدر ومادر روانه‌اش کرد .

مادر چو بدید حال فرزند بگسست ز درد بندش ازبند

برجست‌وچوجان‌به‌برگرفتش چون میل به دیده درگرفتش

چون دمن آرام گرفت و در ناز و نعمت فرو رفت ، گل پژمرده‌اش تازه گشت و از نو زندگی یافت. اما با آن‌همه آسایش‌دلش در غم دوست ناشکیبا ماند و باغ دلگشا درنظرش زندانی بیش نبود .

صحرا به‌ازین چمن که دارم غربت به ازین وطن که دارم

دمن شب‌وروز بی‌آرامی کرد وناچار به‌دایه پناه برد وچارهٔ کار ازاوخواست.

زین شیفتگی به راهم آور رحمت کن و در پناهم آور

دایه سوگند خورد که به اوکمك کند وگم کرده‌اش را بازگرداند ، از راه دلسوزی این قصه را در نهان به مادرش گفت و مادر هم راز را بر پدرش آشکار کرد.

پدر باز برهمنان دانا را خواست تا ،

در بتکده‌ها ترانه گویند زان‌گمشده بر نشانه جویند

برهمنان از هر سو روانه شدند و به جستجوی نل درآمدند وهرجا نام‌ونشان گرفتند تا یکی از برهمنان بنام «پرناد» گذارش به ملك «رت‌پرن» افتاد. شبها در دیر عبادت می‌کرد و روزها گرد شهر می‌گشت ، ناگاه به محفلی از بینوایان برخورد . نل درآن جمع بود و از بخت نامساعدگله می‌کرد با فلك به ستیز درآمد ، برهمن به‌کنارش رفت و

گفت ای به سرشك عمر کاهی چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظروخوش کلام داری برگوچه‌کسی چه نام داری ؟

جواب داد ازملازمان شاهم وازبخت بد چون موگشته‌ام وچون نامهٔ خویشتن سیاه ، ستارهٔ بختم تاریك و نامم «باهك» است . از یار خود جدا مانده‌ام و مرده‌ای به صورت زندگانم .

باری نل ازفراق و غم اشتیاق بسیارگفت و از نو و کهن حکایتها نقل کردند . پرناد شتابان پیش پدر دمن برگشت وماجرا بازگفت . چون دمن این‌افسون‌را شنید ، حیرت‌زده بر جای ماندکه باهك چه اسمی است و سیاهی یعنی چه ؟ نمی‌دانم ایـن

چه راز نهفته‌ای‌است، پس به‌برهمن گفت : کسی جز تو شایستهٔ این‌کار نیست، برگرد و به تختگاه «رت پرن» بشتاب و به شاه خبر بده که دو روز دیگر در « بیدر » جشن عالم‌افروزی است و پدر دمن از شاهان دعوت کرده است تا بار دیگر اورا به‌شوهر دهد . گفتند : این فریبکاری بهر کیست . دمن جواب داد این آزمایشی است برای شناختن نل . چون او تنها کسی است که می‌تواند از راه دورخود را با اسب برساند و آن‌وقت می‌توانیم ازاین راز نهفته پرده برداریم .

برهمن اطاعت کرد و با شتاب خود را به دربار «رت‌پرن» رساند و بار یافت و به شاه گفت :

کامروز نه روز انتظار است — روز طلب وصال یار است
هم‌خوابهٔ سرو کن چمن را — در رشتهٔ لاله کش سمن را
برخیزجهان خوش‌است‌برخیز — پیش‌آر شکر به‌گل درآمیز

وبدین‌ترتیب آتش اشتیاق اورا شعله‌ور کرد . شاه نل را خواند وگفت: جشنی در شارسان « بیدر» ترتیب داده شده است، همهٔ شاهان با فر و شکوه در آن جمعند، باید به افسون نیرنگ خود را برسانم، وگرنه دمن نازنین از دستم خواهد رفت . چون نل این سخن شنید خونش به جوش آمد ونفهمید این افسون ازکجاست . با خودگفت :

دانم‌که فسون دلبر است این — یك‌شعبده زان‌فسونگر است‌این
ترسم که از این جدائی من — خواند خط بیوفائی من

نل در دل یقین‌کرد که شعبده‌ای درکار است و این نیرنگ را دمن خود بکار زده است تا اورا نزد خود بکشد ، از این رو مصمم‌گشت‌که با شاه به شهر « بیدر» شتابد . به شاه‌گفت اسبهای ما در اصطبل چون ابر و آتش وباد تیزرو هستند وشب و روز بیدار می‌مانند و هرگز در هیچ تاریکی راه را گم نمی‌کنند . با این دیوان پری‌نژاد می‌توانیم به وقت برسیم ، پس رفت و دو اسب لاغر بادپا برگزید . شاه چون اسبها را دید به نل‌گفت : دو بادپای تازی برگزین ، می‌ترسم این دو اسب نتوانند این راه دور را درنوردند .

نل‌گفت من آنچه بودکردم — کاری که خرد نمود کردم
زین راه عنان نمی‌توان تافت — به زین‌دوفرس‌نمی‌توان‌یافت

پس هر دو به‌راه افتادند و ارابه عاشقان بیصبر را بشتاب پیش می‌برد بطوری‌که ردای رای از دوشش افتاد ، اما بی‌اعتنا به‌همه چیز ارابه را پیش‌می‌راند و به عقب بر نمی‌گشت ، از همهٔ موانع می‌گذشتند وچون باد دمی نمی‌آسودند . شاه هم برای آنکه دربرابر اسب‌شناسی باهك هنری نشان دهدگفت‌که ازتیزی‌هوش هر درختی‌که پیش‌آید می‌توانم با قرعه و فال از شمار برگ وبارش نشمرده خبر دهم ، نل ازاین سخن به شگفت‌آمد و ازاو خواست تا دعویش را ثابت‌کند وچون حقیقت امر را باورکرد ازاو خواست تا این قرعه و تفأل را به او بیاموزد .

نل ازآتش درون نخفت و جز آه و افسوس‌کاری نداشت . نمی‌دانست‌که محبوبش

پیوند وصال با که دارد | آئین دلال با که دارد ؟

اما صبح سروش غیب به‌گوشش وعدهٔ وصل خواند ، پس‌ازشنیدن این مژده

پیچید ره هزار منزل | تا شهر دمن رساند محمل

***

دمن‌آن روز ازصبح تا شام بر لب بام دیده به راه دوخته، نظاره می‌کرد .

کز قافله‌ای رسد نوائی | آواز برون دهد درائی

چون مسافرین به شهر درآمدند ، رای هرچه‌گوش فرا داد سرودی نشنید و نشاط عروسی به چشم ندید ، پدر دمن از همه‌جا بی‌خبر او را گرم پذیرفت اما با خویش می‌گفت :

کاین آمدنش‌ندانم از چیست | وین راهنوردی از پی کیست

او را درکاخ جاداد و بر صدر نشاند ، خوان شاهانه با نعمت بی‌کران‌گسترد و سه روز به عیش ونوش نشستند .

دمن همه روز بر لب بام می‌نشست و به نظاره می‌پرداخت ، اما نتوانست مشکلی را حل‌کند ، پس به دایه پناه برد ، دایه قول دادکه در این‌کار بهترنگرد و از حال سیاه بیشتر خبر یابد ، پس‌گوشهٔ خلوتی ترتیب داد و نل را به حضور پذیرفت و به دمن‌گفت تا رازش را پرسد و ازحال‌گذشته جویا شود .

پرسید ز نل‌که چیست نامت | از هجرکه تلخ‌گشته کامت

گفت ازچومنی چه‌کام پرسی | وز گمشدگان چه نام پرسی

گفتا که تنت چرا سیاه است گفتا شب بخت عذرخواه است
گفتا که شود جدا ز دلدار ؟ گفت آن که جنون شود به او یار
گفت از ره عقل چون شدی گم گفتا : ز فسون دیو مردم
گفتش که چنین خراب چونی گفتا : ز خرابی درونی

در ضمن گفتگو چشم به‌چشم و دل به دل پیوست ، دل و زبانشان یکی شد و راز دل را آشکار کردند .

پیمان وفا ز سر گرفتند چون پنبه و شعله درگرفتند

مجلس نشاطی آراستند وبزم نو ساز کردند جشنی شاهانه برپا ساختند وعیشی چون حیات جاودانی ترتیب دادند

بر تارکشان ز کامرانی بخت آمد و کرد گل‌فشانی

نل صبحدمی از پوست مارکمی در آتش انداخت وافسون مار خواند، ناگاه ماری سیاه با زبانهٔ آتشین از سوئی پدیدار شد ونزدیك نل رسید و اورا سرتاپا سیاه دید ، آنگاه خونابهٔ سیاه را از تنش بیرون کشید و رویش را چون روز نخست سپید ساخت .

بنمود چو لاله تازه رسته روئی به‌هزارچشمه شسته
زنجیری‌دشت‌شد خردمند از بندی خانه دور شد بند

نل سفیدی پوست ونعمت خود را باز یافت .

چون « رت‌پرن » ازاین موضوع آگاه‌گشت ، انگشت تحیر به دندان‌گزید و به عذرخواهی پرداخت و از این‌که او را نشناخته است شرمسارگردید . نل هم از زحمت‌های او عذرخواهی و از احسانش شکرگزاری کرد ، تا روزی که از شهربه حومه رفت ومجلس طربی آراست و«رت‌پرن» را دعوت کرد ، به او فن اسب‌شناسی آموخت و ازاو قماربازی و افسونگری یادگرفت ، چون به نیرنگ و فسون قمار آگاه‌گشت به‌فکر تخت پادشاهی افتاد ، ساز وبرگ سفر آماده‌کرد. سلطان دکن هم لشکر و خزانه داد و به‌کشور خویش روانه‌اش کرد .

نلَ در روز سعدی که زمانه روی خوش داشت با پیروزی و بخت مساعد با مردان جنگی و پیل و عماری به‌کشور خود روی‌آورد و از هر سو

آورد ظفرزشش جهت روی دولت ز دوسوی‌تهنیت‌گوی

بدین ترتیب به بارگاه برادر رفت و با او روبروگشت وگفت : آنچه‌گذشت از شعبده‌بازی زمانه و به دست بخت نامساعد بوده است ، اکنون سودا و جنون از دماغم بیرون رفته است و خرد خویش باز یافته‌ام و امروز تو بجای فرزند منی ، خیال دارم یك دست دیگر بازی‌کنم . برادر فسونساز پذیرفت ، اعیان شهررا طلب کرد ومجلس طربی‌آراست وبازی را شروع کردند اما این بار:

نل‌آن به نظرچو کان الماس زد قرعهٔ سحر کار برطاس
نقدی که حریف برشمردش در داو نخست پاك بردش
رندانه به دستبرد اقبال هم ملك ازاوگرفت و هم مال

دو برادر با هم آشتی‌کردند و یکدیگر را دربر کشیدند و نل اقطاع قدیم را به او داد و با صلح وصفا ازاو وداع کرد وبه تخت برنشست .


داستانِ منظر

این داستان از جمله افسانه‌هایی است که در طی قرنها «نقالان ایرانی» در مراکز اجتماع و قهوه‌خانه‌ها برای مردم بیان می‌کردند و شنیدن این نقلها یکی از مهمترین سرگرمیهای مردم این مرز و بوم بود. داستان نه منظر از روی یک نسخهٔ خطی که در قرن نهم نوشته شده است نقل می‌گردد.

درشهر دربند پادشاهی بودگرگین‌نام ، دادگستر بود و رعیت‌پرور، درزمانش ولایت‌ها آبادان بود ومردمان به‌آسودگی می‌زیستند، اندوهی‌نداشت جزاندوه‌فرزند، پس از نذرها و دعاها به داشتن فرزند امیدوار شد . از قضا روزی شاه به شکار رفته بود گرازی به او حمله‌کرد و زخمی‌کاری بر او زدکه ازآن نجات نیافت، اما پیش ازمرگ دو وزیرخود را به‌نام فارس‌بهرام و فرخ‌بهزاد ، نزد خـود خواند وگفت : مرا فرزندی درراه است که چون متولد شود اگر پسر باشد دربزرگی به‌تخت بنشیند وگرنه فرخ‌بهزادکه به عقل ودانش برتری دارد و جانشین من خـواهد بود همچنان پـادشاهی کند ، ایشان پـذیرفتند و پس از مرگ شاه آئین عزاداری برقرار کردند . ارکان دولت فرخ‌بهزاد را بر تخت نشاندند وخطبه وسکه به‌نام او کردند،فرخ‌بهزاد به داد وعدل پرداخت ، اما روزی با خود اندیشید : اگر فرزند شاه به دنیاآید وپسر باشد به موجب وصیت شاه‌گرگین باید پادشاه شود و من نوکری او بپذیرم بهترآن است که باکشتن مادر ازتولد فرزند شاه جلوگیری کنم ، پس فارس‌بهرام‌راخواست و این راز را با او درمیان‌گذاشت ، فارس‌بهرام اگرچه در دل راضی نبود، اماناچار پذیرفت و زن را با غلامان محرمی همراه‌کرد تا به جائی دور ببرند و هلاک‌کنند چون شب شد ازشهر بیرون‌آمدند و به نیستانی رسیدند . غلامان زن را هلاك کردند و بازگشتند فارس‌بهرام‌آنها راگذاشت و خود به نیستان رفت ، زن راکشته دید ، اما پسری ازاو متولد شده بودکه می‌گریست . دل فارس‌بهرام به دردآمد و بر او رحم

کرد ، پیراهن مادر را پاره کرد و به طفل پیچید وشرح حال پسررا برکاغذی نوشت وچند تکه جواهر که همراه داشت برگردنش آویخت و دور شد . اما دید دو شیر نر وماده بر غلامان حمله کرده آنهارا خورده‌اند وبه نیستان برگشته‌اند ، شیر نر کشتهٔ زن را خورد ، اما در دل شیر ماده شفقتی نسبت به کودك پیدا شد وچون آبستن بود، پستان پرشیر خود را در دهان پسر گذاشت وپس از زائیدن پسر را با دو فرزند خود شیر می‌داد و خدا خواست که پسر به‌این‌ترتیب زنده بماند ، پسر شیر شیر می‌خورد وبزرگ می‌شد وگاهی برپشت شیران سوار می‌گشت.

اما درشهر بغداد بازرگانی بود خواجه اسد نام با مال وغلامان بسیار، روزی به قصد تجارت حرکت کرد ، نزدیك نیستان رسید ، مرغزار باصفائی دید با غلامان فرودآمد ، غلامان به‌رسم شکار به‌نیستان آمدند ، شیر یکی از آنها را خورد، دیگران پیش خواجه‌اسد رفتند و واقعه را بیان کردند ، خواجه‌اسد باکسان خود رفت . شیر نر و دو بچه‌شیر راکشتند وپسررا برگرفتند، پسرخود را به‌جانب شیر ماده می‌کشید و آنها او را نگاه می‌داشتند خواجه اسد چون گردن بند را دیدگشود و جواهرها را برداشت و نامه را خواند و ازچگونگی حال آگاه شد ، پسررا به کنیزکی سپرد تا محافظت نماید ، اما شیر ماده مدتی ازپس ایشان می‌دوید، ایشان شیررا هم‌محافظت کردند و ازآنجا روان شدند چون به شهر رسیدند شیر ماده به‌جای خود بازگشت . خواجه اسد پسر را شیرزاد نام کرد و اورا به زن خودکه فرزندی نداشت سپرد، زن به‌تربیت او همت‌گماشت . چون شیرزاد پنجساله شد به خواندن پرداخت و با ذهن خوب وهوش فراوان که داشت بزودی بسیارچیزها آموخت . به تیراندازی وسواری و چوگان‌باختن و شمشیرزدن علاقهٔ تام پیدا کرد و چون به حد بلوغ رسید بسیار آراسته گشت .

اما فرخ‌بهزاد که ازکشته‌شدن زن و پسر پادشاه آسوده خاطرگشته و با خیال راحت به شاهی پرداخته بود صاحب دختری شد که او را گلشاد نام نهاد ، دایه‌ها گرفت که درپرستاریش بکوشند . دخترکم‌کم بزرگ می‌شد و هنرها می‌آموخت . خاصه به عِلم نجوم علاقه‌مند شد ودرآن علم اطلاع کامل یافت . فرخ‌بهزاد خواست برای دخترکاخی بسازد مهندسی دانا ازولایت چین آوردند ودرموضعی بسیارخوش‌هوا یك‌فرسنگ دریك فرسنگ باغی ترتیب دادکه آن را باغ فردوس نام نهادند ودرآن



برابر صفحة ٢١٢

کوشکی ساختند و در آنها نه منظر نهادند هر منظر به طالع کوکبی از کواکب. کوشك اول به طالع قمر، دوم به طالع عطارد، سوم به طالع زهره، چهارم به طالع آفتاب، پنجم به طالع مریخ، ششم به طالع مشتری، هفتم به طالع زحل، هشتم به طالع کواکب ثابته، نهم به طالع فلك الافلاك.

چون گلشاد بزرگ شد، پدر باغ فردوس و آن کوشك را به او واگذاشت. او در آنجا قرار گرفت و شب و روز را به رعایت حکمت و نجوم در منظری مناسب بسر می‌برد، هر سه روز یکبار به اتفاق کنیزکان سوار می‌شد و به شکار و گشت بیرون می‌رفت.

اما روزی عده‌ای از بازرگانان در خانهٔ خواجه اسد بازرگان گرد آمده بودند و از باغ فردوس و نه منظر چیزها نقل می‌کردند. شیرزاد که با دقت گوش می‌کرد به فکر افتاد که از آن باغ دیدن کند، از خواجه اسد خواست که او را به تماشای آن قصر ببرد، خواجه اسد پذیرفت و به رسم تجارت به جانب شهر دربند روی آوردند. چون نزدیك شهر رسیدند در مرغزاری خوش و با صفا فرود آمدند تا خستگی از تن بدر کنند، شیرزاد به عزم شکار سوار شد. گلشاد نیز از سوی دیگر با کنیزکان به گشت وشکار آمد، درراه به هم برخوردند، گلشاد خواجه سرای خود را فرستاد تا حال آن جماعت وپسر را معلوم گرداند. خواجه‌سرا چون به پسر رسید از حسن و جمال او درشگفت ماند، سلام کرد و ازحال و وضع ایشان پرسید، خود نیز حال گلشاد وقصر نه‌منظر را چنانکه بود بیان کرد و چون نزد گلشاد برگشت، جمال پسر را چنان وصف کرد که گلشاد یکباره دل به او باخت و چون به کاخ برگشت تا شب خیال او را از سر بدر نمی‌کرد و باکسی سخن نمی‌گفت. ازاین جانب شیرزاد نیز درهوای دختر غمگین و همهٔ‌شب درفکر بود، چون روز شد گلشاد با کنیزکان روی به صحرا نهاد وفرمود تا خیمه زدند وساقیان سیم‌اندام باده‌ها به گردش آوردند وخود همچنان چشم به‌صحرا دوخته بود تا چشمش به شیرزاد افتاد که برای شکار در آن حوالی سیر می‌کرد. فوراً دو خواجه‌سرای خود را به نام خالص ومخلص فرستاد تا پسر را به‌نزدش آوردند. شیرزاد گلشاد را دید که چون ماه‌تابان بر تختی نشسته‌است و گلشاد هم شیرزاد را چون‌آفتاب درخشان‌یافت درکنارهم نشستند و باهم‌حکایت‌ها گفتند و از دیدار یکدیگر لذت بردند. گلشاد شیرزاد را به‌کاخ نه منظر برد و او

را در آن گردش داد ، شیرزاد از زیبائی آن عمارت حیران شد . پس مجلسی آراستند و به عیش ونوش پرداختند .

باغبان که به گلشاد تعلق خاطری پیداکرده بود ، ازروی حسد مصمم گشت که شاه را خبر کند. پس با شتاب نزد فرخ‌بهزاد آمد و حال جوان و عیش ونوش اورا با دختر به‌تفصیل بازگفت . شاه در خشم شد و بهادران را خبر کرد که همراه باغبان بروند وپسر را دست‌بسته نزد او بیاورند. ایشان روی به باغ نهادند وشیرزاد وگلشاد را دیدند درکنارهم نشسته وبه‌عشرت مشغولند، همینکه چشم گلشاد به ایشان افتاد آشفته گشت و خواست تا شیرزاد را پنهان کند ، اما شیرزاد از این سخن در خشم شد وگفت ، برایش اسلحه آوردند وگلشاد را به منظر دیگر فرستاد و خود بر بهادران تاخت وبسیاری ازآنها راکشت ، آنهاکه جان به سلامت در بردند نزد شاه رفتند و خبر بردند . فرخ‌بهزاد مضطرب گشت و فارس‌بهرام را طلبید و فرمود تا هزار مرد جلد مسلح حاضر شدند و روی به باغ فردوس نهادند، شیرزاد باایشان روبرو شد و عده‌ای را به خاك وخون کشید وعاقبت به فرمان شاه بیست مرد ناگهان کمند انداختند و سر وگردن و تن اورا درکمند پیچیدند و او به‌کشاکش و جدل با ایشان مشغول گشت .

اما خواجه اسدکه از بازنگشتن شیرزاد غمناك شده بود بامداد با سیصدسوار جنگی درطلب شیرزاد به راه افتاد، اتفاقاً درهمان هنگام‌که شیرزاد به‌جدال مشغول بود به آنجا رسید و آن حال مشاهده کرد ، یکباره حمله کردند وکمند اندازان را کشتند و شیرزاد را خـلاصی بخشیدند و بالشکر بسیار به‌کسان فرخ‌بهزاد تاختند ، شکست برلشکرفرخ‌بهزاد افتاد و روی به‌هزیمت‌نهادند و به‌شهردرآمدند ودروازه‌ها را محکم بستند . خواجه اسد به‌کاخ بازگشت وجواهر و اقمشهٔ بسیار به‌گلشاد هدیه کرد . اما فرخ‌بهزادکه ازشکست غمناك بود فارس‌بهرام‌وزیر خود را خواند و او را به‌رسالت نزد شیرزاد فـرستاد تا او را از در انقیاد به حضور آورد . فارس‌بهرام به باغ فردوس آمد، خواجه اسد چون اورا شناخت ودانست‌که ازطرف شاه‌رسالت دارد تا شیرزاد و پدرش را به درگاه ببرد از او پرسید : ایـن پسر را **نمی‌شناسی ؟** گفت : پسر شماست . خواجه اسد پرده ازکار برداشت وگفت : **خیر پسرمن نیست** پسر شاه‌گرگین است وپس ازآن احوال را از بتداءِ تؤلد پسر و بزرگ شدن او با



برابر صفحهٔ ۲۱۴

شیر شیروآوردن او به خانه وتربیت او همه را یکایك شرح‌داد. آنگاه نامه وجواهری راکه به‌گردن پسر بسته بود به‌او نشان داد. فارس‌بهرام شناخت و گریان شد، شیرزاد را حاضر کردند، فارس‌بهرام به پای او افتاد و زاری‌ها کرد. خواجه اسد شیرزاد را هم از حقیقت حال آگاه ساخت. فارس‌بهرام به بارگاه رفت وچگونگی حال را چنان‌که شنیده بود برای فرخ‌بهزاد شرح داد وگفت اوتاج‌وتخت می‌خواهد وخون مادر را ادعا می‌کند. درباریان‌که از حقیقت امر آگاه‌گشتند، همه به جانب شیرزاد میل‌کردند، فرخ‌بهزاد صلاح در آن دیدکه کشور را به او سپارد. سرانجام‌کس فرستادند و از شیرزاد خواستند تا ازسرگناه فرخ بهزاد بگذرد تا تاج و تخت به او بسپارند. فارس‌بهرام و خواجه اسد وکلانتران پیغام‌گزاردند. شیرزاد ابتدا تندی کرد اما پس از درخواست بسیار ظاهراً از سر جرم فرخ‌بهزاد درگذشت. آنگاه او را به شهر بردند وکلید شهر و خزائن همه را به او سپردند وخطبه و سکه به‌نام او کردند وشهر ومملکت به‌اوسپردند، گلشادکه درنجوم دست داشت، درساعت‌سعد شیرزاد را بر تخت نشاند.

شیرزاد به عدل و داد پرداخت چنانکه همهٔ مردم خواهان او شدند و برای درازی عمرش دعا کردند، اما او همچنان در خیال مادر بود و هرگاه فرخ‌بهزاد را می‌دید وحکایت مادر را به یاد می‌آورد خشم بر او دست می‌یافت تا روزی‌که طاقت نیاورد وفرمود اوراگرفتند و در بندکردند و به‌زندان فرستادند، آنگاه خواجه‌اسد را درشهر گذاشت وخود باگلشاد به باغ فردوس وکاخ نه منظر رفت، در منظر قمر منزل‌کردند و به عیش‌ونوش پرداختند. پس به دخترگفت تو می‌دانی‌که پدرت مادر مرا بی‌گناه‌کشته است و به‌حکم شرع باید اورا به قصاص برسانم.

دخترکه درنجوم دست داشت طالع پدررا دید ودانست‌که تا نه روزدرطالع او قرانی است‌که اگر دفع شودکارها نیکو می‌گردد، صلاح درآن دید تا نه روزشاه را سرگرم‌کند و از فکر کشتن پدر منصرف‌گرداند، پس‌گفت این منظرکه در آن نشسته‌ایم موافق فلك قمر است و سیر او در عیاران و جاسوسان اثر دارد، چنانچه اختر عیارکه دختر پادشاه را به عیاری برد چه دید و چه بر سرش‌گذشت و چنین حکایت‌کردکه شاه روم دختری داشت بسیار زیبا به نام «ماه منظر» که‌آوازهٔ جمالش عالمگیر شده بود، درآن شهر عیاری بود به‌نام اختر، روزی‌که دختر پادشاه بر بام

قصر باکنیزکان به تفریح پرداخته‌بود، عیار بربام بازار اورا دید وچنان عاشق‌جمالش گشت که بربالای بام واله وحیران ماند و با حسرت قرین‌گشت . چون شب شد ، با خود اندیشید که برود وبر بام قصرپادشاه کمند اندازد ، شب به بام قصر برآمد ولی پاسبانان بیدار بودند و به نوبت پاس می‌دادند وکار میسر نشد . هر شب می‌رفت و همچنان غمگین ومتفکرمی‌ماند وموفق‌نمی‌شد تااینکه پسرپادشاه تبریز به‌خواستگاری دختر قیصرآمد ، شهر را آئین بستند و از او استقبال کـردند و جشن پرشوری برپا کردند ، ازقضا یکی از شبها که اختر عیار به‌گرد قصرگشت وکمند انداخت و بر بالای قصر آمد ، خادمان وملازمان همگی مست بودند وبه‌خواب رفته بودند ، اختر کمند درکنگرهٔ قصر بست و پائین آمد دختررا دید بر بالای تخت درخواب بود ، قدری داروی بیهوشی در دماغ او ریخت و اورا برگرفت و باخود برد همهٔشب راه رفت تا به دامنهٔ‌کوهی رسید که غاری در آن بود ، داخل غار شد و دختر را بر زمین نهاد ، دختر به هوش‌آمد و خـود را درجائی تاریك یافت . هرچه‌کنیزکان را صدا کرد جوابی نشنید ، اختر عیارآتش افروخت و پیش‌آمد و سلام‌کرد وگفت‌که‌اختر عیارم و از آن روزکه ترا بر بالای‌کوشك دیدم عاشق جمالت شدم ، اکنون کـه به دستت آوردم اجـازه بده تا در سلك بندگان تو باشم . دخترکه خود را اسیر دید به فکر چاره افتاد وگفت من نیز ازآن روزکه ترا دیدم به تو مایل شدم ،امانتوانستم ترا ببینم حال‌که دیدار دست داده بهتراست‌که ازاین غار تاریك به‌شهر برویم وباقی عمررا به‌خوشی بگذرانیم ، اخترعیار این فکررا پسندید وگفت چنین‌کنیم. ماه‌منظر خودرا به‌شکل مردان ساخت و با هم به‌راه افتادند و رو به ولایت‌حلب‌آوردند.چون به حوالی شهررسیدند به‌رباطی فرود آمدند تا شب را درآنجا بسر برند ، اختر عیار برای بدست‌آوردن طعام به‌شهررفت وبامدادکه دروازه راگشوَدند به‌شهرواردگشت. ازقضا درآن شب دشمنی به‌پادشاه حلب زخمی‌کاری زده بود کـه در آن بیم هلاك می‌رفت . عسسان وکسان پادشاه به جستجو پرداختند ، نـاگاه به اخترسیدند و او را مرد غریب دیدند وگرفتند، همانوقت شخصی‌رومی رسید وگفت اورا می‌شناسم، اختر عیارُ است ،گرفتند و اورا به زندان افکندند ، پادشاه‌کـه حالش رو به خرابی گذاشت وصیت‌کردکـه من فرزندی ندارم ، پس از مرگ من بعد از سه روز ازشهر بیرون روید وهمهٔ مردم‌آنجا جمع شوید و سگ تازی مرا رهاکنید ، دامن هرکس

راکه‌گرفت اورا برخود شاه کنید .

ازسوی دیگر چون اختر عیار به رباط بازنگشت دختر بیرون آمد و رو به‌شهر نهاد ومنزل به‌منزل می‌ماند تا خستگی از تن بدر کند ، از قضا بامداد همان روز که مردم بیرون شهر جمع شده بودند تا بر وفق وصیت شاه گذشته رفتار کنند دختر به آنجا رسید، چون میان مردم آمد ، سگ تازی دامنش‌را گرفت و کشید ، مردم گردش جمع شدند وبه‌موجب وصیت پادشاه اورا برتخت نشاندند وچون شاهزاده بودآئین سلطنت و داد می‌دانست ، پس حکم کرد تا زندانیان راآزاد کنند ، اخترعیارهم آزاد شد و یکسر به‌رباط رفت چون دختررا ندید غمناك شد وبه تفحص پرداخت.

پدر ومادر دختر هم‌که اورا ناپدید دیدندبه‌هرجانب کس فرستادند و تفحص کردند اما خبری نیافتند ، مهر آثار که به‌خواستگاری دختر آمده بود با صد غلام از شهربیرون آمد وبه‌جستجوی دختر و اخترعیار که ازغیبتش آگاه شده بودندپرداخت روزی درصحرا آهوئی شکار کرد درپای‌درختی درویشی دید خرقه پوشیده .شاهزاده فرودآمد ونشست و با درویش به‌گفتگومشغول شد ، ازهرطرف حکایت‌گفتندوآتش افروختند وآهو راکباب کردند وخوردند وخفتند ، چون شاهزاده به خواب رفت ، درویش کـه‌کسی جز اختر عیار نبود داروی بیهوشی در بینی او ریخت و اسب و جامه و سلاح اورا برگرفت و شاهزاده را دست‌بسته در درخت پنهان کرد و رفت . نوکران شاهزاده‌که ازعقب می‌آمدند اسب را شناختند ، درویش راگرفتند و چون ازچگونگی حال‌آگاه شدند با او به‌طرف درخت‌آمدند ، بند ازدست وپای‌شاهزاده گشودند و دست وپای درویش را بسته به سوی حلب بردند ، ازقضا ماه‌منظر به‌قصد گشت وسیر بیرون‌آمده بود ، ومهرآثاررا دید وشناخت ،کس فرستاد و ازحال آن جماعت جویا شد ودانست‌که ایشان به‌دنبال‌گمشده‌ای می‌گردند ، فرمود تا ایشان را به‌شهرآوردند وپذیرائی بسیارنمودند، آنگاه ماه‌منظر بامهرآثار و وزیران خلوتی کرد و اختر عیار را مجبور کرد تا شرح حال خود بتمامی بازگفت ، پس ماه منظر خود را به‌ایشان‌شناساند وفرمود تا اخترعیار را بر دار کردند و خود به‌عقد مهرآثار درآمد وپادشاهی حلب به‌او داد.

چون‌گلشاد این‌داستان را به‌اتمام رساند شیرزاد بسیارلذت برد وآن‌روز کشتن فرخ‌بهزاد را موقوف کرد و به عیش ونوش رداختند .

روز دیگر به‌منظر عطارد آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند شیرزاد باز قصهٔ مادر وفرخ‌بهزاد را به‌یادآورد و کس فرستاد تا اورا بیاورند و ازبالای‌قصر به‌زیر اندازند، اماگلشاد که ظاهراً نزد شاه خود را تسلیم قضا وقدر کرده‌بود گفت: این‌منظر عطارد است و به شاعر وخطاط و رمال تعلق دارد وداستان رمالی راآغاز کرد که به دخترشاه بلخ رمل آموخت و درآن میان عاشق اوگشت و چون از وصلش مأیوس بود به صورت طوطی درآمد و ازطرف پسرخود به دختر پادشاه هدیه‌گردید . به‌این طریق هر شب با سحر وجادو دختررا به‌خواب می‌کرد وازاوکام بر می‌گرفت،دختر بی‌آن‌که ازحقیقت امراطلاعی داشته باشد مات و مبهوت مانده بود ، از قضا پسر پادشاه مرو به‌خواستگاری دختر آمد و اورا به‌ازدواج خود درآورد دختر طوطی را نیز با خود برد طوطی که دید دختر از وضع خود بسیار اندوهگین و شرمسار است داماد را با سحر و جادو بست و ناتوانش ساخت ، داماد که ازکار خود متحیر و خجلت زده شده‌بود به زن جادوگری پناه برد و ازاو چارهٔکار خواست . زن پس از دقت وکنجکاوی دانست که هرچه هست از طوطی است ، خود را به شکل‌گربه‌ای ساخت و جست و سر طوطی را از تن جدا ساخت . همینکه طوطی‌کشته شد شکل آدمی یافت ودختر رمال‌را شناخت ، اما برای آنکه رازش فاش نشود ، شب شوهر را مست وخراب‌کرد وکنیزکی را به‌شکل خود ساخت وبه بسترفرستاد ودرکنارش خواباند ، به‌این ترتیب رازش درپرده ماند .

آن‌شب هم‌کشتن فرخ‌بهزاد موقوف شد .

روزدیگر به منظر زهره درآمدند وبازشیرزاد قصدکشتن‌وزیر کرد، اماگلشاد گفت: ای پادشاه این منظرمقام زهره وجای عیش وعشرت است نه‌جای خون‌کردن. پس داستان مطربی را به‌نام ناهید که بکر بود شرح دادکه به دست پریان ناپدید شد وهمه ازاو مأیوس گشتند و درماتمش سیاه پوشیدند، اما پس‌از مدتی بازگشت و از عالم پریان دو میوه آوردکه هرکس ازآن می‌خورد اگر زن بود مرد می‌شد و اگر مرد بود زن . ناهید به‌ازدواج شاهزاده‌ای درآمدکه عاشق او بود . پس یکی ازآن میوه‌ها را به او خوراند و خود نیز از دیگری خورد شوهر زن‌گشت و ناهید مرد . مدتها به این طرز زندگی‌کردند . اما شوهر بسیار ملول و غمناك بود و روزگار را به تلخی وناکامی‌می‌گذراند تا آنکه تضرع بسیارکرد و به خواب رفت . درخواب

پیری را دید که اورا ازحقیقت امر آگاه کرد ، چون بیدار شد مطابق نشانی پیر میوه را یافت وخورد وپنهانی به ناهید خوراند و به صورت اول درآمدند .

شیرزاد بسیارخوشش آمد و بازکشتن فرخ‌بهزاد به تأخیر افتاد .

روز بعد درمنظر آفتاب منزل کردند و به شراب نوشیدن مشغول گشتند . چون شیرزاد قصدکشتن فرخ‌بهزادکرد ،گلشاد قصهٔ پادشاه نیشابور راگفت که طالعش در منزل آفتاب بود و روزی به شکار رفته بود و ازنوکران عقب ماند، به چاهی رسید و سنگی انداخت صدائی برآمد و ناگهان به چاه پائین‌کشانده شد وگرفتار دیو سفید گشت . دیو لباس‌های اورا بر تن خویش‌کرد و از چاه بالاآمد و به نیشابور رفت و به‌جای او برتخت سلطنت نشست. شاه درچاه ملول‌شد وبه‌تفرج پرداخت. به‌خانه‌ای رسید ، درآنجا دری بسته یافت ، پس ازگشودن‌آن وچندین در بستهٔ دیگر به باغی رسیدکه درختان میوهٔ بسیار داشت پس به‌قصری وارد شد ، دختر بسیار زیبائی دید که مانند او اسیر دیو سفید شده است ، او دخترشاه‌پریان بود ، شاه باکمك دختر آئینه‌ای یافت‌که بر پشت‌آن طلسم بود وچون طلسم را محوکردند، بند از دست و پای دختر برداشته شد ، هردو ازچاه بیرون آمدند شاه به شهر خود رفت و خدمت وزیر رسید ، وزیر ابتدا اورا نشناخت وچون شرح‌حال اورا شنید باورکرد و او را نزد شاه غاصب برد، آئینه پیش روی اوگرفتند، دیو به‌شکل سابق درآمد،اوراکشتند وخورشیدشاه را به‌تخت نشاندند .

آن‌شب هم‌گذشت روز پنجم شیرزاد به منظر مریخ آمد و به عیش و نوش پرداخت ، باز قصهٔ فرخ‌بهزاد را پیش‌کشید وگلشاد نیز به دفع‌الوقت پرداخت و قصهٔ دیگری راآغازکرد .

باری‌گلشاد چهارشب دیگر را درمنظرمشتری و زحل و ثابتات وفلك الافلاك با قصه‌های جاذب و شیرین چنان شیرزاد را سرگرم‌کردکه هر بارکشتن فرخ‌بهزاد را فراموش‌کرد تا روزآخرکه دانست قران از طالع پدر بیرون رفته است ،کس فرستاد وخواجه اسد و امرا و ارکان دولت را پیش خواند وگفت‌که پیش شاه روند و ازاو بخواهندکه از سر خون پدرش بگذرد، همه به‌اتفاق چنین‌کردند وخواجه اسد افزودکه خاطرگلشاد نیز براین تعلق‌گرفته است . شیرزاد پس از درخواست فراوان ایشان ازسر جرم فرخ‌بهزاد درگذشت وفارس‌بهرام را فرستاد تا فرخ‌بهزاد راآورد.

اورا نوازش کرد و وزیرخود ساخت .

سالها گذشت شیرزاد به عدل وداد شاهی کـرد و کامرانی بسیار نمود تا روزی که به عزم شکار با امرا و یاران سوار شد ، در شکارگاه شیری پیدا شد و بر او حمله کرد شیرزاد که با شیر آموخته بود از اسب فرود آمد و هردوگوش شیر راگرفت و بر آن سوار شد شیر اورا در ربود و به بیشه برد ، هرچند نوکران به دنبالش گشتند اثری ازاو نیافتند

هرکه ازشیر شیر سیرشود　　　عاقبت هم شکارشیر شود

چـون همه از یافتن شیرزاد مأیوس شدند به عزا و ماتم پرداختند ،گلشاد نیز شب وروز در ماتم ومحنت بسر می‌برد تا روزی کـه به بالای قصر رفت تا خود را از قصر به زیر اندازد بادی درآمد او را در ربود و با خود برد وکسی ندانست که کجا رفت .

